

عالمی جناب کیشوت

گراہام گرین

رضا فرخمال



عالیجناب کیشوت

گراهام گرین

رضا فروخفال

تهران ، ۱۳۶۹

یادداشت مترجم

«عالبجناب کیشوت» آخرین و تازه‌ترین کار گراهام گرین در سال ۱۹۸۲ انتشار یافته است. کتاب در اصل "Monsignor Quixote" (مونسینور کیشوت) نام دارد. توضیح اینکه «مونسینور» در لغت «آقای ما» ، یا «مولای ما» معنا می‌دهد، اما در اصطلاح اهل کلیسا عنوانی است (ونه پایه و رتبه‌ای در سلسله مراتب روحانی) که پاپ آنرا به صلاح دید خود به کنیسان شایسته اعطاء می‌کند. دارنده این عنوان سوای یقه سفید کشبسی ، مثل اسقفها ، حمایل (Pechera) ارغوانی‌رنگ به گردن می‌آویزد و جورابه‌های ارغوانی رنگی نیز به‌ها می‌کند. شخصیت اصلی این رمان کشبس پیر و ساده - دلی است به نام «پدرکیشوت» که در سهر کوچک «ال-نوبوزو» در اسپانیا زندگی می‌کند و بخاطر نسابه نام

این اثر ترجمه‌ای است از:

Monsignor Quixote,

by Graham Green

New York, Simon and Schuster. 1983

چاپ اول: ۱۳۶۳

چاپ دوم: ۱۳۶۹

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: چاپخانه احمدی

حق چاپ محفوظ است.

خود را از اعصاب دن کیشوت پهلوان افسانه‌ای ماننس می‌بندارد. از اتماق، این کنشیش عنوان «عالمجنابی» دریافت می‌دارد و در پی این ارتقاء مقام ناخواسته که رسک و کینه همگناننس را برمی‌انگیزد، آواره کوه و دشت سرزمین خویشت می‌شود.

زمان داستان اسپانیای پس‌از مرگ فرانکو است. همسفر کنشیش پیر، «سانچو» نامی است که در آخرین انتخابات ال‌توبوزو شغل شهرداری خود را از دست داده و محزون سانچو پانزا که نیای خیالی پدرکیشوت را همراهی می‌کرد، در این آوارگی و سرگردانی همپای او سده است. در سیر و سیاحتی که مقصد آن معلوم نیست، این دو همسفر عقایدی مخالف یکدیگر دارند. از یکسو پدرکیشوت است که در کردار و پندار تبلوری از آموزه‌های ناب و بی‌غش مسیحی است (یا می‌کوشد که چنین باشد) و از سوی دیگر، سانچو است، شهردار سابق ال‌توبوزو، مادیگرایی شکست خورده که باورهای مسلکی بی‌چون و چرای خود را دارد (یا چنین وانمود می‌کند). گفتگوهای دراز و پراز نیش و نوش این دو همسفر ناجور ملاط ماجراهای ریز و درشت کتاب را تشکیل می‌دهد.

از این اشاره کوتاه خواننده درمی‌یابد که گرین در آخرین اثر خود خواسته پا جای پای رمان نویس بزرگ اسپانیایی، سروانتس، بگذارد. از جنبه‌ای چنین است، کنشیشی پیر که عمری را به سادگی و بی‌آلایشی درآبادی

دور افتاده‌ای گذرانده ناگهان راهی دنیای آشفته و آلوده شهرهای بزرگ می‌شود، و حسی همپای همسفر خود نادانسته گذارش به «خرابات» می‌افتد. او با همان تناقضی درگیر است که دن‌کیشوت درگیر بود، تناقضی میان دنیایی ناراست و ناسازگار که واقعی است یاچنان می‌نماید که واقعی است و سوداها و باورهای دل او که در چنین دنیایی داغ خواب و خیال، افسانه و اباطیل خورده است. این تناقض گره اصلی شخصیت اوست. اما آفریده گرین با دن‌کیشوت سروانتس دست کم یک تفاوت اساسی و آشکار دارد. اگر دن‌کیشوت را خیالات و سوداهایش به میدان کارزار و عمل می‌کشاند، عالمجناب کیشوت را همین خیالات و سوداها از عمل باز می‌دارد. برخلاف دن‌کیشوت او اهل «شک» است، و این شک همچون بندی است برپای او. اما به تعبیر نویسنده در این کتاب، این شک برای انسان و در خور انسان است و بویژه در روزگار ما که ایقان خاستگاه لگام گسیختگی‌های خودکامانه در عمل است، خوش‌قید و بندی است. رمان گرین تنها یک گرت‌برداری خام و ساده از کار استادی سلف نیست. نویسنده پرداخت انگاره‌ای از کیشوت زمانه خود را در لفافه‌ای از طنز و رندی تا آنجا که ساخت و مصالح دیگر کار امکان دهد تعهد می‌کند. آموزه‌های مسیحی به گرین آموخته است که در صنعت ادبی نیز بکوشد که فروتنانه از در تنگ وارد شود. او شخصیت خوابگرد خود را تنها حول یک محور، یک

مفوله خاص ذهنی به حرکت درمی‌آورد و در آخر نیز در یک کنش نهایی که بیستر کنسی مشروط است نا کنسی بی‌نید و شرط، کلی و مدعیانه مهار می‌زند. لاف و گزافی در کار شخصیت داستان نیست. عمحانکه نویسنده نیز ازحد و حدود متعارف داستان نویسی پای فراتر می‌گذارد و جایجا گریزهای مسیحابی شخصیت داستان را «داوری» گریزگاههای خود گرین نیز بشمار می‌آید. با چنین ویژگیهایی پدرکیشوت در این رمان سرشتی جدا و مستقل دارد و سایه دن کیشوت نیای کبیرش هیره اورا از فروغ نیانداخته است. می‌توان گفت که خواننده آشنا با آثار گرین در این رمان انگاره دیگری را از شخصیت کشیش انقلابی در «کنسول افتخاری» و کنشیش دائم - الخمر در «قدرت و افتخار» می‌یابد. به سخن دیگر، شخصیت اصلی این داستان برگردان دیگری است از همان جستجوی همیشگی گرین برای یافتن ایمانی غیرنهادین شده، اما در قالب باورها و نمادهای مذهبی و در تعارض با ایمانی غیردینی، جهانی مادی و ناراست، و آنچنانکه در اینجا می‌بینیم، حتی در تعارض با خود نهاد ریاکار. زهد فروتنی، اما برجلال و جبروت کلیسای کاتولیک. پیوند این رمان با دن کیشوت اثر سروانتس کاربردی دوگانه در کل رمان دارد. نخست اینکه، این پیوند چهار-جوبی است که نویسنده اجزاء پراکنده محاکات خود را در آن گرد می‌آورد. محملی است برای بیان پاره‌ای درون-مابه‌های ویژه گرین، وسوسه‌های ذهنی Obsession

همیتگی او، و بیاد بیاوریم که یکی از ارزشهای کار گرین و خط فارغ او از نویسنده‌ای عامه پسند همین وسوسه ذهنی است. ازاین دیدگاه، شخصیت عالم‌جناب کیشوت تجسم دیگری است از همان «خیرمطلق» که به تعبیر گرین در یکی از نوشتارهایش قدم در راههایی می‌گذارد که «شر کامل در آنها می‌خرامد». درحالیکه او، خیرمطلق، «فرصت گردش در چنین راههایی را هرگز باز نخواهد یافت» و سراسر کتاب چیزی نیست مگر عرصه رویارویی مانی‌گرایانه این دو نیرو، آنگونه که در بیشتر آثار گرین به آن برمی‌خوریم و در اینجا همچنین به صورت مجادله‌ای میان دو ایمان متخالف، روشنی امید و ظلمت ناامیدی، شک و یقین... خود می‌نماید. به سخن دیگر، کل رمان واپسین مرحله از مجادله‌ای است که نویسنده از دیرباز با درون خویش داشته است.

دیگر اینکه، این پیوند تکه‌ای جدایی‌ناپذیر از فضای داستان است. عنصری است در کنار عناصر دیگری همچون جاده‌های خاک‌آلود، آفتاب و... که مختصات سرزمین اسپانیا را بدست می‌دهند. نویسنده خواسته است در چنین فضای آشنایی با خواننده دم زند، و بیاد بیاوریم که یکی از تواناییهای گرین بازآفرینی دقیق و عینی (وگاه حتی به شیوه‌ای سینمایی) فضای داستان است. فریاد دن کیشوت، گردی است از ذهنیت شخصیت داستان که بر اجزاء دیگر صحنه پاشیده شده و نویسنده با گنجاندن این عنصر ذهنی در کنار عناصری عینی و

مسخ‌صی به فصای داستان بعدی اسنعارى بخشیده است، انگونه که (به گفته یکی از شخصیت‌های داستان) کوبی زمان در اسپانیا از حرکت بازمانده، در این بی‌زمانی هیچ بازه‌ای اتفاق نمی‌افتد. به‌لوان افسرده‌سینما عمحنان در جاده‌های سرزمین خود سرگردان است، مددان همانست و کارزار همان...

در این برگردان، بانویسها همه از مترجم است. واره‌ها و عبارات لاتین در متن اصلی و نیز چند اصطلاح مسیحی که برای خواننده فارسی زبان ناآشنا می‌نمود، ناگزیر نیاز به پانویسی داشت. نکته‌هایی از دنگیشوت اثر سروانتس که در این رمان نقل شده از ترجمه آقای محمد ناصی و نقل قولها از کتاب مقدس از ترجمه فارسی کتاب مقدس (چاپ لندن) است.

ر.ف.

زیرا که هیچ نیک و بدی مطلق نیست و تنها پندار انسانی است که آنرا چنین جلوه می‌دهد. شکسپیر

برای پدر لئوپولد دران Leopoldo Duran

آرلیوورده Aurelio Verde

اکتوریو ویکتوریا Octavio Victoria

و

میگوئل فرناندز Miguel Fenandez

همفران من در جاده‌های اسپانیا،

و به‌نام برنز Tom Burns

که الهام‌دهنده دیدار نخست من از آن سرزمین به‌سال ۱۹۴۶ بود.

بخش اول

دربیان آنکه چگونه پدر کیشوت عنوان عالیجنابی گرفت

ماجرا چنین اتفاق افتاد. پدر کیسوت سفارش نهارش را که در تنهایی می‌خورد به مسخدمه خود داده بود، و برای خرید شراب راعی تعاونی محل سد که در هست کیلومتری ال‌توبوزو بود و سر راه اصلی به والنسیا^(۲). روزی بود با هوایی دم کرده و هرم گرما از کشتزارهای حسک‌زبان می‌کسید. ماسین سیات^(۳) کوچکش که هشت سال پیش آنرا دست دوم خریده بود، دستگاه تهویه نداست، و او همچنانکه در جاده بس می‌رفت با دلتنگی به‌روزی فکر می‌کرد که باید ماسین دیگری برای خود دست و پا کند. با خود حساب کرد که هفت سال عمر یک سگ می‌براند برابر با یک سال عمر انسان باشد، و پس ماسین او هنوز در آغاز میانسالی بود. اما متوجه شده بود که مردم آبادی دیگر به جسم یک ماسین از کار افتاده به سیات مدل ششصد او نگاه می‌

1) El Toboso

2) Valencia

3) Seat

کنند. به او هشدار می‌دادند، «آدم نمی‌تواند به آن اطمینان کند. دن - کسبوت،» و او ننذا می‌توانست این پاسخ را بدهد که «این ماسین سالیان دراز و بدی را با من گذرانده. و من دعا می‌کنم که خدا عمرش را از من هم درازتر کند.» با آنکه بسیاری از دعاهايش بی‌جواب مانده بودند، اما بدر کسبوت به خود امید می‌داد که این دعا، دعایی که دیگر از فرط تکرار کوشش مک را کر کرده بود، کار خود را بکند.

بستر جاده اصلی را می‌نواست از دور ببیند، آنجا که ابری از غبار با عبور ماسین‌ها به‌عوا برخاسته بود. همچنانکه جاده را پشت سر می‌گذانست. عاقبت کار سیات کوچکش که آنرا به یاد نیای خود «رسی نانت من» می‌نامد او را در فکر و خیال فرو برد. نمی‌توانست بر خود هموار کند که سرانجام میان توده‌ای از ماشین‌های اسقاط خواهد بوسید. گاهی به این فکر افتاده بود که نکه زمینی بخرد و وصیت کند که بس از هرگش به یکی از اهالی آبادی برسد، مشروط بر آنکه گوشه‌ای از آن زمین برای نگهداری ماسین او محفوظ بماند. اما به هیچکس اعتماد نداشت که حرف دل خود را با او در میان بگذارد، و در هر حال مرگی آرام بر سر زنگ زدگی برای آن اجتناب ناپذیر بود و ساند اگر زیر دست اوراق‌چی می‌رفت عاقبت به‌خیرتر می‌شد. غرق در این فکر و خیالات که برای صدمین بار خاطرنس را پریشان کرده بود. از کنار مرسدس بنز سباعرنکی گذشت که در حاشیه جاده اصلی توقف کرده بود. با خود فکر کرد راننده مرسدس که لباس تیره‌ای به تن داشت، در میان راه دراز والنسیا به مادرید در حال استراحت است، و بدون آنکه بایسند، برای خرید کوزه شربتس راه تعاونی را در پیش گرفت. اما در راه بازگشتن بود که چشمش به بعه سمید مرد بیست فرمان خورد. یقه کسبسان کاتولیک بود که همچون دستمالی سفید خبر از اضطراب و درمادگی می‌داد. حرث زده از خود برسید چگونه امکان دارد که یکی از برادران کسبیش نوانسه باشد صاحب جنان انومبلی بنسود، اما همینکه به نزدیکی مرسدس رسید منوجه

ببببندی ارغوانی رنگ زیر بغه سمید سد که نشان می‌داد آن مرد اگر به یک اسقف که دست کم عنوان عالیجنایی دارد.

نرس بدر کسبوت از اسقف‌های دنیل نبود. خوب می‌دانست که اسقف مافوقس چه حد از او بیزار است، و چگونه او را به رعم بنای نامدارش به جسم یک دعائی عامی که اندکی با عم ولایتی‌های خود شرف دارد، نگاه می‌کند. در گفتگویی خصوصی که خبر آن بی درنگ به‌گوش بدر کسبوت رسیده بود، اسقف از کسی پرسیده بود، «حضور این آدم می‌تواند از نسل یک شخصیت افسانه‌ای باشد؟»

مردی که طرف صحبت اسقف بود با تعجب پرسیده بود، «به‌نظر شما دن کسبوت شخصیتی افسانه‌ای است؟»

«فهرمان یک رمان است از دوبسنده‌ای به نام سروانتس که ببی از آنچه باید برای او ارزش نائل شده‌اند - گذشته از اینکه رمانی است دراز عبارات زیست و زنده که زمان ژنرال‌بسمو (۴) ممکن نبود از زیر دست سانسورچی در برود.»

«اما حضرت اسقف، شما می‌توانید خانه دولسنه را در ال‌نوبوزو مساعده کنید. لوحه‌ای بر سر در آن نصب کرده‌اند که روی آن دوسه سده: خانه دولسنه.»

اسقف پاسخ داده بود، «برای گول زدن نورست‌هاست،» و با پرخاس حرف خود را دنبال کرده بود که «حتی کسبوت هم یک کنبه اصیل اسانیایی نیست. خود سروانتس می‌گوید نام فهرمان رماس به احتمال کبکزادا، کزادا یا حتی کیزانا بوده است. و در بستر مرک کسبوت خود را کیزانو می‌نامد.»

«اینطور که بیداست، حضرت اسقف، شما هم آن کتاب را خوانده‌اید.» «من هیچوقت نتوانستم از فصل اول آن جلوتر بروم، اما البته به

فصل آخر هم نگاهی انداخته‌ام. من از روی عادت همیشه رمان‌ها را به همین ترتیب می‌خوانم.»

«شاید یکی از اجداد پدر، کیکزادا یا کیژانا نام داشته.»

«آدمهای آن طیفه آبا و اجدادی ندارند.»

سرانجام پدر کیشوت دل به دریا زد و خود را به آن شخصیت عالی‌مقام روحانی در مردس بنز پر جلالش معرفی کرد. «نام من پدر کیشوت است. عالیجناب، آبا از دست من خدمتی بر می‌آید؟»

«البته دوست من، من اسقف موتوپو (۵) هستم.» - اسقف لهجه غلیظ ایتالیایی داشت.

«اسقف موتوپو؟»

«جایی در بلاد کفر (۶)، دوست من. آبا تعمیرگاهی این نزدیکیها هست؟ انومیل من از طی طریق سر باز می‌زند، و آبا رستورانی پیدا می‌شود - سکم من برای غذا دارد غش و ضعف می‌رود.»

«در آبادی ما تعمیرگاهی هست، اما بخاطر مراسم ختم تعطیل است - مادرزن تعمیرکار مرده.»

اسقف بی‌اختیار گفت، «خدا او را رحمت کند،» و در حالیکه صلیب روی سینه خود را چنگ می‌زد، گفت، «عجب مصیبتی است.»

«تا یکی دو ساعت دیگر تعمیرگاه باز می‌شود.»

«تا یکی دو ساعت؟ این طرف‌ها رستورانی هست؟»

«عالیجناب، افتخار بدعید و لقمه نانی در خانه من صرف کنید. رستوران ال توبوزو جای مناسبی نیست، نه غذایش خوب است، و نه شرابش.»

«در وضعیت من یک گیلان شراب امری حیاتی است.»

«می‌توانم به شما یک پیاله شراب خوب محلی تقدیم کنم و اگر میل

5) Motopo

(۶) در اصل به لاطین بوده است، با این عبارت: In Partibus infidelium - م.

داشته باشید همراه آن یک اسنیک ساده ... و سالاد ... مستخدمه من همیشه پس از آنکه من بتوانم بخورم غذا تهیه می‌بیند.»

«دوست من، شما به همین ثابت کردید که به هنگام درس‌نویسی و درماندگی ترسناک ناچی من هستید، بیایید برویم.»

در صندلی جلو ماشین پدر کیشوت کوزه شراب را جا داده بود. اما اسقف که فد بلندی داشت با اصرار همان عمق ماشین و در حالیکه از کمر خم شده بود نشست و گفت، «ما نباید جای شراب را غصب کنیم.»

«این شراب آنقدرها قابل نیست. عالیجناب، و شما راحت تر بودید اگر ...»

«دوست من، از زمان آن نکاح در فانای (۷) جلیل، هیچ شرابی را نمی‌توان نافع‌بل دانست.»

پدر کیشوت احساس کرد که اسقف با این حرف او را ملامت کرده است. و نا رسیدن به خانه کوچک او در نزدیکی کلیسا سکوتی سنگین میان آنها حکمفرما شد. اما همینکه اسقف در آسانه در خانه، پشت همان دری که یکرانست به اتاق نشیمن باز می‌شد، ایستاد و گفت، «برای من افتخاری است که در خانه دن کیشوت مهمان باشم،» پدر کیشوت رنجش خاطر خود را یکسره از یاد برده بود.

«اسقف من، این کتاب را قبول ندارد.»

«نفدس و ذوق ادبی همواره یکجا با هم گرد نمی‌آیند.»

اسقف به طرف ففسه کتابها رفت، جایی که پدر کیشوت، اوراد و ادعیه روزانه‌اش را، عهد جدید و چند کتابی در باب الهیات که جلد‌های رنگ و رو رفته‌ای داشتند، جزوه‌هایی که یادگار ابام تحصیلتش بود، و آناری از غدیسان محبوب خود را نگهداری می‌کرد.

(۷) اشاره است به معجزه عسی، تبدیل آب به شراب، در شهر فانا Cana که در

انجیل یوحنا باب دوم، ۱ - ۱۱، آمده است - م.

«ادر به من اجازه بغر ما بید، عالم‌جانب...»

بدر کسوت برای پیدا کردن مسخده به آسبزخانه رفت، جایی که اساق حوای آن زن هم به حساب می‌آمد و ناگفته نماند که لگنجه طرف مسوی آسبزخانه تنها جایی بود که او برای سستن ظروف و چیزهای دیگر در آن خانه در اختیار داشت. زن چهارشنبه‌ای بود که دندان عانس از روی دعان بیرون زده بودند، و نرمة سبیلی پشت لبهایش را زینت می‌داد. به هیچکس در این دنیا اعتماد نداشت، مگر قدیسانی چند. زنان مقدسه‌ای که مورد احترام و علاقه‌اش بودند. همه او را ترزا (۸) صدا می‌زدند و به فکر هیچکس در آل‌نوبوزو نمی‌رسید که نام خودمائی او در خانه دولسندنه (۹) باشد، هیچکس به جز شهردار، هم او که به کمونسیت بودن شهرت داشت، و صاحب رستوران که کتاب سروانسیس را خوانده بود، هرچند که به نظر بعید می‌آمد او هم از فصل جنگ با آسابعهای بادی جلوتر رفته باشد.

بدر کیشوت گفت، «ترزا، زود نهار را آماده کن که امروز مهمان داریم.»

«فقط استیک سما هست و کمی سالاد و ته‌مانده پنیر مانسگو (۱۰).»
«استیک من همیشه برای دو نفر هم کافی است، و اسقف هم آدم سختگیری نیست.»

«اسقف؟ من خدمت او را نمی‌کنم.»

«نه اسقف ما، او یک اسقف ایتالیایی است. مرد بسیار متین و مؤدبی است.»

و بدنبال این حرف چگونگی برخورد خود را با اسقف برای ترزا شرح داد.

ترزا گفت، «اما استیک...»

«مگر استیک چه سده؟»

«به اسقف که نمی‌شود گوشت اسب داد.»

«مگر استیک من گوشت اسب است؟»

«همیشه گوشت اسب بوده. آخر چطور می‌توانم با پولی که به من

می‌دهید گوشت گاو بخرم؟»

«عج چیز دیگر در خانه پیدا نمی‌شود.»

«عج چیز.»

ای وای بر من، شاید دعا کنیم که او مفوحه نشود. خودم که نابحال

متوجه نشده بودم.»

«سما که نا بحال کوسی ببر از آن خورده‌اید.»

بدر کسوت با حالی برسمان و درحالی که نیم بطر سراب مالاکا (۱۱) در دست داشت بنشین اسقف بازگشت. اسقف گیلانی از سراب نوشید و آنگاه که باز هم گیلانی دیگری از سراب خواست بدر کیشوت خوشحال شد. شاید نوشیدن سراب کار غدد حشایی او را مختل می‌کرد. اسقف با کردن در تنها صندوقی را حنی اتاق فرو رفته بود و بدر کیشوت با دل واسی او را می‌گریست. آدم خطرناکی بنظر نمی‌آمد. بهار «مس» را آنروز صبح زود در کانسایی حالی برگزار کرده بود و از بخت بد راموس کرده بود صورت خود را اصلاح کند.

«سما تعطیلات خود را می‌گذرانید، عالم‌جانب؟»

«دمیاً نمی‌توان اسمی را تعطیلات گذاشت. اگرچه در واقع فرصتی است که من می‌توانم مدنی از کارهایم در رم فراغت پیدا کنم. از آنجا که من زبان اسپانیایی می‌دانم، بدر مقدس (۱۲) ماموریت کوچک و محرمانه‌ای را به من محول کرده‌اند. به گمانم، بدر، شما اینجا در آل‌نوبوزو، خارجی‌های زیادی را می‌بینید.»

«نه خیلی زیاد، عاليجناب، بخاطر اینکه بجز موزه، اینجا حیز زیادی برای تماشا وجود ندارد.»

«در موزه چه انیسانی نگهداری می‌سود؟»

«موزه خیلی کوچکی است، عاليجناب، یک اتاق بیشتر نیست، اندازه اتاق پذیرایی من و بجز مقداری امضاء چیز جالب دیگری ندارد.»

«مقصود شما از مقداری امضاء چیست؟ لطف می‌فرمایید یک گیلان دیگر از آن شراب مالاگا به من بدهید؟ نستتن توی آن ماشین خراب آنهم در برفی آفتاب حساسی مرا تشنه کرده است.»

«مرا ببخشید عاليجناب، می‌بینید که چه میزبان ناواردی هستم.»

«من تا بحال موزه امضاء ندیده‌ام.»

«ببینید، سالها پیش یکی از سردارهای آل‌نوبوزو به سران کشورها نامه نوشت و از آنها خواست ترجمه‌هایی از کتاب سروانتس را با امضای خودشان برای او بفرستند. مجموعه درخور توجهی است. البته باید به شما بگویم نسخه‌ای که امضای رنرال فرانکو را دارد در میان نسخه‌های دیگر موزه عالیزین نسخه است. نسخه‌هایی با امضای موسولینی و هیتلر هم هست (امضای ابن یکی خیلی ریزنقش است، مثل چند تا مگس که توی هم بلوند.) و نسخه‌هایی با امضای چرچیل و هیندنبورگ و یک آدمی به اسم رمزی مکدونالد که به گمانم نخست وزیر اسکاتلند بوده.»

«نخست وزیر انگلستان، بدر.»

ترزا با استیک‌ما به درون اتاق پذیرایی آمد. آنها پشت میز نشستند و اسقف دعای سکرانه را خواند. بدر کیشوت گیلانی از شراب ریخت و دل نگران جسم به اسقف دوخت که داشت نخستین لقمه استیک را به دهان می‌کذاست - اسقف لقمه‌اس را فرو برد و بلافاصله همراه آن جرعه‌ای شراب نوشید تا شاید مزه آن را از دهان خود پاک کند و پایین ببرد.

«شراب فوق‌العاده‌ای نیست، عاليجناب، اما اینجا ما از شرابی که

مانسگان نام دارد خیلی به خودمان می‌بالیم.»

اسقف گفت، «شراب معقولی است، اما استیک، استیک،» در حالیکه بدر کیشوت منتظر همه حیز بود، او خیره به بشقاب غذای خود برای سومین بار تکرار کرد، «اما استیک،» انگار که زرغای ذهن خود را می‌کاود تا از کهن‌ترین آیین‌ها که به‌یاد داشت مناسب‌ترین کلمه را برای لعن و نفرین پیدا کند - در این گیر و دار سر و کله ترزا هم پیدا شده بود که در آستانه دریا به‌با می‌کرد و او هم انتظار می‌کنید - اسقف ادامه داد که «هرگز، بر سر هیچ میز غذایی چنین استیکی نخورده‌ام... جقدر ترد و آبدار، جقدر خوش‌مزه. دارم وسوسه می‌شوم که کفر والحاد را به جان و دل بخرم و بگویم که ابن استیک یک مانده آسمانی است. باید به شما از داشتن چنین کدبانوی قابلی تبریک بگویم.»

«او اینجا است، عاليجناب.»

«بانوی عزیز من، بگذارید دست شما را بفشارم.»

اسقف دست خود را طوری دراز کرد که گوئی انتظار بوسه‌ای بر آن داشت تا آنکه دست دیگری را بفشارد. ترزا با سباب به آشپزخانه برگشت. اسقف پرسید، «کلمه ناصوابی بر زبان من آمد؟»

«نه، نه، عاليجناب. این عمل او تنها به ابن خاطر است که به غذا پختن برای یک اسقف عادت ندارد.»

«صورت نجیب و ساده‌ای دارد. اینروزها اغلب آدم حتی در ایتالیا با حیرت به مستخدمه‌هایی برمی‌خورد که از ملاحظه برای ازدواج شایستگی دارند - و افسوس که ازدواج اینقدر کم صورت می‌گیرد.»

ترزا شتابان با مقداری ینبر به‌درون اتاق آمد و با همان ستابی که آمده بود از اتاق بیرون رفت.

«ینبر مانسگوی ناقابل‌ما، عاليجناب.»

«و همراه آن احياناً یک گیلان شراب هم که برای من خواهید ریخت؟»

مجلس آنها کم‌کم گرم می‌شد و پدر کیشوت احساس راحتی می‌کرد. بر خاطری گذشت سئوالی را که جرات نداشت با اسقف خود در میان گذارد، بی هیچ حجب و دلاویزی در حضور این اسقف بیگانه بر زبان آورد. اسقفی که از رم می‌آمد بهر حال از هرکس دیگر به سرچشمه ایمان نزدیکتر بود، و ستایش او از استیک گوست اسب، پدر کیشوت را در عزم خویش راسخ‌تر کرد. بی‌جهت نبود که مانسین سیات ششصد خود را رسمی‌نانت می‌نامید، و حال اگر از آن به عنوان یک اسب یاد می‌کرد شاید که زودتر به پاسخ مطلوب خود دست می‌یافت.

گفت، «عالیجناب، سئوالی هست که من اغلب از خود می‌پرسم، سئوالی که شاید بدسر برای یک آدم دهاتی ببش می‌آید تا یک آدم شهری.» انگار که در دربابی آب یخ‌زده دست و پا می‌زد، زبانش بند آمده بود، اما ادامه داد، «بنظر شما اگر کسی برای طول عمر و زندگی یک اسب به درگاه پروردگار دعا کند، این عمل او در حکم بدعت است؟»

اسقف بی‌درنگ پاسخ داد، «برای حیات دنیوی حیوان، خیر - دعا کاملاً جائز است - در محالیم آباء کلیسا آمده است که پروردگار حیوانات را برای استفاده مردم آفرید، و عمری دراز برای یک اسب در جهت خدمت به بی‌آدم همانقدر در بینگاه خداوند مطلوب است که عمری دراز برای مردس من، هر چند که می‌ترسم دعای من در این باره مستجاب نشود. - اینحال، این مطلب را هم بگویم که تاکنون تحقق معجزه در غیر ذرّوح سنیده نشده. اما در مورد چهارپایان، ما نمونه حمار بلعام (۱۳) را داریم که به نطف خداوند بیش از آنچه معمول است به صاحب خود منفعت رسانید.»

«عرض من بدسر دعا برای سعادت خود حیوان در زندگانی بود و حتی طلب کردن مرگی خوب برای او، تا استفاده‌ای که می‌تواند به

صاحبش برساند.»

من به دعا کردن برای سعادت حیوان ابرادی نمی‌بینم - سعادت حیوان در آنست که سربراه باشد و به صاحبش استفاده بیشتری برساند - اما مطمئن نیستم که مقصود شما را از مرگی خوب در مورد یک اسب درست فهمیده باشم. مرگ خوب برای یک انسان به معنای پیوستن به ذات باری است، صعود به جاودانگی معهود. ما می‌توانیم برای حیات دنیوی یک اسب دعا کنیم، اما نه برای حیات اخروی‌اش - این به یقین فروغ‌نبدن در ورطه بدعت است. راست است که در عالم مسیحیت نهضتی هست که امکان آنچه را که می‌توان روح جنینی خواند برای یک سگ قبول دارد، با اینحال من شخصاً این نظر را احساساتی و خطرناک می‌دانم. ما نباید با تتبعات نابخردانه، ابواب نالازمی را بدست خود باز کنیم. اگر سگ دارای روح باشد، چرا نباید کرگدن یا کانگورو روح داشته باشند؟»

«یا پشه؟»

«دقیقاً، می‌بینم پدر که مطلب خوب دستگیرت شده.»

«اما من هرگز نفهمیده‌ام، عالیجناب، که چگونه یک پشه می‌تواند برای استفاده انسان آفریده شده باشد، به چه درد می‌خورد؟»

«شکی نیست که فایده‌ای دارد، پدر. پشه شاید آلتی است در دست پروردگار که با آن بندگانش را گوشمالی می‌دهد. به ما می‌آموزد که رنج را برای عشق او برخود هموار کنیم. آن وزوز رنج‌آوری که از این حیوان به گوش ما می‌رسد - شاید که تذکری باشد.»

پدر کیشوت از بخت بد عادت آدمهای تنها را دانست: افکار خود را با صدای بلند بر سرزبان می‌آورد. «پس همین فایده را هم می‌توان برای کک قائل شد.» اسقف از نزدیک به چشمان او خیره شد، اما نسانی از سوخی در نگاه مات پدر کیشوت نبود. پیدا بود که او سخت در افکار دور و دراز خود فرو رفته است.

اسقف به او گفت، «اینها رمز و رازهای عظیمی هستند. اگر رمز

و رازی نبود. ایمان ما به چه جایی می آمد؟

بدر کیسوت گفت، «دارم فکر می کنم بطری کنیایکی را که سه سال پیش کسی آنرا از توملسو (۱۴) برایم آورد کجا گذاشته ام. فرصتی بهتر از این برای بازگردنش پیدا نمی شود. اگر به من اجازه بفرمایید، عالمجناب... شاید ترزا بداند آن بطری کجاست.» و بدنبال این حرف را می آسپزخانه شد.

ترزا گفت، «او به اندازه یک اسقف از سرباهای ما نویسنده است.» «هیس! صداقت را می شنود. اسقف بنجاره خیلی نگران خرابی مانسین است. می ترسد توی راه بماند.»

«بنظر من که تفصیر خودش است. وقتی که دختر جوانی بودم و در آفریقا زندگی می کردم، یادم می آید که اسقف ما و سپاهبوستها همیشه یادشان می رفت مانسینشان را بنزین بزنند.»

«تو واقعاً اینطور فکر می کنی...؟ درست است. او هیچ در فکر امور دنیوی نیست. اعتقاد دارد که وزور سه... کتساک را بده به من. تا او مسغول نویسدن است من می روم ببینم برای مانسینس چه کاری از دستم برمی آید.»

از صندوق عقب رسی نانت یک گالن بنزین بیرون آورد. فکر نمی کرد که مشکل به این سادگی حل شود. اما امتحان آن ضرری نداشت و مخزن بنزین هم بطور حتم خالی بود. چرا اسقف به این موضوع نوجهی نکرده بود؟ شاید از اقرار به حواس برتنی خود در برابر یک کنسپس روسنایی سرم داشت. دل بدر کینسوت به حال اسقف سوخت. بر خلاف اسقف او، اسقف ایتالیایی آدم مهربانی بود. بی آنکه خم به ابرو بیاورد از آن سراب خام نویسنده بود و با رغبت استیک گوست اسب را خورده بود. بدر کیسوت نمی خواست اسقف در برابرش احساس سرافکنندگی کند. اما چگونه می توانست این موضوع را به روی او

نیاورد؛ مدت زمانی دراز در برابر کایوت مرسدس بنز ابستاد و به سبک و سنگین کردن افکار و خیالات خود مسغول شد. با خود فکری کرد که اگر اسقف متوجه عقربه بنزین نشده باشد، با خیال راحت می تواند حنبس وادمود کند که از تعمیر انومبیل سررسنه ای دارد و برانسته اسب مرسدس را براه اندازد. در صورت بهتر بود مقداری «م بنزین روی دست های خود بیاسد...»

کتساک توملسو اسقف را سرحال آورده بود. نسخه ای از کتاب سروانتس را که پدر کیسوت در ایام نوجوانی خریده بود، در میان کتابهای قفسه پیدا کرده بود و در حالیکه لبخندی بر لب داشت، صفحه ای از آنرا می خواند، کاری که به یغین هرگز از اسقف مافوق پدر کیسوت سر نمی زد.

«بیش از آنکه بیایی، پدر، دانستم این عبارت را می خواندم، چه عبارت مناسبی است. این کتاب جعفر آموزنده است. اسقف تو هرچه می خواهد بگوید، عبارت اینست: از خواص بندگان پادشاه یکی اینست که به ولینعمت خود بیان واقع بگویند و به خاطر خوش آیند او چیزی بره طلب نیفزایند و به پاس احترامی عبت و بی معنی از آن نگاهند و صورت حقیقت را چنانکه هست بنمایند. سانچو، من می خواهم تو بدانی که اگر حقیقت لخت و برهنه و عاری از پیرایه ریا و تملق به گوش شاهزادگان می رسد قرون و اعصار بهتری بر ما می گذشت (۱۵) - حال و روز مرسدس بنز از چه قرار است. آیا در این خطه بر خطر مانس جادوگری آن را طلسم کرده است؟»

«مرسدس برای سوار شدن آماده است. عالمجناب.»

«معجزه شده؟ یا اینکه تعمیرکار از مراسم تسبیح برگشته؟»

«تعمیرکار هنوز برگشته، من خودم به موتور نگاهی انداختم» دستهای خود را نشان داد، «کار پر درگیری است، بنزین مانسین شما

حبلای کم بود. حاره این کار خبلی ساده است. من همیشه یک گالی
ببازین بدکی با خودم برمی دارم - اما چه سد که مانعین از کار افتاد؟
اسقف با خرسندی گفت، «آه، بس تنها بخاطر بزرین نبود.»

«موسر بادد کمی ننضم می سد - من همچومت اسم فنی این چیزها
را باد نمی گنرم - به یک دستکاری جزئی احتیاج دانست، اما حالا
خوب کار می کند. شاید بهتر باشد وقتی به مادرید رسیدید آنرا به یک
معمردکار وارد نسان بدهید.»

«بس من می توانم راه بیفم.»

«مگر اینکه مایل باشید بعد از چهار کمی بخوابید. ترزا رختخواب مرا
برای شما آماده می کند.»

«نه، نه، بدر. با این شراب عالی و استیک حال من به کالی جا آمد -
آه، آن استیک. از این گذشته، من باید برای سام در مادرید باسم
و از رانندگی در سبب خوشم نمی آید.»

«مخفانکه بسوی جاده اصلی پیش می رفتند اسقف از بدر کیسوت
پرسید، «چند سال است که شما در ال توپوزو زندگی می کنید، پدر؟»
«سواي دوران تحصیل، عالیجناب، من از کودکی در این آبادی
پروده ام.»

«کجا درس خوانده اید؟»

«در مادرید. البته سالامانک را ترجیح می دادم، اما سطح دروس
انجا بالاتر از حد و توان من بود.»

«آدمی با استعداد شما حیف است که اینجا در ال توپوزو بماند.
بی شک اسقف شما...»

«امسوس که اسقف من می داند که چه آدم بی استعدادی هستم.»

«آیا اسقف شما می توانست مانعین مرا تعمیر کند؟»

«مقصودم استعدادهای روحانی بود.»

«در کلیسا ما به آدمهای اهل عمل هم نیاز داریم. در این روزگار
اهل دین باید از امور و مسایل دنیوی هم سر رشته داشته باشند.»

کشیشی که می تواند جو مهمان ناخوانده ای شراب خوب، پنیر خوب
و استیکی فوق العاده بگذارد. کشیشی است که برای او امکان همه گونه
ببزرغت و ارتقائی وجود دارد. کار ما در این دنیا آنست که گناهکاران
را بسوی توبه و استغفار از اعمال خود سوق دهیم و در میان بورژواها
گناهکاران بیشتری پیدا می شوند تا در میان آدمهای روستایی.
دلهم می خواهد که شما عمحون بیای خودتان دن کیسوت بر شاعرهای
این دنیا قدم بگذارید و بیس روید...»

«او آدم دیوانه ای بود، عالیجناب.»

«از این حرفها پشت سر ابنیاتیوس قدیس (۱۶) عم گفته اند. اما
برای من تنها یک شاعر است که باید در آن سفر کنم و اینهم
مرددس بذ من...»

«اسقف من می گوید اینها انسانه است، انسانه ای ساخته و پرداخته
ذهن نویسنده ای که...»

«شاید همه ما افسانه باشیم، پدر، انسانه ای ساخته و پرداخته
بروردگار.»

«از من می خواهید که با آسیابهای بادی سرساح بشوم؟»

«نبا با سر ساخ شدن با آسیابهای بادی بود که دن کیسوت در
بندر مرگ به حقیقت دست یافت.» اسقف پشت فرمان نشست و
انگار که در حال تلقین دعایی بود، به بدر کیسوت گفت، «در آسیانه های
سال بیس امسال دیگر مرغی نیست.»

بدر کیسوت گفت، «صرب الممل زبانی است، اما چه معنایی دارد؟»
اسقف در پاسخ گفت، «خودم هم هرگز نفهمدم، بگذریم، ظریفه
کوسی دیگر کامی است.»

صدای موتور ماشین بلند شد و مخفانکه مررددس سالم و روبراه
در جاده ای که به طرف مادرید می رفت به حرکت درآمد، بویی خوش به

مسام پدر کیسوت خورد. رایحه‌ای که اسقف برای لحظه‌ای کوناہ از خود بجا گذاشته بود و آمیزه‌ای بود از بوی شراب خام، کنیاک و سیرمانشگان که اگر پیسنر از غربیه‌ای آن را می‌شنید به استنباه عطری غریب و ناساخته می‌پنداشت.

هفته‌ها گذشت، پدر کیسوت با عمه فراع و اعمک یکنواخت سال‌هایی که بنیت سر گذاشت بود، دیگر نیازی نمی‌دید که خود را به خاطر لذت‌جویی و اسراف در غذا سرزنش کند، چرا که می‌دانست استیکی که هر ازگاهی ترزا برای او درست می‌کند از کیسوت اسب است، و هربار با لبخندی برب و وجدانی آسوده آنرا به یاد اسقف ایتالیائی، مردی که آنهمه مهربانی، فروتنی و عشق به شراب از خود نشان داده بود، بذیرا می‌سد. انگار که یکی از خدایان عصر شرک، یکی از همان خدایانی که در درسهای زبان لاتین درباره آنها خوانده بود، به خانه‌اش فرود آمده و یکی در ساعنی را با او زیر یک سقف گذرانیده بود. پدر کیسوت در این اواخر خیلی کم مطالعه می‌کرد. به جز کتاب ادعیه روزانه و روزنامه جیز دیگری نمی‌خواند و در روزنامه‌ها هم هیچگاه این خبر درج شده بود که خواندن ادعیه روزانه دیگر برای کنسپسان لزومی ندارد. در میان مطالب روزنامه اخبار مربوط به سفینه‌های فضایی بیتر از مطالب دیگر نظر او را به خود جلب می‌کرد، چرا که هیچگاه نتوانسته بود این فکر را یکباره از ذهن خود بیرون‌کند که جایی در بیکرانگی فضا، ملکوت اعلی گسترده است. و هر ازگاهی به یکی از کتابهای الهیات خود رجوع می‌کرد تا مطمئن شود معطه کوتاه روزهای یکسنبه‌اس بی‌هیچ کم و کاستی منطبق با تعالیم کاسا است.

هر ماه نیز مجله‌ای از مادرید برای او فرستاده می‌سد که حاوی مباحث انتقادی در باب الهیات بود. نویسندگان آن مجله - کشیسی که نام زرمی داشت و لوتر را در ذهن پدر کیسوت تداعی می‌کرد، و یا حتی کاردینالی اهل هلند یا بژیک، ملیت او را به یاد نمی‌آورد -

گاهی در بحث و جدلهای خود به اندیشه‌ها و افکار خطرناکی خوانندگان را رجوع می‌دادند. اما پدر کیسوت چندان اعتنایی به این مطالب نداشت. خواندن آنها برای دفاع از سنت راستین کاسا در برابر ناذوا، قصاب و تعمیرکار چه ضرورتی داشت؟ در این باره هرگونه بحث و مجادله‌ای حتی با صاحب رستوران که بعد از شهردار باسوادترین آدم ال‌توبوزو بود، بسیار غیرمحممل می‌نمود. شهردار هم که به اعتقاد اسقف عقاید استراکی داشت و ملحد بود و پدر کیسوت می‌توانست بی‌هیچ دغدغه‌خاطری تا آنجا که به تعالیم کلیسایی مربوط می‌شد، او را نادیده انگارد. اما در واقع پدر کیسوت از گپ زندهای دوستانه با شهردار بیشتر از دیگر هم‌ولایتیها لذت می‌برد. در هم‌صحبتی با او پدر کیسوت هرگونه حس برتری را، احساسی که ناچار از موقعیت و مقام روحانی او مایه می‌گرفت، از یاد می‌برد. علقه‌ای مشترک، پیشرفت کار سفینه‌های فضایی، آنها را بهم نزدیک می‌ساخت و هر دو میل وافر به صحبت کردن با یکدیگر داشتند. در این گپ‌زندها پدر کیسوت از امکان رویارویی یک سفینه فضایی با خیل فرشتگان آسمانی کلامی بر زبان نمی‌آورد، و شهردار هم گونه‌ای بیطرفی علمی را در بحث پیرامون دستاوردهای فضایی روسیه و آمریکا رعایت می‌کرد - نه به‌خاطر آنکه از نمطه‌نظر مسیحی پدر کیسوت فرقی میان آنها قائل می‌شد - فضانوردان هر دو کنسور از نظر او آدمهایی خوب و یحتمل که پدران و همسران شایسته‌ای بودند، اما با آن لباسها و دنگ و فتکهای فضایی که گویی هر دو گروه از یک دکان خرازی خریده بودند، اگر در گذر از فضای لایقناهی بجای ملکوت سر از فوزخ در می‌آوردند، مشکل می‌توانست که دسته‌ای از آنها را در معیت جبریل یا میکائیل تصور کند، شیطان که جای خود داشت.

ترزا با دلواپسی به او گفت، «نامه‌ای برایتان آمده، نمی‌دانستم کجا شما را پیدا کنم.»

«توی خیابان با شهردار حرف می‌زدم.»

«با آن ملحد»

«ترزا، اگر ملحدان در این دنیا نبودند، برای یک کنسرس دیگر چه کاری می‌ماند؟»

ترزا غرغریکان گفت، «نامه از اسقف است.»

«ای وای، ای وای برمن.» در حالیکه نامه را در دست داشت مدت زمانی دراز در جای خود بی‌حرکت ماند. می‌ترسید نامه را باز کند. بباد نمی‌آورد که اسقف نامه‌ای برای او نوشته باشد و در آن بجا و نابجا بر او خرده‌ای نگرفته باشد. برای مثال یک بار وقتی بود که او هدایای عید رستاخیز مسیح را که بنابر سنت به خود او تعلق داشت، به‌نماینده‌ای از یک جمعیت خیریه داده بود تا برای رفع نیازهای روحانی زندانیان بی‌بضاعت به مصرف برسد. آن جمعیت خیریه نام با مسمای لاتینی «این وینکولیس» (۱۶) را بر خود داشت، و اقدام بدر کیشوت عم شخصی و خیرخواهانه بود. اما با دستگیری مسئول گردآوری اعانات معلوم شد که او در کار سازمان دادن فرار جمعی از دشمنان ژنرال‌یسیمو از زندان بوده است. این موضوع از طریق به‌گوش اسقف رسید و در نامه‌ای که به پدر کیشوت نوشت او را آدمی ابله خواند، کلمه ناسایستی که مسیح آنرا تقبیح کرده بود. اما از سوی دیگر وقتی شهردار این خبر را شنید با دست بر پشت پدر کیشوت زد و او را خلف شایسته نیای کبیرش خواند، همان نبایی که محکومین به‌کار در کشتیهای شاهی را از غل و زنجیر رها کنید. و بار دیگر که اسقف به او نامه نوشت وقتی بود که ... و آن بار که ... باید گیلای از مارسالا - اگر هنوز بعد از بذیرائی اسقف موتوپو چیزی از آن مانده بود - برای خود می‌ریخت تا جرات پیدا می‌کرد و نامه اسقف را می‌خواند.

با آعی که از دل کشید مهر سرخ رنگ را شکست و پاکت نامه را

باز کرد. همانطور که انتظار می‌رفت، لحن نامه حاکی از خشم و غضب فروخورده نویسنده آن بود. اسقف نوشته بود، «نامه‌ای سرایا نامفهوم از رم به‌دست من رسیده است که در نظر نخست آنرا جیزی جز مزاحی بی‌ملاحظت ندانستم و از شیوه تحریر آن که تقلیدی ناسیانه از نگارش کلیسایی بود، احتما دادم که التاکننده مفاد آن یکی از همان اعضای سازمان استراکی باشد که شما به‌دلایلی که هرگز برای من روشن نشد، حمایت از آنان را بر خود واجب دانسته بودید. اما در پاسخ به درخواست من برای تأیید آن امروز نامه‌ای دریافت کردم که ضمن تأیید رقیه مذکور طی آن بطور خلاصه از من خواسته شده که در اسرع وقت به اطلاعاتن برسانم پدر مقدس شما را شایسته ارتقاء به مقام عالیجنابی دانسته‌اند - این‌که چرا و به چه علت مشیت روح‌القدس بران امر غریب قرار گرفته، استفسار در آن بر من مجاز نیست - ظاهراً این ارتقاء به توصیه اسقف موتوپو صورت گرفته، استققی که هرگز نام او را نرفته‌ام، آنهم بدون هیچگونه صوابدیدی با من. این توصیه طبعاً از ناحیه او به عمل آمده و این را عم اضافه کنم که چنین اقدامی از سوی اینجانب بسیار بعید بود. در اطاعت از امر پدر مددس این حکم را به شما ابلاغ می‌کنم و تنها می‌توانم دعا کنم که شایستگی خود را برای دانستن چنین عنوانی به نبوت رسانید. رسوایی‌هایی چند در گذشته تنها به این دلیل بدست فراموشی سپرده شد که ریشه در غفلت کشیشی روستایی از اهالی ال توبوزو داشت، حال اگر بر اثر بی‌احتیاطی عالیجناب کیشوت تکرار شوند انعکاسی به مراتب عظیم‌تر خواهند یافت. پس احتیاط، پدر عزیز من، احتیاط، اینست خواهش من از شما. با اینحال من به رم نامه‌ای نوشته‌ام و در آن عیب‌بودن اقامت آن پدر روحانی را در ال توبوزو خاطرنشان ساخته‌ام. ولایت ال توبوزو کوچکتر از آنست که به‌دست کشیشی با عنوان عالیجنابی سپرده شود. عنوانی که اعطای آن به شما کشیشان زیادی را در ایالت مانس که مستحق دریافت آن بوده‌اند،

رنجیده خاطر خواهد ساخت. همچنین درخواست کرده‌ام که برای بافتن میدان گسترده‌تری جهت فعالیت شما، احیاناً در اسقف نشینی دیگر، یا حتی در یک حوزه تبلیغی خارج از اسپانیا از هیچگونه کمک و مساعدتی دریغ نشود.

پدر کیشوت از خواندن باز ایستاد و نامه از دستش به‌زمین افتاد. ترزا پرسید، «چه نوشته است؟»

در پاسخ ترزا گفت، «می‌خواهد مرا از ال توبوزو بیرون کند.» با چنان لحن ناامیدانه‌ای این کلمات را بر زبان آورد که ترزا با شتاب خود را به آشپزخانه رساند تا از برابر نگاه اندوعمار او بگریزد.

۲

در بیان آنکه چگونه عالیجناب کیشوت سفرهای خود را آغاز کرد

هفته‌ای پس از رسیدن نامه اسقف به دست پدر کیشوت بود که انتخابات محلی در ایالت مانس (۱) برگزار شد و شهردار ال توبوزو در آن انتخابات شکست غیرمنتظره‌ای خورد. شهردار به پدر کیشوت گفت، «دست راستیها دوباره باهم متحد شده‌اند تا یک ژنرال‌سیموی دیگر سرکار بیاورند.» می‌گفت خبر موقت دارد که تعمیرکار، قصاب، و صاحب رستوران پیش از انتخابات با هم توطئه کرده‌اند. از قرار، صاحب رستوران برای کسب و کار خود احتیاج به جای بیشتری داشته است. دست مرموزی یولی در اختیار مالک مغازه می‌گذارد که او اجازه این کار را می‌دهد و با آن پول یک فریزر نو برای خود خریداری می‌کند. این بند وبست به نحوی که پدر کیشوت اصلاً از آن سر در نمی‌آورد در نتیجه انتخابات تأثیر گذاشته بود.

شهردار سابق گفت، «من که دیگر از ال توبوزو دست شستم، پدر کیشوت هم سر درد و دلش باز شد، اسقف هم می‌خواهد

1) La Mancha

مرا از اینجا آواره کند.» و بدن‌بال این حرف ماجرای مالیخولیایی خود را برای شهردار شرح داد.

«من به تو هشدار داده بودم. این نتیجه اعتماد کردن به کلیسا است.»

«مسئله برسر کلیسا نیست، مسئله برسر یک اسقف است. خدا شاعر است. خدا شاهد است که من هیچگاه کارهای اسقف را پای کلیسا نگذاشته‌ام. اما تو، مسئله تو چیز دیگری است. من عمیقاً برای تو متأسفم. دوست عزیزم، حزب ترا به حال خود گذاشته، سانچو.»

شهردار زانکاس (۲) نام داشت و با اینکه نام تعمیدی او انریک بود، بخاطر تشابه نامش با سانچوپانزا (۳) در تاریخ واقعی زندگانی دن کیشوت دلاور مانس، به دوست خود پدر کیشوت اجازه داده بود تا او را با نام خودمانی سانچو صدا بزند.

«مسئله برسر حزب نیست. دست این سه مرد در کار بوده.» و باردیگر بوظئه فصاب و تعمیرکار و قضیه فریزر را شرح داد. «در هر حزبی آدمهای خائن پیدا می‌شوند. در حزب شما هم، پدر، یهودا خائن بود.»

«و در حزب شما هم استالین.»

«حالا دیگر نمی‌خواهد آن داستان کهنه را برای من تکرار کنی.»

«داستان یهودا که کهنه‌تر است.»

«بیس یاپ الکساندر شنم ...»

«نرتسکی، هرچند حالا به‌گمانم موضع شما نسبت به او تغییر کرده.»

بحث آنها منطق درستی نداشت، اما همیشه از همینجا بود که

2) Zancas

3) Sancho Panza

مشاجره درمی‌گرفت.

«بس عقاید شما درباره یهودا چس» کلیسای اتیوپی او را بک مدیس می‌داند.»

«سانچو، سانچو، باب منازعه میان من و نو تا بخواهی گنساد است. اما بهتر است به خانه من برویم و گیلای مارسالا بنویسیم... آه، بادم رفته بود. اسقف بطری را خالی کرده است.»

«اسقف ... پس گذاشتی آن آدم رذل ...»

«اسقف دیگری بود. آدمی خوب، اما برای تولد دردسر اسقفها همه از یک قماشند.»

«بهتر است به خانه من برویم و گیلای ودکای ناب بنویسیم.»
«ودکا»

«ودکای لهستانی، پدر، از یک کشور کاتولیک.»

نخستین بار بود که پدر کیشوت لب به ودکا می‌زد. جام اول را که نوشید بی‌طعم بود. اما بانوسیدن جام دوم حال خوشی به او دست داد، گفت، «کار سهرداری را از دست خواهی داد، سانچو.»
«قصدم دارم به یک مرخصی بروم. از مرگ آن فرانکوی رذل تابحال پایم را از آل توبوزو بیرون نگذاشته‌ام. کاش ماشین داشتم ...»

پدر کیشوت بیاد رسی نانت افتاد و حواسش پرت شد. صدای شهردار را می‌شنید که در ادامه حرف خود می‌گفت، «مسکو خیلی دور است، از این گذشته هوای سردی دارد. آلمان شرفی ... دلم نمی‌خواهد آنجا بروم، در اسپانیا آلمانی‌های زیادی دیده‌ایم.»

پدر کیشوت در این فکر بود که اگر او را به رم احضار کنند، رسی نانت هرگز نخواهد توانست آن مسافت طولانی را بپیماید. اسقف در نامه خود حتی از یک حوزه تبلیغی سخن گفته بود، رسی-نانت آخرین روزهای عمر خود را می‌گذراند و نمی‌توانست آنرا کنار جاده‌ای در آفریقا به امان خدا رها کند و بگذارد که برای جعبه دنده

یا دستگیره دری، آن را وحشیانه داغان کنند.

«سن مارینو (۴) نزدیکترین ایالت به اینجا است که فرمانداری آن با حزب است. یک گیلان دیگر بریزم، پدر؟»

بدر کیشوت بی هیچ تأملی دست خود را دراز کرد.

«دور از آل نوبوزو چه می‌کنی پدر؟»

«از فرامبن کلیسا پیروی خواهم کرد و هرکجا که مرا بفرستند خواهم رفت.»

«که مثل اینجا گمراهان را به راه راست هدایت کنی؟»

«مسخره کردن کار ساده‌ای است، سانچو، اما من بعید می‌دانم که کسی کاملاً گمراه شده باشد.»

«حتی یاب؟»

«ناید، حتی آن بیچاره، کسی چه می‌داند که وقتی دعاهايش را می‌خواند و می‌خواهد بخوابد باخودش چه فکری می‌کند.»

«وقتی؟»

«آه، من مثل همه آدمهای دهاتی جاهل و نادانم. در دوران طلبگی کتابهای زیادی خوانده‌ام، تنها همین، اما آدم فراموش‌کار است...»

«برای داشتن آن باورهای چرند و پرند، اب، ابن، تثلیث و نفخ روح چه فرقی می‌کند...»

«من می‌خواهم که باور داشته باشم، و می‌خواهم دیگران هم باور کنند.»

«چرا؟»

«برای شادی و خوشبختی خود آنها.»

«برای این کار نوشیدن ودکا که بهتر از معتقد کردن آنهاست.»

«اتر ودکا زود زایل می‌شود. همین حالا از سر ما پریده است.»

4) San Marino

«اعتقاد عم همینطور است.»

بدر کیشوت که مستقانه به آخرین قطره ودکای خود خبره شده بود با تعجب او را نگاه کرد.

«این موضوع شاید درمورد اعتقاد تو صادق باشد.»

«و درمورد اعتقاد تو هم.»

«به چه دلیل ابن حرف را می‌ری؟»

«زندگی است، بدر، و یازدهای کشفی دارد. اعتقاد عم مثل عشق به یک زن می‌میرد و کم‌کم فراموش می‌شود. ابن یک ناعده کلی است و که تو آن مسندنی باشی.»

«فکر می‌کنی یک گیلان دیگر برای من بد باشد؟»

«ودکا هرگز به کسی آزاری نرسانیده.»

«آنگاه از شراب خواری استعدا موندی و حذر کرده بودم.»

«موتیو دیگر کجاست؟»

«در پارتیبوس اینفیدلیوم، جایی در بلاد کمر.»

«مدتهاست آن مقدار کمی از زبان لاتین را عم که خوانده بودم، فراموش کرده‌ام.»

«نمی‌دانستم که تو لاتین هم خوانده‌ای.»

«پدر و مادرم می‌خواستند که من کسب بسوم، حتی در سالامانکا (۵) هم تحصیل کرده‌ام. ابن موضوع را قبلاً به تو نگفته بودم بدر، اما حالا به‌تر می‌گویم، مسی و راسنی.» (۶)

«بس قضیه کلیسای اتیوپی هم از همین‌جا آب می‌خورد؟ کمی برابیم عجیب بود.»

«معلومات زاندي هست که نوی کله مرکسی پیدا می‌شود. مثل جانورانی که به ته کشتی می‌چسبند، ابن خرت و پرتها هم نوی کله

5) Salumanca

(۶) در اصل لاتین بوده است، با این عبارت "In Vodka Veritas" - م.

آدم جاکوئس می‌کنند و فراموش نمی‌شوند. این خبر را در روزنامه‌ها خوانده‌ای که سفینه‌های شوروی رکورد ماندن در فضا را شکسته‌اند؟»
«دیروز از رادیو چیزهایی شنیدم.»

«بالینحال در تمام مدتی که در فضا بوده‌اند حتی بایک فرسنگ هم برخورد نکرده‌اند.»

«درباره حفره‌های سیاه در فضا چیزی خوانده‌ای سانچو؟»
«می‌دانم که می‌خواهی چه بگویی، پدر، اما واژه «حفره» را در این مورد تنها به مفهوم استعاری آن بکار می‌برند. یک گیلان دیگر برایت بریزم. از هیچ اسقفی نترس.»

«ودکای تو آرزویی را در دل من زنده کرد.»

«چه آرزویی؟»

«شاید آرزویی باشد که هرگز برآورده نشود.»

«ادامه بده، برای من بگو، چه آرزویی؟»

«نمی‌توانم بگویم. به من می‌خندی، اما شاید روزی به‌توبگویم، اگر بروردگار به من فرصت دهد و تو هم البته صبر داشته باشی.»

«ما باید بیشتر همدیگر را ببینیم. پدر، شاید من ترا از راه بدر کردم.»

«کتابی از مارکس در قفسه کتابهای تو پیدا می‌شود؟»

«البته که پیدا می‌شود.»

«داس کاپیتال؟»

«بله، کتابهای دیگری هم غیر از سرمایه دارم. مدتهاست که آنرا نخوانده‌ام. راستش را بگویم، بینسر فصل‌های آن ... خب، البته مشکل است ... مقصودم آن آمار و ارقام مربوط به انقلاب صنعتی انگلیسی است. به‌گمانم برای تو هم بخشهایی از کتاب مقدس دور از ذهن باشد.»

«شکر خدا که مجبور نبودم سفر اعداد و سفر نذیبه را یاد بگیرم. فهم انجیل آسان است. جان دلم، به‌ساعت نگاه کن. این ودکاست که

گذشت زمان را از باد آدم می‌برد؟»

«می‌دانی پدر، تو مرا به یاد نیای خودت می‌اندازی. او همه کتابهای پهلوانی را باور داشت، کتابهایی که حتی در زمان خود او هم کهنه شده بودند.»

«درعمرم حتی یک کتاب پهلوانی هم نخوانده‌ام.»

اما کتابهای قدیمی الهیات را که می‌خواستی، کتابهای پهلوانی تو همادهاست. همانقدر آنها را باورداری که دن کینوت کتابهای پهلوانی را باور داشت.»

«اما ندای کلیسا زمان نمی‌سازد، سانچو.»

«آه بله، پدر، همینطور است که می‌فرمایید. سوای دوم واتیکان سما انجیل یوحنا را هم منسوخ اعلام کرد.»

«چه مزخرفاتی می‌گویی، سانچو.»

«مدتهاست که دیگر بعد از نماز «مس» کلمه‌ای از آنرا برزبان نمی‌آورد - او در جهان بود و جهان بواسطه او آفریده شد و جهان او را نشناخت ...»

«برای من عجیب است که تو اینها را از کجا می‌دانی.»

«آه، من هر از گاهی در آخر نماز «مس» به‌کلیسا سر می‌زدم تا مطمئن شوم که بازار کلیسا کساد است.»

«من هنوز آن کلمات یوحنا را می‌خوانم.»

«اما نه با صدای بلند. اسمع اجازه نمی‌دهد. تو مثل نیای خودت هستی که کتابهای پهلوانی‌اش را پنهانی می‌خواند، بطوریکه تنها خواهرزاده‌اش و زنسک از این ماجرا خبر داشتند. تائینکه»

«چقدر مهمل می‌گویی، سانچو.»

«مالنکه سوار بر رسی‌ناب برای انجام اعمال پهلوانی از خانه بیرون زد، آنهم در دناهی که دیگر به‌آن داستانهای کهنه باور داشت.»

بدر کبسوت که بیهوشی نمیمی عصبانی شده بود پاسخ داد، «همراه

آدم جاهلی که اسمش سانجو بود.. و بلافاصله از گدس این حرف احساس پیشیمانی کرد.

سهردار گفت: «همراه سانجو، بله، چه اشکالی دارد؟»

«شکر نمی‌کنم اسم از دادن چند روز مرخصی به من مشایقه‌ای داشته باشند.»

«برای خربد لباس رسمی باید به مادرید بروی.»

«لباس رسمی؟ برای چی؟»

«جوراب ارغوانی، عاليجناب، وبک - اسم این پس‌بند ارغوانی که زیریقه ...»

«حمایل! چه مزخرفاتی. عجبکس نمی‌تواند مرا مجبور به پوشیدن جوراب ارغوانی و حمایل ارغوانی...»

«سو در سباه کلمسا نمی‌توانی از ردن نسلان رنجه‌ات خودداری کنی.»

«من هرگز نخواسته‌ام عاليجناب بشوم.»

«البته می‌توانی عطای خدمت را به لایس ببحسی و از کار کناره - گیری کنی.»

«تو می‌توانی از حرب کناره گیری کنی؟»

«هرکدام کیلاس دیگری از ودکا نوشیدند و سکونی هم‌دلا به میان آنان حکمفرما شد. سکونی که به رؤیاسانان مجال بالیدن و سر برآوردن می‌داد.»

«شکر می‌کنی مانسین تو بتواند مارا نا مسکو ببرد؟»

«رسی نانت بیرنر از آنست که این کار از او ساخته باشند، در راه می‌ماند. گذشته از این بعد می‌دانم اسقف با گذراندن مرخصی من در جایی مثل مسکو موافقت کند.»

«تو دیگر زیردست اسقف نیستی، عاليجناب.»

«اما پدر مقدس... می‌دانی، رسی نانت شاید بتواند تا رم ما را باخود ببرد.»

«رم برای من هیچ جاذبه‌ای ندارد. خیابانهایش برار جورانی‌ای ارغوانی است.»

«سهردار رم کمونیست است، سانجو.»

«حیوصله بک کمونیست اروپایی را ندارم. همانطور که تو هم حوصله یک پروستان را نداری. موضوع چیست پدر؟ انکار که خبری ترا آسمه کرده است.»

«ودکا مرا در رؤیایی فروبرد. اما وعده یارهم نوشتم دیگر انری از آن رؤیا بجا نماند.»

«بگران لباس، به ودکا عادت نداری، برا کرعه است.»

«چه رؤیای خوشی... و بعد چه یاسی در دام احساس کردم...»

«مقصودت را می‌فهمم. گاهی که زیاد ودکا نوشیده باشم همین حالت به من هم دست می‌دهد. به خانه‌ات رسیدیم، پدر.»

آنها شب در خانه پدر کشتوت ارهم جدا شدند.

«نرزا از آمدن من در این ساعت تعجب می‌کند، من هنوز دعای روزانه‌ام را بخوانده‌ام.»

«واجب که نیست، هست؟»

«زرتک عادت آسان نیست. عادت آسودگی خیال می‌آورد، حسی عادت‌های ملال‌آور.»

«بله، فکر می‌کنم حرف را می‌فهمم، گاهی که من هم مانعیست کمونیست را وری می‌زنم همین احساس را دارم.»

«برا آرام می‌کند؟»

«بعضی وقت‌ها ای نه چندان، ارا می‌رودگری است.»

«باید روزی آنرا به من قرض بدی.»

«ناباد در سفر عایمان آنرا به تو دادم.»

«عزیز فکر می‌کنی که ما بتوانیم باهم سفر کنیم؟ شک دارم که تو و من همسفران خوبی برای هم باشیم. ورطه‌ای هولناک ما را از هم جدا می‌کند، سانجو.»

«همنای من مم به قول تو، با دن کیسوت فاصله ریادی داست، بدر،
و با اینحال...»
«بله، و با اینحال...»

بدر کسوت با شتاب سه درون خانه رفت، در اتاق خود کتاب
دعایی را از نقشه سرون آورد و مشغول خواندن آن شد. اما چند
جمله‌ای از آنرا نخوانده بود که بحواب رفت. وشی بیدار شد و
می‌توانست رویایی را که دیده بود بباد آورد. درحواب دیده بود که
از درختی بناور بالا رفته است و بادب خود درون آسمانه خالی
برنده‌ای را می‌کاود. آسمانه‌ای از ساعه‌های حسک و سکیده که
بادگار سالی رفته و عمری سمری شده بود.

۲

نامه نوشتن به اسمع جرات ریادی می‌خواست و از آن بی‌سرسر
گشود نامه‌ای که اسمع در حواب نوشته بود اسمع در پاسخ به
بدر کسوت نوشته بود. «عالمجناب»- خواندن این عنوان در آغاز
نامه اسمع همچون غطره‌ای اسید بر زبان بدر کسوت اثر کرد. «ال
نوبورو یکی از کوچکنترین ولایات حوزه اسمعی من بشمار می‌رود، و
سنگینی بار و طاعت شما را در آنجا نمی‌دانم باور کنم. با اینحال
درخواست شما برای مدعی استراحت یزمنه می‌شود و کشیش جوانی
را به آنجا روانه می‌کنم تا در عذاب شما کسبای ال‌نوبورو را اداره
کند. اطمینان دارم که شما تعطیلات خود را با رضایت کامل از بدر
مررا (۷) در ریس و شی امور حورده‌ای به معنی خواهد انداخت و
آنگاه با خاطری آسوده مردم را بدست او می‌سارید. سکنت سپردار

ال‌نوبورو در انتخابات اخیر به نظر حاکی از آنست که سرانجام
آب رفته به حوی بازمی‌گردد و کارها در مسیر دلخواه به حربان
می‌افتد. ساند کسینی جوان با طنانت و بصیرت بدر مررا (او در عین
حال که درجه دکترا در الهیات اخلاقی دارد از حسن سهرتی هم در
سلاماتک برخوردار بوده است) در حل و عقد امور جاری نسبت به
سند سالمند خود از امتیاز بیستری برخوردار باشد. همچنانکه
حدس می‌زند نامه‌ای درمورد آینده شما به اسمع اعظم خواهم
نویس، و بسیار محتمل می‌دانم با بازگشت شما از تعطیلات ما مبدان
دیگری را برای فعالیت‌های آن عالمجناب پیدا کرده باشیم. میدانی
به مراتب گسترده‌تر و مطلوب‌تر از ال‌نوبورو با وظایفی که بار
انجام آنها بر شانه‌های کشیشی با مرتبه و سن و سال شما کمتر
سنگینی کند.»

نامه اسمع دنی از آنچه انتظار داشت بدر بود و پدر کسوت با
نگرانی و نوسیدی که روز به روز شدت پیدا می‌کرد، چشم براه پدر
مررا میداد. به نرزا گفت که ساند پدر مررا به محض ورود بخواهد
اتاق خوابش را تصاحب کند و خواهش کرد در صورت امکان در اتاق
سمن برای او یک تختخواب سفری تهیه ببندد. بدر کسوت گفت:
«اگر تختخواب پیدا نشد، همان صندوقی را برای من کافی است.
من اغلب بعد از ظهرها روی آن می‌خوابم.»

«اگر جوان است بگذارد او روی صندوقی را حسی بخواهد.»

«او این مدت را مهمان من است، نرزا.»

«نصودتان از این مدت چیست؟»

«عمر می‌کنم که اسمع به احتمال او را جانشین من در ال‌نوبورو
خواهد کرد. من پیر شده‌ام، نرزا.»

«اگر ببر شده‌اید پس دیگر نباید شما را از اینجا دربدر و آواره
کنند، آنهم خدا می‌داند به کجا. به هر حال از من انتظار نداسنه باشید
که برای کسینی دیگری کار کنم.»

«به او فرصت بده، ترزا، به او فرصت بده. اما به هیچ قیمت راز استبکهای بحسین انگیزت را پیش او فاش نکن.»

سه روز گذشت و پدر هررا از راه رسید. پدر کیشوت که برای کپ زدن با سهردار سابق بیرون رفته بود، در راه بازگشت کیشوت جوان را با چمدان سیاه رنگ و جمع و جوری پست در خانه دید. ترزا با فاب دستمال آشپزخانه در دست راه ورود او را به خانه بسته بود. شاید پدر هررا بطور طبیعی صورت رنگ پریده‌ای داشت، اما در آن لحظه بنظر برآشفته و نگران می‌آمد و یقه کیشوتی‌اش در نور آفتاب را سفیدی می‌درخشید. پرسید، «شما عالمجناب کیشوت هستید؟» و ادامه داد، «من پدر هررا هستم. این زن نمی‌گذارد داخل خانه بشوم.» «ترزا، ترزا، این نهایت بی‌لطفی است، ادب و متانت تو کجا رفته. ایسان مهمان ما هستند. برو و برای پدر هررا یک فنجان قهوه بیاور.»

«نه، خواهش می‌کنم، نه. من قهوه نمی‌خورم. سب بی‌خوابی می‌آورد.»

پدر هررا در اتاق نشیمن بدون آنکه منتظر نشستن پدر کیشوت بنسود روی تنها صندلی راحتی ننشست و گفت، «به او گفتم که مرا اسقف فرستاده است و او در جواب من حرف بسیار بی‌ادبانه‌ای گفت.»

«او هم مثل همه ما بیسوادری‌های خودش را دارد.»

«اسقف از این موضوع خوششان نمی‌آید.»

«خوب، به کوس او حواصا رسید. و ما هم به او حواصا گفت، اینطور نیست؟»

«من واقعا یکه خوردم، عالمجناب.»

«کاش مرا عالمجناب خطاب نمی‌کردید. می‌توانید به من پدر بگویید. آنقدر دیر هستم که جای پدر شما باشم. آیا تجربه کار در ولایت را دارید؟»

«مستقیما خبر. من سه سال منسی حضرت اسقف بوده‌ام، اروغنی که سالامانک را ترک کردم.»

«اول برای شما مشکل خواهد بود. ترزاهای زیادی در ال‌توبوزو هستند. اما من یقین دارم که شما خیلی زود این کار را یاد خواهید گرفت. دکنرای شما در رشته... فراموش کردم.»

«الهیات اخلاقی.»

«آه. برای من همیشه الهیات اخلاقی موضوع متکلی بوده است. حتی نزدیک بود در امتحان این درس در مادرید مردود بشوم.»

«می‌بینم که شما در کتابخانه خودتان کتاب پدر هریرت جان (۸) را هم دارید، آلمانی است. اما چه فرقی می‌کند، منبع معتبری است.»

«متأسفانه سالهاست آنرا نخوانده‌ام، الهیات اخلاقی، همانطور که برای خود شما هم قابل تصور است، نقش چندانی در امور مربوط به ولایت ندارد.»

«بنظر من نقش عمده‌ای دارد. در موضوع اعترافات.»

«وقتی نانوا یا تعمیرکار برای اعتراف پیش من می‌آیند - که به ندرت اتفاق می‌افتد - مسائل آنها معمولا ساده است. خوب. من به غریزه خود اعتماد می‌کنم، فرصت آن نیست که به کتاب هریرت جان رجوع کنم.»

«غریزه باید مبنای درستی داشته باشد، عالمجناب - ببخشید

پدر ..

«آه، بله، البته، مبنای درست. بله اما من مل نیای خودم سایید بیشتر به کتابهای قدیمی اعتماد دارم. کتابهایی که پیش‌از به دنیا آمدن هریرت جان نوشته شده است.»

«اما کتابهای نیای شما تنها کتابهای پهلوانی بودند. درست می‌گوییم؟»

«خوب، ساد کتابهای من هم - به تعبیری - همان کتابهای
پهلوانی باشند. یوحنا صلیب (۹)، سنت ترزا (۱۰)، سنت
درانسوس دو سال (۱۱)، و انجیل، پدر - به اورسلیم برویم و در
کنار او حنا دمسم... دن کیسوت نمی‌توانست بهتر از سنت
توماس (۱۲) اس عطا را بیان کرده باشد.»

پدر هرا کذب. آه، البته، بکی از جبهه‌های انجیل همین است،
و انکار که به حرف خود امتیاز کوچک و بیسپا افتاده‌ای بخشیده
باشد، گفت، «ممنطور است، انجیل یوحنا از این لحاظ بسیار
اهمیت دارد. چه گفتید، پدر؟»

«آه مهم نیست. نکته‌ای به نظرم آمده بود که جایش اینجا نیست.
می‌خواستم بگویم که مبنای دیگر برای کار ما عشق به خداست.»

«البته، البته. اما عدالت او را هم نباید از نظر دور داشت، بالین
نظر موافقت، عالیشان؟»

«بله، خوب، بله، «ممنطور است.»

«یوحنا صلیب اسکارا میان عشق و عدالت فرق می‌گذارد.»

«سما منشی‌گری هم خوانده‌اید، پدر؛ مقصودم بعد از مارغ‌الحصول
سدن از سالامانک است.»

«البته، ما سبن نوبسی می‌دانیم و اگر حمل بر خود ستایی نشود
می‌توانم ادعا کنم که تندنوبس خوبی هم هستم.»

ترزا از لای در اتاق سرک کشید و گفت، «برای استیک درست
کنم، پدر؟»

«دو یا، لطفاً، ترزا.»

پدر هرا سرخود را برگرداند، و باردیگر یفه سفید او در نور
آفتاب درخشید، درحسبی که گویی بیامی نامفهوم از نور در هوا

9) Saint John of the Cross

10) Saint Teresa

11) Saint Francis de Sales

12) Saint Thomas

بود. آن پیام چه معنایی داشت؟ پدر کیسوت باخود اندیشید که
باکنون بفه‌ای به این تمیزی ندیده است. پوست صورت پدر هرا
آنقدر سفید و نرم بود که گویی هیچگاه نیازی به بیغ صورت تراسی
نداد نمی‌کرد. برخاطر پدر کیسوت گذشت اینکه فبافه کنیسی جوان
آنهمه برای او تازگی دارد و عجیب می‌نماید، از آنروست که سابقان
درازی را در ال توبوزو سپری کرده و ار آنجا یا به بیرون نگذاشته
است. باخود گفت، من دعای زمختی هستم، و چقدر، چقدر، از
سالامانک دور مانده‌ام.

۳

سرانجام روز حرکت فرا رسید. تعمیرکار اگرچه با اکراه آمادگی
رسی نانت را برای سفر اعلام کرد گفت، «من هیچ چیز را تضمین
نمی‌کنم. این ماسین پنج سال بیس باید دور انداخته می‌سد. اما
حالا شاید تا مادرید بتواند شمارا ببرد.»

پدر کیسوت گفت، «و امیدوارم که برگرداند.»

«این موضوع دیگری است.»

شهردار برای رفتن بی‌تابی می‌کرد و استیاقی برای اینکه ببیند
جانشینش زمام کار را بدست می‌گیرد، ازخود نشان نمی‌داد.

«فاسستی سیاه، پدر، بزودی ما به دوران فرانکو برمی‌گردیم.»

پدر کیسوت بی‌اختیار برزبانش آمد که، «خدا روحش را غرق
رحمت کند.»

«او روح ندانست، اگر اصلاً روحی در کار باشد.»

بار و بنه سفر صندوق عقب رسی نانت را پرکرد و چهار صندوق
سراب باب مانسگان را هم روی صندوق‌های عقب آن جا دادند. شهردار
گفت، «به سُر‌اب‌های مادرید اعتمادی نیست. باز هم به من که اینجا
بالاخره یک تعاونی سرافتمندانه درست کردم.»

پدر کیسوت برسید، «حالا چرا باید به مادرید برویم؟» و ادامه داد، «بادم می‌آید زمان تحصیل خیلی از این شهر بدم می‌آمد و بعد از آن دیگر هیچوقت گذارم به مادرید نبفتاد - چرا به طرف کوانکا (۱۳) برویم؟ سندیده‌ام کوانکا شهر زیبایی است و به ال نوبوزو هم خیلی نزدیک است. نمی‌خواهم رسی نانت خسته و کوفته بشود.»

«نکر نمی‌کنم در کوانکا جوراب ارغوانی پیدا بسود.»

«جوراب ارغوانی! من جوراب ارغوانی نخواهم خرید. نمی‌توانم بولم را برای خرید جوراب دور بریزم، سانجو.»

«نبای تو خیلی به لباس پهلوانان سرگردان اهمیت می‌داد. حتی از لگن سلمانی برای خود کلاخود درست کرده بود. تو هم عالمجناب سرگردان هستی و باید جوراب ارغوانی بپوشی.»

«می‌گویند نای من دیوانه بود. نسبت سر من هم همین حرمها را خواهند زد. رسوایی به‌یار خواهد آمد. راستی من باید کمی دیوانه باشم که خودم را مسخره ابن عنوان عالمجنابی کرده‌ام و دارم ال نوبوزو را با آن کنشیش جوان به‌امان خدا رعا می‌کنم.»

«نانوا با او مانه‌ای نداست اما خودم دیدم که با آن مردک مرنج صاحب رسنوران گرم گرفته ...»

پدر کیسوت اصرار داشت که سب فرمان بنشیند، «راندن رسی - نانت فوت و فنی دارد که فقط خود من می‌دانم ...»

«داری راه را استیاه می‌روی.»

«باید یکبار دیگر به خانه سر ببرم، چبری را مرا موس کرده‌ام.»
شهردار را در ماسین تنها گذاشت و به‌طرف خانه رفت. می‌دانست که کسیس جوان به کلبسا رفته است. می‌خواست برای آخرین بار در خانه‌ای که بیسار سی سال در آن زندگی کرده بود، تنها باشد. ازسوی دیگر، کساب بدر هربیرب جان را مرا موس کرده بود. یوحنای

صلیب ونیز سنت ترزا و سنت فرانسیس دوسال را در صندوق عجب رسی نانت گذاشته بود. به پدر مررا هرچند از روی ناچاری قول داده بود که این کتابهای قدیمی را همراه با آثارجدیدی که از زمان تحصیل تاکنون نگاهی به آنها نیانداخته بود، بخواند و مقایسه کند. پدر مررا حق داشت که می‌گفت، «غریزه باید مبنایی از اعتماد داسسه باشد.» اگر شهردار از مارکس نقل قول می‌کرد شاید که کتاب بدر عربیرب جان برای پاسخ دادن به او به‌کارش می‌آمد و به‌رحال کتاب کوچکی بود که توی جیب بخوبی جا می‌گرفت. چند لحظه‌ای روی صندلی راحتی خود نشست. درطول سالها نشستگاه آن قالب تن او را بخود گرفته بود و فرورفتگی‌اش آنچنان آشنا می‌نمود که مریوس زن برای نیایس. از آسپزخانه سروصدای ترزا می‌آمد که داشت ماسبتابه‌مارا جابه‌جا می‌کرد و غرولند خشمگینانه‌اش زیرلب که موسیقی صبح تنهایی او بود. پدر کیسوت باخود اندیشید که حتی برای بدخلق‌های او هم دلش تنگ خواهد شد. بیرون خانه شهردار می‌صبرانه بوق ماشین را به صدا درآورده بود.

پدر کیسوت گفت، «از اینکه مرا منتظر گذاستم عذر می‌خواهم.» و باعوض شدن دنده، رسی نانت ناله‌ای کرد و براه افتاد.

حرف زیادی باهم نداشتند، گویی که غرابت حادثه بر دل‌هاینسان سنگینی می‌کرد. یکبار شهردار افکار خود را بلند بلند برزبان آورد که «ما باید چیز مشترکی باهم داشته باشیم، پدر، وگرنه چرا باهم همسفر شدی؟»

«گمان می‌کنم این چیز مشترک دوستی است.»

«دوستی کافی است؟»

«باگذشت زمان خواهیم فهمید.»

یکساعتی بیشتر به سکوت گذشت. آنگاه باردیگر شهردار لب به سخن گشود که «نگرانی تو از چیست، دوست من؟»

«ما ایالت مانس را پشت سر گذاشته‌ایم و از اینجا به بعد دیگر

به هیچ حیز اطمینانی ندست .»

حیی به ادمان نرد»

و این پرسشی بود که پدر کسوت یارای پاسخ گفتن به آنرا درخورد
نمی‌دید .

۳

در بیان آن نور که برافانیم ثلاثه تاییدن گرفت

فاصله ال توپوزو تا مادرید حندان دراز نبود. اما با رفتار کند رسی-
نانت و کامیون‌هایی که پشت سرهم در جاده پیش می‌آمدند، پدر
کیشوت و شهردار شب را عم باید در راه می‌ماندند.

شهردار غرغرکنان گفت، «من گرسنه‌ام.»

پدر کیشوت در پاسخ او گفت، «و رسی نانت عم خسته است.»
«کاش مهمانخانه‌ای پیدا می‌کردیم، هرچند سراب‌های مبان راه
مطمئن نیست.»

«اما غذا، من باید چیزی بخورم.»

«ترزا اصرار داشت که بسته‌ای را برای ما توی مانسین بگذارد به
من گفت توی راه لازم می‌شود. متأسفم که او عم مثل نعمت‌کار به
رسی نانت خیلی اعتماد نداشت.»

شهردار گفت، «پس همین حالا باید آنرا باز کرد.»

پدر کیشوت بسته را گشود و گفت، «شکر خدا. یک فائب بزرک
پنیر مانشگو، چند تایی سوسیس دودی، حتی دو لیوان و کارد عم
گذاشته است.»

«می فهمم چرا باید از خدا تشکر کرد، اما سکی نیست که باید از درزا متشکر باشیم».

«آه، خوب، یحتمل که فرقی هم نکند، سانچو. تمام اعمال خوب ما اعمال خدایی است، درست همانطور که اعمال ناشایست ما اعمال شیطانی است».

«در این صورت باید دست از سر استالین بیچاره ما برداری، چرا که شاید تنها شیطان مسئول اعمال او بوده است».

به آهستگی بیس می رفتند تا درختی را کنار جاده پیدا کنند که زیر سایه‌اش بنشینند. فرص خورشید در حال فرو رفتن بود، اما سایه‌های دراز و گذراش روی کتلتزارها از گرمای هوا نمی‌کاست. سرانجام، در سناه دیوار خرابه‌ای که از طویله مزرعه‌ای متروک بجا مانده بود، جایی را که می‌خواستند پیدا کردند. بر سنگهای فرو ریخته دیوار با رنگ سرخ نفس داس و چکشی خام دستانه کشیده شده بود.

بدر کینوت گفت، «ترجیح می‌دادم زیر یک نقش صلیب غذا بخورم».

«چه فرقی می‌کند؟ چکس با صلیب که در طعم پنیر اثری ندارد. از این گذشته مگر این دو علامت تفاوت زیادی باهم دارند؟ هردو نشانه اعتراض در برابر بی‌عدالتی هستند».

«اما نتیجه کمی مرق می‌کند. یکی از آنها خودکامگی را بدنبال دارد، و آن دیگری خیر و صلاح را».

«خودکامگی» خیر و صلاح؛ بس دوران نفتینس عماید چه می‌شود، و آن مبین پرست کیرمان تورکامودا؟ (۱)

«تورکامودا کمتر از استالین آدمها را آزار و شکنجه کرد».

«از این موضوع اطمینان داری؟ آنهم با در نظر گرفتن جمعیت روسیه در زمان استالین و جمعیت اسپانیا در دوران نفتینس عقاید».

«من آمارشناس نیستم، سانچو. اگر در بازکن همراهت هست، یک بطر سراب بازکن».

«عمیشه باخودم دربازکن دارم، اما کارد بیس نر است، یک سوسیس برای من پوست بکن، پدر».

«دست کم تورکامودا فکر می‌کرد که مربانیانس را به سعادت حاودانی رهنمون می‌شود».

«استالین هم ساند همینطور مکر می‌کرد. بهتر است از انکیزه‌ها حنم بیوشی کنیم، پدر. انگیزه‌های ذهن انسان درهاله‌ای از رز و راز سرورفته است. این سراب اگر خنک می‌شد خیلی بهتر بود. کاس حسمه‌ای این طرفها پیدا می‌کردیم. فردا باید سوای جوراب ارغوانی یک بخدان هم بخریم».

«اگر می‌زان عمل باشد، سانچو، پس باید نتایج را هم در نظر گرفت».

«چند ملبون تلفات و استقرار کمونیسم تقریباً در نیمی از دنیا، بهای چندانی نیست. هرچنگی بیشتر از اینها تلفات دارد».

«چند هزار تلفات و اسپانیا یک کشور کاتولیک باقی می‌ماند، از آنهم کمتر».

«بیس فرانکو جانشین تورکامودا است».

«و برژنف هم جانشین استالین».

«خوب، پدر، دست کم ما برسر این موضوع می‌توانیم باهم توافق کنیم که مردان بزرگ اینطور که بیداست جای خود را به مردان کوچک می‌دهند، و شاید زندگی کردن با مردان کوچک آسانتر باشد».

«خوشحالم که به بزرگی تورکامودا اعتراف می‌کنی».

مردو خندیدند و غروب را با سایه‌های گسترده‌اش بی‌آنکه مترجه باشند به شادخواهی سپری کردند. با فرارسیدن شب آنها همچنان در تاریکی نشسته بودند و گرما دیگر از درون خود آنها بود که به بیرون می‌تراوید.

«پدر، واضعا امدواری که کاتولیسیم روزی انسانها را به سرمنزله مقصود برساند؟»

«آه بله، البته، امیدوارم.»

«و اگر در این دنیا نشد در آن دنیا؟»

«و امدواری که کمونیسیم - مقصودم همان کمونیسیم راستینی است که پیامبر سما از آن سخن می‌گفت - روزی حتی در خود روسیه تحقق پیدا کند؟»

«بله پدر، امدوارم. باید امدوار باسم. در این نسکی نیست، اما اگر رامیس را بجوامی - سراب مرا به حرف آورده و این حرف را نسبا می‌خوانم پسو بزم که به‌عنوان یک کشیش دهانت قفل و بست دارد - کاهی وقت ما نامند می‌شویم.»

آه، نامندی را درک می‌کنم. نامندی برای من هم احساسی آسانست، سانچو، البته به نامیدی مطلق.»

«مال من هم نامندی مطلق نیست، پدر. وگرنه اینجا کنار تو روی زمین نشسته بودم.»

کجا بودی

«همه آنجا که خودکسی می‌کند سی‌هیچ نام و نشانی زیرخاک بودم.»

پدر کیسوت گفت، «پس بدرسم به سلامتی امید.» و گلاس خود را بالا برد، مردو نوشتند.

سکفا که در بحث و مجادله‌ای دوسانه چه زود بطری سراب خالی می‌شود. سپردار جد نظره‌ای از سراب را که نه بطری باقی مانده بود روی خاک رسک و گشت، «برای خدایان.» و حرف خود را دنبال گرفت که «مترجه هستی؟ می‌گویم خدایان و نمی‌گویم خداوند. خدایان کهن سراب خواره بودند، اما یغین دارم که خداوند یگانه نو سراب - خوارش را خوش ندارد.»

خبرش می‌زنی که خوردت هم می‌دانی نادرست است، سانچو، نو

در سالامانک درس خوانده‌ای، خوب می‌دانی، و به‌گمانم ساند رهایی باور هم داشته‌ای که خداوندگار ما عز باعداد و عز سامگاه نه سامام برگزاری نماز «مس» در سراب نجسد پیدا می‌کند.

«بسیار خوب» پس بگذار از این سراب مجاز بیسر و بیسر بنوشیم. هرچه باشد مانسگان بهتر از سراب محراب کاپسا است دربارکن را کجا گذاشتم؟»

«روی آن نشسته‌ای. از سراب محراب هم انطور ما تحنیر صحبت نکن. نمی‌دانم پدر هررا برای آئین عسا چه سراسی می‌خرد، اما من از مانسگان اصل استفاده می‌کنم. البته اگر ناب اجازه دونوع سراب می‌داد سراب ارزانتری هم تهیه می‌کردم. اما حتم دارم که او نداری ما کنسیشان را درنظر می‌گیرد. نانوا عطش زیادی دارد. یک حمام در را سر می‌کشد.»

«گلاس دیگری بنوشیم، پدر، بازهم به سلامتی امید.»

به سلامتی امید، سانچو.

گیلاس‌هایشان را به هم زدند. هوای خنک شب رو به سردی می‌رفت، اما سراب عنوز به آنها گرمی می‌داد، و بدر کیشوت برای رفتن بسوی سمتری که دوست نمی‌داشت و تنفس دود کامیون‌هایی که چراغ‌هایشان رنخروار درجاده بدنبال هم روان بود، هیچ شتاب و اشتیائی درخود احساس نمی‌کرد.

گلاس سرابت خالی است، پدر.

منسکرم، بازهم بریز. تو آدم خوبی هستی، سانچو. تا آنجا که بباد می‌آورم اجداد من و تو بارها شب را زیردرختی به صبح رسانیدند. اینجا درختی نیست. اما دیوار قلعه‌ای هست. صبح برای داخل شدن به قلعه دست به کار خواهیم شد. اما حالا... یک سکه دیگر پنیر به من بده.

«خوشحالم که زیر نماد عظیم داس وچکش می‌خواهم.»

«ظنکی داس، انگار آنرا در روسیه فراموش کرده‌اند. به نظر تو

اینطور نیست؟ وگرنه مجبور نبودند اینهمه گندم از آمریکا بخرند.
«کمبودی گذراست، پدر، ما هنوز نمی‌توانیم آب وهوا را زبرفرمان
خود داشته باشیم.»

«اما خداوند می‌تواند.»

«واقعاً اعتقاد تو اینست؟»

«بله.»

«در مصرف آن داروی خطرناک خیلی زیاده روی می‌کنی. پدر.
خطر آن کمتر از کتابهای پهلوانی نیست.»

«کدام دارو؟»

«افیون.»

«آه، فهمیدم... همان گفته قدیمی پیامبرتان مارکس که مذهب افیون
توده‌هاست - اما شما این گفته را در جای خودش بکار نمی‌برید،
سانچو درست همانطور که بدعت‌گزاران مذهب ما سخنان خداوند را
تحریف می‌کنند.»

«منوجه نسدم، عالیجناب.»

«زمان تحصیل در مادرید ترغیب نسدم که به کتاب مقدس شما
نگاهی بیندازم. آدم باید دشمن خودش را بشناسد. یادت نمی‌آید
که مارکس درباره هائری هشتم چگونه از رهبانان دفاع می‌کند؟»

«خیر، بادم نمی‌آید.»

«باید دوباره سرمایه را بخوانی. در آن کتاب حرنی از افیون
نبست.»

«از نظر مارکس همه سر و ته یک کرباسند، حالا درسب یادم
نیست که کجا آنرا نوشته.»

«بله، اما او این موضوع را در سده دوردعم نوشته است. سانچو.
افیون در آن زمان دارویی سیستانی بسمار نمی‌رفت - تنتور تریاک
داروی مسکنی بود که بد هم نبود. مسکنی برای اعنبا که فقرا
توانایی خرید آنرا نداشتند. مذهب آرامبخش نفرا است - مصود او

همین است. از رفتن به میخانه‌ها برای آنها بهتر است، حتی نساید از
این شراب عم بهتر باشد. انسان بدون داروی آرامبخش نمی‌تواند
زندگی کند.»

«بس نساید بهتر باتسد که ماعم بک بطر دیگر کارسازی کنیم؟»

«بگو نیم بطر. اگر قرار است سالم به مادرید برسیم. افیون زیاد
خطرناک است.»

«ما بالاخره از شما یک مارکسیست می‌سازیم، عالیجناب.»

«من برای جفت و جور کردن جعبه یک نیم بطر شراب عم توی آن
گذاسته‌ام.»

سهردار به طرف ماسین رفت و بایک بطری که تا نیمه شراب
داشت بازگشت.

پدر کیشوت گفت، «من هرگز منکر خوبی مارکس نمی‌شوم. آدم
بدی نبوده، می‌خواست به فقرا کمک کند، و مسلم همین خواست او
سرانجام بایست به رستگاری‌اش انجامیده باشد.»

«گیلاس شما، عالیجناب.»

«از تو خواهش کردم که به من عالیجناب نگویی.»

«پس تو هم مرا رفیق صدا بزن - از سانچو بهتر است.»

«تاریخ سالهای اخیر، سانچو، نشان می‌دعد که رفقای زیادی به
دست دیگر رفقا سربه‌نیست شده‌اند. من اشکالی نمی‌بینم که به تو
دوست بگویم. دوستان کمتر سر همدیگر را زیر آب کرده‌اند.»

«دوستی میان یک کشیش کانولیک و یک مارکسیست کمی بنظر
پرت و بعبد نمی‌آید؟»

«عمین چند ساعت پیش بود که تو گفتی چیز مسرکی باید میان ما
باشد.»

«ساید آن چیز مشترک، عمین شراب مانسکان باشد، دوست من.»
تاریکی شب علحظه غلیظ‌تر می‌سد و آنان آسوده و بی‌خیال به
سخنان نیشدار خود ادامه می‌دادند. شمعی از نور چراغ کامیون‌هایی

که در جاده عبور می‌کردند برای لحظه‌ای دو بطر خالی و ته مانده شراب را در آن بطر دیگر روشن می‌ساخت.

چیزی که از آن سردر نمی‌آورم، دوست من، اینست که تو بطور می‌توانی به اینهمه پندارهای ناجور و ضد و نقیض باور داسنه بانی. مثلا این تنلیت، ریاضیات عالی هم برای فهم آن کافی نیست. می‌توانی تنلیت را برای من شرح دهی؟ در سالامانک که نتوانستند.»

«سعی می‌کنم.»

«بسی بگو.»

«این سه بطر را می‌بینی؟»

«آری.»

«دو بطر که به لحاظ اندازه با هم مساویند. شراب محتوی هردو آنها از یک جنس و زمان تولد آنها یکی بوده است. پس اینجا تو آب و این را داری و اینجا، در این نیم بطر، روح القدس را، از همان جوعمر، و با همان زمان پیدایش. آنها جدایی ناپذیرند. هرکس به یکی درسد به هر سه رسیده است.»

«من به جوعمر، حتی در سالامانک هم، نتوانستم بفهمم که مقصود از روح القدس چیست.» «میسه به بطرم روح القدس کمی زائد آمده است.» «تو بطر برای ما کافی نبود، کافی بود؟ این نیم بطر به ما جرفه دیگری از حیات را ارزانی داشت، جرفه‌ای که هردو به آن نیاز داشتیم و بدون آن عیش ما منقض بود. شاید دیگر برای ادامه سفر بدادیم و بدون روح القدس حتی شاید از دوسنی‌مان هم انری بجا نمی‌ماند.»

دوست من، تو براسمی که استادی. بالاخره مقصود را از تنلیت دارم می‌فهمم. اما آن را باور نمی‌کنم. متوجه هستی. مرکز هم باور نخواهم کرد.»

پدر کیسوت خاموس به بطر شراب چشم دوخته بود. روی سبزه‌دار کبریتی کسید تا می‌گاریش را روشن کند. سر خم شده مفسر خود را

در روستایی سعله کبریت دید. گویی همان روحی که سناپس می‌کرد اینک او را به حال خویش واگذاشته بود. درسید، «جی سده. پدر، خداوند مرا ببخشد، زیرا گناه کرده‌ام.»

این منط بک سوخی بود. پدر، جدای تو بی‌شک سوخی را درک می‌کند.»

پدر کیسوت در پاسخ گفت، «گناه من بدعت است. با خود تکرر می‌کنم که شاید من لاین کشیشی نیستم.»

«خطای تو چه بوده است؟»

«تعلیم نادرست داده‌ام. روح القدس از کانه حیات با آب و این برابر است و من او را به یک نیم بطر نسبیه کرده‌ام.»

«آیا این خطایی مسلم است. پدر؟»

«کثر است. این موضوع را شورایی که نامس درست خاطر من نیست، به صراحت محکوم کرده، به گمانم یکی از آن شوراها، اوایل بوده است. شاید شورای نیسه (۱) باشد.»

«نگران نباش، پدر، مسئله به آسانی قابل حل است. ما این نیم بطر را دور می‌اندازیم و آنرا خاموس می‌کنیم و من بک بطر کامل شراب از قوی ماسین می‌آورم.»

«من بینش از آنچه باید شراب نوشیده‌ام. اگر اینقدر زباد شراب نخورده بودم مرگز، مرگز چنین خطایی از من سر نمی‌زد. عیج کنای می‌درد از گناه در حق روح القدس نیست.»

«خاموس کن، این موضوع را ما درجا حل و فصل می‌کنیم.»

بسی از آن بود که بطر دیگری شراب نوشیدند. احساس آرامشی با پدر کیسوت دست داد و عملی مفسر تا حدی زیاد در حال او مؤثر افتاد. با آنکه مانسگان شراب سبکی بود، اما بهتر دیدند که سرد روی سبزه‌ها دراز بکشد و سب را همانجا به صبح برساند.

با سرزدن آفتاب و منی پدر کیشوت از خواب بیدار شد می‌توانست بر اندوخی که شب بیتن قلبش را فشرده بود لبخند بزند. خطایی نداشتند و تسامحی ناچیز گناهی بشمار نمی‌آمد. مقصر در این میان شراب ماندگان بود که بیش از آنچه می‌پنداشت، گیرایی داشت و منی براه افتادند پدر کیشوت گفت، «دینسب من کمی احمق شده بودم، سانچو.»

«نظر من که خیلی خوب صحبت می‌کردی.»

«آیا توانستم مسئله تثلیث را برای تو روشن کنم، از حرفهایم چیزی دستگیرت شد؟»

«برایم روشن شد، اما اعتقادی به آن پیدا نکردم.»

«پس خواهش می‌کنم آن قضیه نیم بطر را هم فراموش کن. این

اشاره‌ای بود که هرگز نمی‌بایست از من سرمی‌زد.»

«من تنها سه بطر پراز شراب را بیاد می‌آورم، دوست من.»

۴

در بیان آنکه چگونه سانچو هم ایمانی کهنه را با نوری تازه روشن کرد

با آنکه ماندگان شراب سبکی بود، اما شاید بخاطر نوشیدن سه بطر و نیم از آن، روز بعد در راه تا مدتی آنها یارای صحبت کردن نداشتند. سرانجام سانچو به حرف آمد و گفت، «اگر نهار خوبی بخوریم حالمان بهتر خواهد شد.»

پدر کیشوت گفت، «آه، ترزای بیچاره، امیدوارم استیکهایش به دهان پدر هررا مزه کرده باشند.»

«اگر استیکهای او چه عیبی دارد؟»

پدر کیشوت پاسخی نداد. راز استیکها را از اسفند موتوپو پوشیده دانسته بود. و بی‌شک برای شهردار هم آنرا نمی‌گفت.

جاده دیچ خورد. به‌دلیلی نامعلوم رسی نانت بجای آنکه از سرعت خود بکاهد، دور برداشت و نزدیک بود کوسندنی را زیر بگیرد. حاده بیش رو را گله‌ای از گوسفندان همچون دریایی خروشان با امواجی کوچک و کف‌آلوده بر کرده بود.

شهردار گفت، «می‌توانی برای خودت جرسی بزنی. ما از میان این کله نمی‌توانیم راهمان را باز کنیم.» سر و کله سگی پیدا شد

که گوسفندان راه گم کرده را دنبال می‌کرد. شهردار با عصبانیت گفت: «گوسفند حیوان احمقی است. هیچوقت نفهمیدم که چرا بنیان‌گزار ایمان تو، ما را با این حیوان مقایسه کرده است، آنجا که می‌گوید از گوسفندان من نگاهبانی کنید، آه، بله. شاید برای اینکه او هم مثل همه آدمهای نیک بدبین و کلی مسلک بوده است - آنها را به‌درا برید، بروارشان سازید، تا آنکه روز خوردنشان فرا برسد. خداوندگار سباز من است. اگر ما گوسفندیم پس دیگر چرا باید به سباز خود اعتماد کنیم؟ او ما را از حمله گرگ در امان خواهد داشت، آه، بله، این درست، اما او این کار را تنها بدان خاطر می‌کند که بعد بتواند ما را به نصاب بفروشد.»

یدر کیسوت کتاب دعایش را از جیب بیرون آورد و وانمود کرد که سرگرم خواندن آن است. اما نگاهی تنها روی عبارتی گنگ و بی‌معنا می‌خکوب شده بود و نمی‌توانست از حرفهای شهردار که او را آزار می‌داد، انصراف خاطری پیدا کند. شهردار گفت: «و در واقع او گوسفند را به بز ترجیح می‌دهد، چه رجحان احساساتی و مزخرفی است. بز همانقدر به آدم فایده می‌رساند که گوسفند، گذشته از اینکه بسیاری از فواید گاو را هم دارد. درست است که گوسفند به ما پشم می‌دهد - اما پوست بز هم قابل استفاده است. گوسفند به ما گوشت می‌دهد، اما من شخصا گوشت بز را ترجیح می‌دهم. از سبز بز هم مثل سبزرگاو دوبر درست می‌کنم. بدبر گوسفند تنها برای فرانسویها خوب است.»

یدر کیسوت سرش را از روی کتاب بلند کرد و دید که سرانجام جاده از گوسفندان خالی شده است. کتاب دعا را در جیب خرد گذاشت. بار دیگر رسمی ثابت را به‌راه انداخت، و انگار که با خود حرف می‌زد. گفت: «آدمی که ایمان ندارد نباید به مقدسات نوهین کند.» اما با خرد اندیشمند که مگر چه مرعی دارد، چرا گوسفند؟ چرا حکمت بالغانس هماد گوسفند را از این میان برگزیده است؟ این پرسشی

بود که هیچکدام از متالهان قدیم که او کتابهایشان را در ال‌نوبوزو یکا‌مداری می‌کرد برای آن پاسخی نداشتند. حتی سنت فرانسیس دو-سال عم که از حال فیل و فوس، کبک و زنبور و عنکبوت باخبر بود، به این پرسش پاسخی نمی‌داد. به یقین این پرسش در کتاب اصول مربعیات مسیحی هم نیامده بود. کتابی که آن روحانی بزرگوار آندریو کلارت(۱)، مطران سابق سانتیاگو دوکوبا تحریر کرده و بدر کیسوت آنرا در کودکی خوانده بود. با اینحال برخاطرس گذشت که در میان تصاویر آن کتاب تصویر سبانی با بره‌هایش بجشم می‌خورد، و بی‌آنکه دندان ربطی با موضوع بحث داشته باشد، گفت: «کودکان عشق عظیمی به بره‌ها دارند.» شهردار گفت: «و بزها، آن یزیزه مندی - عای زمان کودکی‌ها بادت نیست؟ آنهمه بز حالا کجا هستند؟ در لیبب آنش جاودان سوختند و نابود شدند؟» به ساعننس نگاه کرد و ادامه داد: «سمنفهاد می‌کنم بیش از اینکه برای تو جوراب ارغوانی بخریم، برای خوردن بک نهار خوب به کامه بوتین(۲) برویم.»

«امیدوارم حای خیلی گرانی نبانند، سانچو.»

«بگران نباش، این بار مهمان من هستی. خوراک خوک بریان آنجا حبلی معروف است - ما نباید لب به گوشت بره‌های شبان یزنیم که اینقدر در سرزمین ما طرفدار دارد. زمان فرانکو رستوران بوتین یا بوق ه‌اموران مخفی بود.»

یدر کیسوت بی‌درنگ گفت: «خدا او را رحمت کند.»

شهردار پاسخ داد: «کاش به نفرین اعتماد داشتم، آدموت بی‌هیچ نردبندی برای او درکاب اسفل جهنم را آرزو می‌کردم، همانطور که مطامعتم دانسته هم اینکار را می‌کرد.»

یدر کیسوت گفت: «من به داوری انسان تردید دارم، حتی به‌داوری

1) Antonio Claret

2) Botin

داینه، داوری پروردگار با آن یکی نیست..»

«نکند که تو او را مستحق بهشت می دانی؟»

«اصلاً چنین چیزی نیست. من منکر خطاهای بی شمار او نیستم..»

«آه پس برای او گریزگاهی هست، همان برزخی که ابداع کرده اید..»

«من چیزی را ابداع نکرده ام - نه دوزخ را و نه برزخ را..»

«مرا ببخش، پدر، مقصودم کلیسا بود..»

«کلیسا به منابع مکتوب معتبر استناد می کند، همانطور که برای

حزب تو گفته های مارکس و لنین معیار و اساس است..»

«اما شما اعتقاد دارید که کتابهایتان کلام خداست..»

«مهربان باش، سانجو. آیا از نظر تو مارکس و لنین - غیر از آن

سببهایی که بی خوابی به کلمات می زند - همانقدر مصون از خطا

نیستند که متی و مرقس برای ما؟»

«و وقتی بی خوابی به کلام سما می زند چی، عالمجناب؟»

«بگذار جهنم گاهی مرا بی خواب کرده است، شاید یکی از همان

سببهایی که تو هم در اتافت به باد استالین و اردوگاهها افتاده ای..»

آیا استالین - یا لنین - لزوماً در اعمال خود محق بودند؟ این پرسشی

ساید درست همان لحظه ای به ذهن تو رسیده باشد که من هم از

خودم پرسیده ام آیا امکان دارد... چگونه امکان دارد که خدایی مهربان و

بخشنده...؟ آه، من در این حالتها سراغ کتابهای قدیمی ام می روم. اما

شک و تردیدهایم نیز با من است. بکبار که بی خواب شدم، سبی بود

که نرزا در آسبخانه از حرارت بخاری اش با من صحبت کرده بود.

آن شب دمام انجیل را مرور کردم. آیا می دانی که منی در پنجاه و دو

صفحه از نسخه انجیل من پانزده بار از جهنم نام برده است، و در

رساله یوحنا حتی یکبار هم از آن نامی به میان نمی آید؟ مرقس در

سبی و شک صفحه دوبار و لوقا در پنجاه و دو صفحه سه بار از آن

نام می کند. خوب، البته، منی بینش از گرویدن به عیسی سفلی باجگیری

داست و بحال که خواری ببحاره به مؤثر بودن تنبیه اعتقاد داشته

است. اما برای من عجب بود که...»

«و جقدر تعجب تو بجا بوده است..»

«امیدوارم - دوست من - که برای تو هم گاهی شک و تردید باشی

بیاید. شک برای انسان است..»

شهردار گفت، «من سعی می کنم که شک نکنم..»

«آه. من هم سعی می کنم. از این لحاظ ما به هم سببه هستیم..»

شهردار لحظه ای دست خود را روی سانه بدر گذاشت و

بدر کیشوت می توانست تماس مهرآمیز دست او را بر سانه اش

احساس کند. در حالیکه بیچ راه را با وسواس دست سر می گذاشت.

بدر کیشوت با خود اندیشید که چه غریب است. شکی مسترک، ای

بسا که بینش از ایمانی مسترک انسانها را به هم نزدیک می کند.

معتقدان با اندک اختلافی به جان یکدیگر می افتند، اما کسانی که شک

می کنند تنها با خویشتن می جنگند.

شهردار گفت، «تصور خوک بریان کافه نونن مرا به یاد داسنان

فرزند مسرت می اندازد. البته می دانم که در اینجا تقاونی هست. حرا

که در آن داستان به نظرم بدر کوساله ای را برای فرزند خرس ذبیح

کرد - بله، کوساله ای پروار. امدوارم خوک بریان ما به همان جافی

و پروازی باشد..»

بدر کیشوت با بی اعتنائی پاسخ داد، «تعمیل بسیار زیبایی است..»

ردن به کافه بوتین خاطر او را مضطرب ساخته بود.

شهردار گفت، «داستان شروع زیبایی دارد. یک خانواده بورژوا.

که از بدری با دو فرزندش تشکیل شده. بدر می تواند یک کولاک

روسی باشد - که به رعایایش بحنم دارایی های جاندار خود نگاه

می کند..»

«حرفی از کولاک و دارایی جاندار در آن تمثیل به میان نیامده..»

«احتمال دارد روایتی که تو از این داستان خوانده ای نصیحیح شده

باشد و سانسور کلیسا بفهمی نفهمی در آن دخل و تصرف کرده باشد..»

«مقصودت چیست؟»

«اس داستان می‌تواند روایت دیگری هم داشته باشد. و شاید هم که در اصل چنین بوده است. پسرکی برحسب تصادف بر اصل و نسب خود می‌سورد و با نفرتی نسبت به ثروت موروثی خانواده بزرگ می‌شود. شاید مسیح با این تمثیل ایوب را در نظر داشته است. فاصله زمانی مسیح با نویسنده کتاب ایوب بیشتر از فاصله نو با نیابت دین کیشوت نیست. می‌دانی که ایوب ثروت بی‌حسابی داشت. صاحب غنث مزار گوسفند و سه هزار شتر بود. محیط بور-زوایی پسرک، آن اسباب و اثاثیه خانه، تابلوهای دیواری، کولاک-عایی که گرداگرد طعام روز شنبه‌اشان می‌نشینند در تضاد با فزری که پسرک در اطراف خود می‌بیند، عرصه رایز او تنگ می‌کند. باید از آنجا بگریزد، به عرجایی. پس خواستار سهم خود از ارث پدر می‌شود و خانه را با پول آن ترک می‌کند.»

بدر کیشوت رسته نقل او را پاره کرد و گفت، «و پولهایش را با ولخرجی صرف هرزگی و عباشی می‌کند.»

«آه. این روایت رسمی داستان است. روایت من با آن فرق دارد. او آنقدر از دنیای بورزوایی کودکی و نوجوانی خود سرخورده بود که می‌خواست هرچه زودتر خود را از شر تروتی که داشت خلاص کند. شاید هم بولها را بذل و بختش کرد و تولستوی‌مآبانه به صورت دهفانی ساده در آمد.»

«اما او به خانه بازگشت.»

«بله، دبگر دل و جرأت خود را از دست داده بود. در آن جزاگاه خوکان بسدت احساس تنهایی می‌کرد. حزب در آنجا ساخه‌ای نداشت که بتواند او را کمک کند. سرمایه هنوز نوسه نشده بود و پس او نمی‌توانست خود را در جریان مبارزه طبقاتی غرار دهد. حالا اگر پسرک ببجاره نکبار هم گرفتار دودلی و تزلزل شده باشد، چه جای سنجی دارد؟»

«بها نکبار! این را از کجا می‌دانی؟»

«روایت دو کوتاه. و بهتر است بگویم سر و دست سکسته است.»
«آنطور نیست؟ بی‌شک دست سانسور کلیسا در کار بوده یا شاید هم کار خود عمان منای باجگیر باشد. آه. بله. داستم می‌گفتم، بعد پسرک راه دیار و خانه پدری خود را بیش می‌گیرد. و وقتی به آنجا می‌رسد. پدر او را با خوشرویی می‌پذیرد. این موضوع کاملاً درست است. گوساله‌ای پروار سر سفره می‌آورند. شاید چند روزی پسرک خرس است. اما باز هم عمان غضای مادی و بی‌رحم بورزوایی او را از خانه عزاری می‌دهد. پدر می‌ر و محبت خود را به او تمام می‌کند. اما باز هم آن اسباب و اثاثیه خانه، آن میز و صندلی‌های سبک لویی شانزدهم. با هر سبکی که آنروزها معمول بوده و آن نقاشیهای دیواری که زندگیمای خوب را نمایش می‌دهند. برای او زشت و سهمگین می‌شوند. دنانت خدمتکاران و عذاهای رنگارنگ اربابان باز هم حال او را بهم می‌رند و یاد آن عهدی و رفاقتی که در فقر و تنگدستی زندگی حوکرانان بافته بود. در دس زنده می‌شود.»

«بندرم گفنی حزب آنجا ساخه‌ای نداشت که او را نجات دهد و پسرک خیلی احساس تنهایی می‌کرد.»

«بله. من کمی غلو کردم. او رمیقی دارد. پیرمرد ریسوی دهفانی که در حیل غذای خوکان به او کمک می‌کند. پسرک در حالیکه در بستر راحت و محلی افتاده خاطراتش را مرور می‌کند و در فکر فرو می‌رود - البته نه حرفهای پیرمرد مگر می‌کند. نه به‌خوکه - و در همان حال استخوانهایش در استیاق زمین سخت کف کلبه دهفانی می‌سوزد. از عرحه بگذریم. سه غرار ستر بخوبی می‌فراند آدم حساسی را به بورس و طبعان وادارد.»

«نخبل تو. سادجو. حنی وقتی هم که موسیایر هسنی. خیلی عجیب است آن پیرمرد روسیایی چه آسمان و رسمایی برای او بهم بافته بود؟»

«بزمرد به او گفته بود هر دولتی که به مالکیت خصوصی زمین و ابزارهای تولید امکان دهد، یعنی به تسلط سرمایه، هر چقدر هم که داعه مردمسالاری داشته باشد، چیزی جز یک دولت سرمایه‌دار نیست. مانسینی است که سرمایه‌داران آنرا برای استثمار طبقه کارگر اداخ کرده‌اند.»

«داستان دارد کم‌کم مثل دعای روزانه من گنگ و نامفهوم می‌شود.»
«گنگ» تو این را گنگ و نامفهوم می‌دانی؟ من از خود لنین برای نقل قول کردم. متوجه نشدی که آن پیرمرد دهقان (من او را با ریش و سبیل شبیه به مارکس می‌بینم) بطور با حرفهای خودش نخستین مفهوم مبارزه طبقاتی را به ذهن دسرک القا می‌کند؟
«و دسرک چه می‌کند؟»

«بس از یک توهم‌زدایی، بامداد یکروز (بامدادی سرخ) خانه را برای بافتن دوباره پیرمرد ریشو و چراگاه خوکان ترک می‌کند. حالا دیگر مصمم است که نقش خود را در مبارزه پرولتاریا بازی کند. پیرمرد روستایی او را از دور می‌بیند که دارد می‌آید و به طرفش می‌دود، دستهایش را دور گردن او می‌اندازد و بی‌شانی‌اش را می‌بوسد و پسرک مسرف می‌گوید - پدر، من گناه کرده‌ام، مرا سزایستگی آن ببست که فرزند تو خوانده شوم.»

درد کیموت گفت، «بایان داستان بنظم آشناست. و خوشحالم که در آخر پسرک به چراگاه خوکان باز می‌گردد.»

«اما صحبت از خوک شد... نمی‌توانی کمی تندتر بروی؟ فکر نمی‌کنم سرعت متوسط ما بیشتر از سی کیلومتر در ساعت باشد.»
«این سرعت دلخواه رسی نانت است. مانسین کهنه‌ای است و نمی‌توانم به آن فشار بیاورم - سن و سالش اجازه نمی‌دهد.»
«همه مانسینا از ما جلو می‌زنند.»

«به حال ما فرقی می‌کند؟ سرعت مرکوب نبای من از سی کیلومتر هم کمتر بود.»

«و در سفرعایش از پارسان دورتر نرفت.»

«چه اهمیتی دارد؟ او همین حول و حوش ایالت مانس را درنوردید. اما در ذهن خود خیلی دورتر رفت، و سانچو هم.»
«من از ذهن خودم خبری ندارم، اما نسکم من طوری سن و ضعف می‌رود که انگار یک هفته‌ای است در راه هستم. سوسنس و دزیری که خوردیم حالا دیگر خاطره‌ای پیش نیست.»

دغابقی از ساعت دو گذشته بود که آنها از بله‌های کافه بونین بالا رفتند. سانچو دو خوراک خوک بریان و یک بطر سراب مارک دو موربتا (۳) سفارش داد. بدر کیشوت گفت، «برای من عجیب است که تو از اریسنوگراسی خوست می‌آیی.»

«گاهی مصلحت حزب اینطور افتضا می‌کند، مثل سذرینن یک کسبس به عضویت حزب.»

«حتی یک کتمیش را هم می‌توان بذیرفت؟»

«بله، منبعی که قول او حجب است و از بردن نام او خودداری می‌کنم. - به میزهای اطراف نگاهی انداخت و ادامه داد، «می‌گوید که تبلیغات آنته‌یستی در بعضی شرایط نه‌تنها ضرورتی ندارد که زبان‌آور هم شست.»

«راستش را بگو این منبع خود لنین نیست؟»

«بله، بله، البته، اما بهتر است اسم او را اینجا بر زبان نیاوریم. بدر، کسی چه می‌داند. به تو گفتم که چه فماس آده‌پایی اینجا در دوران رهبر تقید رفت و آمد می‌کردند. دیوار موش دارد و موش عم گوتس دارد.»

«بس چرا مرا به اینجا آوردی؟»

«به‌خاطر اینکه بهترین جا برای خوردن خوک بریان است. بگذریم، به کسبسی ذیافه صالحی به تو می‌دهد و با آن جورابه‌های ارغوانی

که خواهیم خورد از آن هم بهتر...»

با آوردن خوک بریان سر مز سهردار حرف خود را قطع کرد. در مدتی که به خوردن غذا گذشت مگر با ایما و اشاره امکانی برای ادامه بحث پیدا نشت. آنهم ایما و اشاره‌ای که بسیار بعید می‌نمود سوء - تفاعم ماهوران مخفی را برانگیزاند. برای مثال، بلند کردن چنگال بجای گفتن نوشت. وقتی که طرف متایل گیلان شرابش را بالا می‌برد، برای آنها چه معنای مشکوکی می‌توانست داشته باشد؟

سهردار آمی از سر رضایت کشید و گفت، «تابحال خوک بریانی به این خوبی خورده بودی؟»

بدر کیشوت با سرزمی فروخورده در گاو پاسخ داد، «من تا بحال خوک بریان نخورده بودم.»

«در خانه چه غذایی می‌خوری؟»

«معمولا یک استدک - به نو گفته بودم که ترزا استیکهای خوبی می‌برد.»

«فصاب ال‌توبوزو آدم مرتجع بی‌سرفی است.»

«اما استیکهای گوشت اسبش عالی است.»

بدر کیشوت بی‌ش از آنکه بتواند جلو خود را بگیرد، آن راز سر - به مهر را بر زبان آورده بود.

۲

سماجد بر اثر شراب بود که بدر کیشوت توانست در خود آن نیروی نمناکی را بداند و در برابر سهردار بانداری کند. سهردار می‌خواست در هتل بالاس اتاق بکشد و بول آرا هم خود او بپردازد. اما یک نگاه به سرسرای سلوغ و مجلل آنجا کافی بود تا بدر کیشوت بگوید، «تو به عروان شک کمونیست، چطور می‌توانی...؟»

«حزب مجوققت استفاده از آسایش زندگی بورژوازی را تا زمانی که وجود داشته باشد، برای ما تحریم نکرده، و سکی نیست که اینجا بهترین جا برای بررسی و شناخت دشمنان ماست. از این گذشته، این هتل در مقایسه با هتل تازه مسکو که در میدان سرخ ساخته شده چیزی بحساب نمی‌آید. کمونیسم مخالف آسایش نیست، و حتی آنچه که تو ممکن است اسمش را جعل بگذاری، البته تا آنجا که این آسایش در درازمدت در خدمت طبقه کارگر باشد. با اینحال اگر دلب می‌خواهد ناراحت بآی و ریاضت بکشی...»

«برعکس، من با جان و دل خواستار آسایش و راحتی هستم، اما اینجا راحت نخواهم بود. آسایش و راحتی امری ذهنی است.»

راه محله‌های فقیرنشین را پیش گرفتند و خیابانهای شهر را بی - عطف یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند. رسی نانت ناگهان از حرکت بازایستاد و دگر هیچ نرفندی برای براه انداختن دوباره آن مؤثر نیفتاد. آنسوی خبابان در فاصله بیست متری آنها تابلو مهمانخانه‌ای با سردری دودزده بچشم می‌خورد. بدر کیشوت گفت، «رسی نانت بهتر می‌داند که کجا بایستند. شب را همینجا می‌مانیم.» سهردار گفت، «اینجا حتی تمیز هم نیست.»

«انظور که بدداست صاحبان این مهمانخانه آدمهای خیلی فقیری هستند و از ما خوب پذیرایی خواهند کرد. آنها به ما احتیاج دارند. در هتل بالاس کسی به ما احتیاج نداشت.»

زنی سالخورده در راهرویی باریک به آنها خوشامد گفت. با اینکه نشانی از مشتری دیگری در هتل دیده نمی‌شد، اما آن زن به آنها گفت که تنها یک اتاق خالی دارند که البته اتاقی دو تخته بود. «یک حمام هم جدا نمی‌شود.»

حمامی در کار نبود، اما زن سالخورده گفت دوس در طبقه بالا هست و اتاق آنها هم دستشویی با شیر آب سرد دارد. بدر کیشوت گفت، «بسیار خوب، قبول است.»

وقتی در اتاق تنها شدند شهردار به پدر کیشوت گفت، «نودیوانه‌ای». و پدر کیشوت تصدیق کرد که اساق دلگیری است. شهردار حرف خود را دنبال کرد که «مادرید پر از مته‌های ارزان و مناسب است و آنوقت ما باید توی این کاروانسرای بی در و بیکر شب را بخوابیم.»

«رسمی نانت خسته بود.»

«شانس خواهیم آورد اگر اینجا سرمان را از تن جدا نکنند.»

«نه، نه، پیرزنک آدم درستی بود. من می‌دانم.»

«از کجا می‌دانی؟»

«از جنسهای معلوم بود.»

شهردار با ناامیدی دستهای خود را بلند کرد.

پدر کیشوت گفت، «بهرحال با آن سراب خوبی که خورده‌ایم مرجا که بدش بیاید راحت می‌توانیم بخوابیم.»

«یک لحظه عم خواب به جنم من نمی‌آید.»

«آن زن یکنمر از خلق شماست.»

«مقصودت از این حرف چیست؟»

پدر کیشوت گفت، «یکی از ته‌بدستان است.» و بی‌درنگ افزود، «البته فقرا و ته‌بدستان خلق من هم هستند.»

وقتی شهردار با لباس خود در بستر دراز کشید (می‌ترسید که اگر لخت باشد بریدن گلوبنس در خواب آسان‌تر خواهد بود.) پدر کیشوت احساس آرامش بدستری کرد. زیرا او هم عادت ندانست جلو آدم دیگری لباسهای خود را بیرون بیاورد. می‌اندیشید که تا پیش از فرارسیدن تاریکی سب امکان هر واقعه‌ای هست. هر واقعه‌ای که اتفاق افتد و او را از درיסانی خود بیرون بیاورد. به‌یقین دراز کشید و به ناله گریه‌ای روی پنبه بام گوس داد. فکر کرد که شاید شهردار خریدن جورابهای ارغوانی را فراموش کرده است و در حالتی میان خواب و بیداری خود را به دست رؤیای سفری که در پیس داشتند سپرد - رؤیای رفاقتی که عمیق‌تر می‌شد و تفاهمی که بیشتر و بیشتر آنها را

بهمدیگر نزدیک می‌ساخت و حتی رؤیای آشتی ایمانهای متفارقشان. پیش از آنکه خواب به سراغش بیاید اندیشید که شاید حرفهای شهردار درباره فرزند مسرف آنقدرها هم بیراه نبوده است ... آن پایان خوش داستان، پذیرفته شدن پسرک در خانه پدر، گوساله پرواری که سر سفره آوردند. روایتی که او شنیده بود بنظر پایان نامحتملی داشت ... همچنانکه خواب او را از خود بیخود می‌کرد، این کلمات جویده جویده بر زبانش آمد که «من لایق آن نیستم که تو مرا عاليجناب خود خطاب کنی.»

شهردار او را از خواب بیدار کرد. پدر کیشوت چشمان خود را گشود و در واپسین روشنای روزی که در حال سپری شدن بود او را نگرست. انگار که غریبه‌ای باشد، کنجکاوانه و نه از روی ترس از او پرسید، «کیستی؟»

شهردار گفت، «من سانچو هستم، باید برای خرید بیرون برویم.»

«خرید؟»

«نو یک پهلوان سده‌ای. باید سمشیر، نیزه و کلاه خود برایت پیدا کنم - حتی اگر از لگن سلمانی باشد.»

«لگن سلمانی؟»

«تو خواب رفته بودی و من سه ساعت از ترس اینکه سرمان را اینجا به باد بدمیم بیدار ماندم. امشب نوبت نگهبانی با تو است که توی این خراب شده با سمشیرت بیدار بمانی، عاليجناب.»

«عاليجناب؟»

«حتماً خوابت خیلی عمیق بوده.»

«خواب وحشتناکی دیدم.»

«خواب دیدی که دارند سرت را کوش نا کوش می‌برند؟»

«نه، نه، از اینهم بدتر.»

«زود بانس، بلند شو، باید دنبال جوراب ارغوانی بگردیم.»
پدر کیشوت اعتراضی نکرد. هنوز خاطره برخورد خرابی که دیده بود بر ذهنش سنگینی می‌کرد. از پلکانی تاریک پایین رفتند و به خیابانی تاریک رسیدند. از مهمانخانه که بیرون می‌آمدند پیروز با نگاهی که حاکی از وحشت و ترس او بود آنها را برانداز کرد. آنا او هم خوابی دیده بود؟

سانچو گفت: «از نگاه زنک خوشم نمی‌آید.»

«فکر می‌کنم او هم از نگاه ما خوشش نمی‌آید.»

شهردار گفت: «باید یک تاکسی پیدا کنیم.»

«اول بگذار سری به رسی نانت بزنیم.»

تنها سه بار تکمه روشن شدن ماشین را غنار داد تا اینکه موتور به‌کار افتاد. پدر کیشوت گفت: «می‌بینی، در واقع عیب و عاتی نداشت، فقط خسته شده بود. فقط همین، من رسی نانت را می‌شناسم. کجا می‌رویم؟»

«نمی‌دانم، فکر کردم تو می‌دانی.»

«چی را می‌دانم؟»

«جایی را که باید لباس کشیسی خرید.»

«از کجا بدانم؟»

«تو یک کشیش عسکی، لباس کشیسی پوشیده‌ای. در ال‌توبوزو که آنرا خریده‌ای.»

«این لباس را حدود چهل سال پیش خریده‌ام. سانچو.»

«اگر جورابهات هم همینقدر دوام بیاورند، تا صد سالگی دیگر به جوراب احتیاج پیدا نخواهی کرد.»

«من چرا باید این جورابه‌ها را بخرم؟»

«در اسپانیا جاده‌ها هنوز زیر نظر است، پدر. نو آنقدر در ال‌توبوزو مانده‌ای که نمی‌دانی هنوز هم در سرتاسر اسپانیا روح فرانکو در جاده‌ها سرگردان است. جورابه‌های تو سیر بلای ما خواهند بود.»

کارد داخلی (۴) به آنها احترام می‌گذارد.»

«اما از کجا باید آنرا خرید؟» کنار خیابان ایستاد و ماشین را خاموش کرد. گفت: «با گشتن دنبال هیچ رسی نانت را خسته نخواهم کرد.»
«لحظه‌ای همینجا بمان. یک تاکسی می‌گیرم و از راننده آن می‌خواهم که ما را راهنمایی کند.»

«ما خیلی داریم و لخرچی می‌کنیم، سانچو. چرا؟ تو حتی می‌خواستی در بالاس هتل اتاق بگیریم.»

«در حال حاضر پول مسئله ما نیست.»

«ال‌توبوزو شهر کوچکی است، و نشنیده‌ام که حقوق شهردارها خیلی بالا باشد.»

«ال‌توبوزو شهر کوچکی است، حزب اما بزرگ است. هرچه باشد حزب دیگر قانونی است. به‌عنوان یک مبارز آدم حق دارد گاه گاهی به سود حزب دست و دلبازی بکند.»

«پس دیگر چه احتیاجی به جورابه‌های من داری؟»

این پرسش دیر بر زبان پدر کیشوت آمد. شهردار دورتر از آن رفته بود که صدای او را بشنود و پدر کیشوت با کابوس خود تنها ماند. خوابهایی هستند که حتی در روشنائی روز هم ذهن ما را بخود مشغول می‌کنند. خواب بود یا بیداری و آیا تا کجای آنچه بر او می‌گذشت واقعیت داشت؟ خواب می‌دید یا وقایع به‌گونه‌ای غریب اتفاق افتاده بودند؟

شهردار در ماشین را باز کرد و سوار شد. گفت: «تنبال آن تاکسی برو. راننده به من قول داد که ما را به بهترین فروشگاه لباسهای کلیسایی خواهد برد که در خود رم هم مثل آن پیدا نمی‌شود. نماینده پاپ و مطران هم از آنجا لباس می‌خرند.»

وقتی به فروشگاه لباس رسیدند برای پدر کیشوت دیگر هیچ شکی

نماید که حرف راننده درست بوده است. با دیدن ظرافت و زیبایی آنجا و لباس سیاه و انوکشیده فروتننده که با کرنش خنک و رسمی مقامی روحانی به آنها خوشامد گفت، قلب او یکباره فرو ریخت. بر خاطرس گذشت که چنین آدمی بطور حتم باید یکی از اعضاء انجمن «ابوس دئی» (۵) باشد - همان انجمن روشنفکران فعال کاتولیک که نه به کار آنها خرده ای می توانست بگیرد و نه به آنها اعتماد داشت. او مردی دعانی بود، و آنان به شهرهای بزرگ تعلق داشتند.

شهردار گفت، «عالیجناب، جوراب ارغوانی می خواستند.»

«البته. عالیجناب، از اینطرف تشریف بیاورید.»

همچنانکه بدنبال او می رفتند، شهردار زیر لب گفت، «فکر می کردم برای خرید از اینجا سند و مدرک لازم است.»

فروشنده مجموعه ای از جورابهای ارغوانی را روی پیشخوان گذاشت. گویی که خادمی محراب کلیسا را برای برگزاری مراسم آیین عشاء آماده می کرد. گفت، «اینها از جنس نایلون است، اینها از ابریشم خالص تهیه شده و این جورابها نخی است. البته از بهترین کنان جزایر اقیانوس اطلس.»

پدر کیسوت گفت، «من معمولاً جوراب پشمی می پوشم.»

«آه، بسیار خوب، جوراب پشمی هم البته هست. اما جوراب نایلی و ابریشمی خراستارانی بیشتری دارد. مسئله بر سر رنگ است - ابریشم با نایلون رنگ شهرتری دارد. پشم، رنگ ارغوانی جوراب را نارنگسان می دهد.»

پدر کیسوت گفت، «من جورابی می خواهم که بانم را گرم کند.» شهردار با عجله حرف او را قطع کرد که «من با نظر ایشان موافقم.»

(۵) Opus Dei، اصطلاح لائینی، به معنای «فعل خدای» و در اینجا نام انجمنی است

که در سال ۱۹۲۸ در اسپانیا پایه گذاری شد. طاعراً انجمنی پیام و موعظه است.

نام کامل آن «انجمن کسبی صلیب مقدس» است - م

عالیجناب، ما جورابی می خواهیم که رنگش نوی جسم بزند. یعنی از دور رنگ ارغوانی آن دیده شود.»

فروشنده که گیج شده بود، پرسید، «از دور؟ من درست موجه نسدم که...»

«ما رنگ ارغوانی معمولی نمی خواهیم، حتماً باید رنگ ارغوانی دلپسایی باشد.»

فروشنده با اکراه پاسخ داد، «هیچکس تا بحال از رنگ ارغوانی جورابهای ما ایرادی نگرفته است، حتی از رنگ جورابهای پشمی ما.» شهردار با اشاره به پدر کیسوت نهیب زد و گفت، «برای مقصود ما جوراب نایلون عالی است. رنگ ارغوانی آن جلوه خاصی دارد...» و بدنبال حرف خود گفت، «و پس یک جفت لطفت بخرمایید... به این پیشبندها که عالیجناب می پوشند چه می گویند؟»

«به گمانم مقصود شما حمایت است. تصور می کنم آن را هم از جنس نایلون می خواهید تا با جورابها جور دربند.»

پدر کیسوت گفت، «جوراب نایلون، اما من اصلاً و ابداً حمایت ارغوانی به گردن نمی اندازم.»

شهردار برای او استدلال کرد که «مقط برای مواقع ضروری، عالیجناب...»

فروشنده با سوء ظنی که مرحله پیشتر می شد آنها را نگاه می کرد، نمی مهم. آخر چه ضروری ممکن است...»

«برای شما سرخ دادم - وضع جاده ها در این روزها...»

در آن حال که فروشنده سرگرم آماده کردن جیبها بود و آنها را با دقت با نوار حسبی به همان رنگ ارغوانی جورابها و حمایت بسته - بندی می کرد. شهردار که آشکارا صورت خود را به مردک نشان داده بود، برای آزادادن او سرحرف را باز کرد، «کمان می کنم، در بساط

شما همه رنم رنگ آلات کلیسایی پیدا بشود؟»

«اگر مقصودشان اینست رسمی است، خوب، بله.»

«و کلاه - کلاه چهارگوش و اینطور چیزها؟»

«البته.»

«و کلاه کاردینالی چطور؟ البته عالیجناب هنوز به آن مقام نرسیده‌اند.

من آن سؤال را محض خاطر ... آدم باید برای روز مبادا...»

«کلاه کاردینالی همینکه از جانب پدر مقدس ارسال می‌شود.»

رسی نانت باز هم یکی از آن بدقولیهای خودش را بروز داده بود و

مدنی طول کشید تا روشن شود. شهردار گفت، «می‌ترسم خیلی زیاده-

روی کرده باشم و مردک به ما ظنین شده باشد.»

«متصودت چیست؟»

«مردک تا شست در مغازه همراه ما آمد. فکر می‌کنم شماره ماشینمان

را برداشت.»

پدر کیشوت گفت، «دام نمی‌خواهد آدم بی‌انصافی باشم، اما افکار

مردک عضو اپوس‌دئی بود.»

«احتمالا مغازه مال آنهاست.»

«البته من یقین دارم که آنها کارهای خوب زیادی انجام می‌دهند،

حالا راه و رسم آنها هرچه می‌خواهد باشد، مثل ژنرال‌یسیمو.»

«اگر اعضاء اپوس دئی و ژنرال‌یسیمو به جهنم می‌رفتند من بدم نمی-

آمد به جهنم اعتقاد پیدا کنم.»

پدر کیشوت گفت، «اما من برای ژنرال‌یسیمو دعا می‌کنم.» و با

انگستنازش فرمان رسی‌نانت را محکم چسبید.

«اگر دوزخی در کار باشد دعای تو به تنهایی برای نجات او از آتش

آن کافی نیست.»

پدر کیشوت که از دادن چنین حکمی درباره شمار اهل دوزخ چندان

مطمئن نبود، گفت، «اگر دوزخی وجود داشته باشد دعای همان یک

انسان، برای نجات همه ما کافی است، مثل سودوم و گومورا که...»

سب گرمی بود. شهردار پیشنهاد کرد تمام را در پونسیو-پیلاتو (۶)

بخیرند، اما پدر کیشوت با سرسختی این پیشنهاد را رد کرد و گفت

«نوندیوس پیلات آدم سریری بود. بخاطر بی‌طرفی‌اش جهان او را کم

و بیس از زمره مقدسان می‌داند، اما وقتی که باید میان خبر با سر

یکی را انتخاب کرد، آدم نمی‌تواند بی‌طرف بماند.»

شهردار در پاسخ حرف او گفت، «او بی‌طرف نبود، غیرمنعید بود -

مثل فیدل کاسنرو - با اندکی انحراف بطرف راست.»

«متصودت از طرف راست چیست؟»

«امپراتوری روم.»

«تو - به عنوان یک کمونیست - از امپراتوری روم بی‌مبانی می-

کنی؟»

«مارکس می‌گوید برای رسیدن به امکان رسد یک بروناریای انقلابی

ناگزیر باید از مرحله سرمایه‌داری گذر کرد. امپراتوری روم در حال

تحول به یک جامعه سرمایه‌داری بود. اما عاملی موم یهود را از دست

باغت به چنین تحولی باز می‌داسد که همان مذعب آنها بود.

بنابراین...»

بعد شهردار پیشنهاد کرد که در کاه هورنو دو ساندا ترزا (۷) غذا

بخورند. «از دست‌یخت او خبر ندارم، اما رفیدت فرانکو خیلی به این

رن ارادت داشت.» پدر کیشوت از این ترکیب غذا و مذعب حیرت کرده

بود. و همین که شهردار نام یکی دیگر از کاهها، سن آنتونیو دلا

فلوریدا (۸) را در میان آورد، از کوره در رفت. اس مدیس را نمی-

شناخت و فکر کرد شهردار قصد دست انداختن او را دارد. بالاخره

سام را در کاه‌ای به نام لس بورسه (۹) خوردند که عوای آزاد آن

جبران بدی غذایش را می‌کرد.

شک طار شراب را در انتظار غذا و همراه با آن نظر دوم را هم

نوسیدند، اما وقتی شهردار پیشنهاد تکمیل اقامتگاه را داد، پدر کیسوت سر باز زد. بهانه آورد که خسته است و خواب بعد از ظهر برای او کافی نبوده است. اما در واقع خوابی که دیده بود بر حاضرس سنگینی می‌کرد. با اینکه سانچو هرگز دلیل پریشانی خاطر او را در نمی‌یافت، اما دلتش می‌خواست با او حرف بزند. کاش در خانه خود بود ... اما مگر چه غرضی داشت؟ ترزا می‌گفت، «تنها یک خواب بوده. پدر» و پدر همرا ... عجیب بود، اما پدر کیشوت می‌دانست که با او نمی‌تواند عمده‌ای داشته باشد، و کلمه‌ای حتی درباره مذهب که ظاهراً می‌باید مباحثات مشترک باشند، بر زبان آورد. پدر همرا نماز «مس» را با حذف متعلقات قدیمی آن می‌خواند، و نسبی در پایان سامی که در سکوت با هم خوردند، پدر کیسوت دل به دریا زد و گفت که هنوز از روی عادت کلام یوحنا را در خاتمه نماز «مس» زیر لب با خود زمزمه می‌کند.

پدر همرا با لحنی که حاکی از ناخشنودی بود در پاسخ گفت، «آه، شعر».

«شما به یوحنا علاقه‌ای ندارید؟»

«روایت او مطلوب من نیست، انجیل متی را ترجیح می‌دهم.» پدر کیسوت آن شب رودربایستی را کنار گذاشته بود و اطمینان داشت که فردای آن شب سیاهه اعمال و گفته‌هایش برای اسقف مرستاده خواهد شد. اما افسوس که دیر شده بود و دیگر هیچکس مگر خود پاپ نمی‌توانست او را از مرتبه عالیجنابی‌اش تنزل دهد. در پاسخ حرف پدر همرا گفته بود، «همیشه بنظر من انجیل منی در میان اناجیل دیگر انجیل خوف آمده است.»

«چرا؟ چه نظر عجیبی، عالیجناب.»

«در انجیل متی پانزده بار اشاره به دوزخ شده است.»

«چه اشکالی دارد؟»

«حکومت خوف و وحشت ... به یقین پروردگار نیازی به چنین شیوه

حکومتی ندارد، چنین حکومتی درخور میلر و اسنلین است. من به مضیلت شجاعت اعتقاد دارم، به اطاعت از روی جن و ترس اعتقادی ندارم.»

«برای آموزشی کودک باید او را نادید کرد، و ما عمه کودکیم، عالیجناب.»

«مگر نمی‌کنم پدر و مادری مهربان کودک خود را با ترس آموزش دهند.»

«امیدوارم این چیزها را به اعلی ولایت خود یاد داده باشند.»

«آه، من به آنها چیزی یاد نمی‌دهم. آنها هستند که به من تعلیم می‌دهند.»

«دوزخ مخصوص انجیل منی نیست، عالیجناب. درباره دیگر انجیلها هم همین نظر دارید؟»

«تفاوت از زمین با آسمان است.» پدر کیسوت برای یک لحظه از سخن گفتن باز ماند، زیرا که دیگر می‌دانست دامنه بحث را به جای واقعاً خطرناکی گسارده است.

«چه نفاوشتی؟» پدر همرا انتظار پاسخی کفرآمیز را داشت تا بتواند - البته بطریقی مناسب - آنرا به رم گزارش دهد.

پدر کیسوت آنچه را که به شهردار گفته بود برای پدر همرا باز گفت، «در انجیل مرقس تنها دوبار اشاره به دوزخ شده است (البته مرقس در میان دیگر حواریون جسمی از رحم و شفقت بود) در لوقا سه بار - او داستانگویی بزرگ است، بیشتر تمثیلات مهم از زبان او گفته می‌شود، و یوحنا - اینروزها گفته می‌شود که انجیل او قدیمی‌ترین انجیل‌هاست، قدیمی‌تر از انجیل مرقس، خیلی عجیب است ... پدر کیسوت حرف خود را فرو خورد.

«بسیار خوب. درباره یوحنا چه می‌گویید؟»

«در انجیل او یکبار هم به دوزخ اشاره‌ای نشده.»

«اما بطور حتم، عالیجناب، شما در وجود خود دوزخ که شک ندارید؟»

«من از روی اطاعت به وجود آن اعتقاد دارم، اما این اعتقاد قلبی نیست.»

این سخن انگار که نقطه پایان گفتگوی آنان بود.

پدر کیشوت در خیابان تاریک و ملال‌انگیزی که پیش می‌رفتند، ترمز کرد.

شهردار گفت: «هرچه زودتر اینجا را ترک کنیم بهتر است.»

«از فکر خواب راحت در هتل پالاس هم خلاص می‌شویم.»

همدندان که از پله‌ها بالا می‌رفتند، در اتاقی گشوده شد و در نور سهمی که به بیرون می‌تابید، چهره مظنون و وحشت زده پیرزن پدیدار گردید.

شهردار گفت: «چرا باید زنک اینقدر ترسیده باشد.»

پدر کیشوت گفت: «شاید ترس ما به او سرایت کرده است.» و بی‌درنگ در حالیکه نیمه برعنه بود زیر ملافه خزید، اما لباس کندن شهردار مدتی به‌دراز کشید. کت و شلوارش را با وسواسی بیش از پدر کیشوت تا زد و بالاخره با پیراهن و زیرجامه روی تخت خوابید، گویی که او هم در انتظار وامه‌ای پیش‌بینی ناشده بود.

در حالیکه کت پدر کیشوت را جابجا می‌کرد گفت: «جی توی جیب خودت چیانده‌ای؟»

«آه. کتاب هریبرت جان درباره الهیات اخلاقی است. در آخرین لحظه آنرا توی جیبم گذاشتم.»

«برای تعطیلات کتاب عجیبی است.»

«خوب، من دیدم که نو مقالات لنین و کتاب مارکس را توی مانتین گذاشته‌ای.»

«فکر کردم برای آموزش آنها را به تو امانت می‌دهم.»

«خوب، پس من هم کتاب هریبرت جان را به تو خواهم داد.»

شهردار گفت: «دست کم، شاید با خواندن آن خوابم ببرد.» و کتاب کوچک سبز رنگ را از جیب پدر کیشوت بیرون آورد.

پدر کیشوت به پشت دراز کشیده بود و به صدای ورق‌زدن صفحات کتاب گوش می‌داد. یکبار شهردار در حالیکه سرگرم خواندن کتاب بود با صدای بلند خندید. پدر کیشوت هیچ چیز خنده‌داری را در کتاب به‌باد نمی‌آورد. اما از وقتی که کتاب الهیات اخلاقی را خوانده بود حیل سال می‌گذشت. خواب همچنان به‌چشمانش نمی‌آمد و کابوس بعدازظهر چونان بانگی ناخوش در ذهن او طنین‌انداز بود.

خواب دیده بود که مسیح را لشگری از فرستگان از صلیب رمایی داده‌اند. شیطان ناکام مانده بود، و دیگر نه رنج واپسینی بود، نه سنگی که باید جابجا می‌شد و نه انکشاف گوری خالی. پدر کیشوت آنجا ایستاده بود، جلجتا را می‌نگریست و مسیح را که پیروز و سرمراز از صلیب پا به زمین گذاشت. سربازان رومی حتی فرمانده آنان در برابرش کرنش کردند، و مردمان اورشلیم برای پرستش خداوندگار به نبه عجم آوردند. حواریون سادمانه گرداگرد او حلقه زدند. از چشمان مادرش اشک شوق فرو می‌بارید. ابهامی در کار نبود. سکی نبود، ایمانی نبود. تمامی جهان به‌یقین می‌دانست که مسیح فرزند پروردگار است.

پدر کیشوت می‌دانست که انهمه را به‌خواب دیده است، البته که تنها خوابی بود، اما آنگاه که جسم گشود سردی ساس را در همه اندامهای خود احساس کرد. حال کسی را داشت که ناگهان در می‌باید عمری را بر سر سودایی بی‌حاصل گذاشته و بابد که نارغ از هر تنک و ایمانی به زندگی در یک برعوب ادامه دهد، جایی که برای همگان تنها بک باور محقق و مسلم بود. در حالنی میان خواب و بیداری با خود زمزمه کرد، «پروردگارا مرا از داشتن چنین باوری حفظ کن.» بعد صدای شهردار را شنید که کنار او روی تخت به ناآرامی در خواب از بهاودی به بهاوی دیگر غلتید. و بی‌آنکه خود بخواهد هذیانش را از سر گرفت که «پروردگارا او را هم از داشتن چنین باوری حفظ کن.» و پس از آن بود که خواب او را از خود ببخود کرد.

۳

پیرزن در بایین پلکان انتظار آنها را می‌کشید. پله آخر ترک برداشته بود و بای بدر کیشوت در شکاف چوب آن گیر کرد و نزدیک بود از سر به زمین بخورد. پیرزن با دست روی سینه خود صلیب کشید و همحنان که نکه کاغذی را در هوا تکان تکان می‌داد شروع به وراجی کرد.

شهردار پرسید، «زنک چه می‌خواهد؟»

«نام و نسائی ما را و اینکه از کجا آمده‌ایم و به کجا خواهیم رفت.» وراجی زنک ادامه داشت، صدایش هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت و بیم آن می‌رفت که به جیغ و فریاد بدل شود.

شهردار گفت «بک کلمه از حرفهای او را نمی‌فهمم.»

«تو به اندازه من تمرین شنیدن نداری. من موقع اعتراف خیلی این کار را تمرین کرده‌ام، زنک می‌گوید تا پیش از اینکه ما بیاییم با پلیس درگیری داشته است، بخاطر اینکه ورود و خروج مهمانانش را در دفتر ثبت نکرده و مهمانانش کمونیست و تحت تعقیب بوده‌اند.»

«چرا موقع ورود ما این کار را نکرد؟»

«فکر کرده ما اتاق را نمی‌گیریم. بعد هم فراموش کرده است. قلمت

را به من بده. ارزش جر و بحث ندارد.»

«اسم یکنفر کافی است، بخصوص که کشیش هم باشد و عنوان

عالمجنابی راهم فراموش نکن.»

«بنویسم مقصدمان کجاست؟»

«بنویس بارسلن.»

«از بارسلن حرفی به من نزده بودی.»

«کسی چه می‌داند. شاید گذارمان به آنجا افتاد. نیای تو به آنجا

رفته بود. در هر حال، به اعتقاد من هیچوقت نباید به پلیس اعتماد

کرد و اطلاعات درست درباره امور شخصی در اختیارش گذاشت.»

پدر کیشوت ناچار حرف او را پذیرفت. آیا از نظر پدر هریبرت جان این عمل آنها در حکم دروغ بود؟ به یاد آورد که او در باب انواع دروغ تقسیم‌بندی عجیبی داشت، از نظر پدر هریبرت جان دروغ بر سه قسم بود: دروغ به قصد سوء دروغ مصلحت‌آمیز و دروغ مطایبه‌آمیز. کار آنها دروغ با قصد سوء نبود و مسلم دروغی مطایبه‌آمیز هم بشمار نمی‌رفت. دروغ مصلحت‌آمیز را برای سودی که از آن عاید گوینده و یا دیگری می‌شود بر زبان می‌آورند. در کار آنها سود و زیان هیچکس مطرح نبود. شاید اصلاً دروغی بد حساب نمی‌آمد و حتی احتمال داشت که روزی در گشت و گذار عاقلان سر از بارسلن هم در بیاورند.

در بیان دیدار عالیجناب پدر کیشوت و سانچو از مقبره‌ای مقدس

پدر کیشوت پرسید، «می‌خواهی به شمال برویم؟ فکر کردم اگر به
طرف شمال برویم شاید سری به بارسلن بزنیم.»
شهردار گفت، «می‌خواهم ترا جایی ببرم که حتم دارم آنجا دست
به دعا برخوای دانت - از جاده سالامانکا برو تا بگویم که کجا
باید بپیچی.»

در لحن او حالتی بود که پدر کیشوت را دل‌نگران می‌کرد. پدر
کیشوت ساکت شد و بار دیگر بباد خوابی که دیده بود افتاد. گفت،
«سانچو، آیا واقعاً بنظر تو روزی تمام دنیا کمونیست خواهد شد؟»
«این اعتقاد من است. بله، آن روز را البته من نخواهم دید.
«پیروزی پرولتاریا کامل خواهد شد.»
«بله.»

«آنوقت تمام دنیا مثل روسیه خواهد بود.»
«من چنین حرفی نزدم. سوری هنوز یک کشور کمونیست
نیست، بلکه در راهی که بسوی کمونیسم می‌رود از دیگر کشورها
چند گامی جلوتر است.» شهردار دوستانه بادست خود دمان پدر

کلیسوت را بست و ادامه داد. تو ادم کاتولیک لازم نیست با من از حقوق بسر حرف بزنی. و من هم به تو قول می‌دهم که از نفتبش شاید حرفی نزنم. اگر اساسا یکبارچه کاتولیک می‌شد، نفتبش عقاید عم البته بیش نمی‌آمد اما کلیسا می‌بایست در برابر دشمنانش از خود دفاع می‌کرد. درجذک همیشه بی‌عدالتی‌هایی هست. انسان همیشه مجبور است که سر کمتر را انتخاب کند و سر کمتر هم یعنی دولت، بازداشتگاه، بله، و اگر دلت بخواهد می‌توانی اسمش را آسایشگاه روانی بگذاری. دولت یا کلیسا حالت تدافعی دارند. اما در مرحله کمونبسم، دولت از میان خواهد رفت، درست همانطور که اگر کلیسا موفق نبود و جهان را یکبارچه کاتولیک کند، از تشکیلات روحانی باب هم دیگر خبری نخواهد بود.

«نصورت کن که جهان به مرحله کمونبسم برسد و تو هنوز زنده باشی.»

«این غیرممکن است.»

«بسیار خوب، تصور کن که نبیره نبیره تو با همین شخصیت تو در حال حاضر، شاهد پایان کار دولت باشد، شاهد روزی باشد که دیگر بی‌عدالتی و نابرابری در جهان بجسم نمی‌خورد، آنوقت او زندگی خود را چگونه خواهد گذراند. سانچو؟»

«با کارکردن، کاری که به سود همه جامعه است.»

«تو بی‌شک ایمان داری، سانچو. ایمانی عظیم به آینده. اما او ایمان نخواهد داشت. آینده در برابر چشم اوست. آیا انسان می‌تواند بدون ایمان زندگی کند؟»

«مقصودت را از نداشتن ایمان می‌فهمم. اما همیشه برای انسان کاری هست که باید انجام دهد. کشف انرژی تازه، داروهای نو، ناخوشی و بیماری همیشه وجود دارد و باید برای درمان آن راه و چاره‌ای پیدا کرد.»

«مطمئن هستی؟ علم پزشکی خیلی پیشرفت کرده است. برای

نبیره نبیره تو متأسفم، سانچو. بنظرم برای او آرزویی جز مرگ نخواهد ماند.»

سپردار لبخند زد و گفت، «شاید با پیوند زدن اندام‌های بدن بر مرگ هم بتوانیم پیروز شویم.»

پدر کیشوت گفت، «حدا آن روز را بیاورد، وگرنه بیابانی بی‌پایان در انتظار نبیره تو است. جایی که در آن شکی وجود ندارد، ایمانی نیست. من ترجیح می‌دهم که مرگی نداد پایان کار او باشد.»

«مقصودت از مرگ ساد چیست؟»

«مقصودم امید داشتن به چیزی بیش از اینهاست.»

«سعادت اخروی و آن اراجیف؟ اعتقاد به زندگی جاودان؟»

«نه، نه. لزوما اعتقاد. ما همیشه نمی‌توانیم معتقد باشیم. تنها ایمان داشتن کافی است. آنطور که تو ایمان داری، سانچو. آه، سانچو، سانچو، سک نداشتن چیز وحشتناکی است. تصور کن ثابت شود که تمام نوشته‌های مارکس حقیقت محض هستند، و آثار لنین هم.»

«البته من خوشحال خواهم شد.»

«بعید می‌دانم.»

عدتی در سکوت پیش رفتند. ناگهان سانچو همان ماه خنده‌ای را که پدر کیشوت صبح پیش شنیده بود، سر داد.

«جی‌شده، سانچو.»

«دیسب بیش از خواب دانشم کتاب هریبرت جان را می‌خواندم. مراموش کرده بودم که انزال اوانانی (۱) یک چنین گناه پر طول و

(۱) Onanism: این اصطلاح از نام «اونان» سر دوم بهود گرفته شده است، در سفر

سدامش، باب می و هست آمده است که اوانان، انگامیکه به زن برادر خود درآمد

مر زمین انزال کرد تا سلی برای برادر خود ندهد. این کلمه در فقه کاتولیک و

به زمان انگلیسی به معنای مدافعت در برابر در محامه است - م

تفصیلی باشد، فکر می‌کردم مقصود از این کلمه همان استمنا است. «اشتباهی که همه می‌کنند. اما تو باید بهتر بدانی، سانچو. تو گفتی که در سالامانک درس خوانده‌ای.»

«بله. و دیشب یادم آمد که وقتی به باب انزال اونانی می‌رسیدیم چقدر می‌خندیدیم.»

«فکر نمی‌کردم کتاب پدر هریبرت جان اینقدر خنده دار باشد؟»

«اشاره‌های او را در باب کویتوس اینتراپتوس (۲) بیاد بیاور، بنا به قول او این یکی از اشکال انزال اونانی است، اما عقیده دارد که اگر این عمل به ضرورتی پیش‌بینی نشده صورت گرفته باشد، گناه بحساب نمی‌آید. برای مثال (این مثال را خود پدر هریبرت جان ذکر می‌کند) این ضرورت می‌تواند ورود سوم شخصی به صحنه باشد. آنوقت یکی از هم‌ساگردی‌های من، که نامش دیگو (۳) بود، دلال پول‌دار و مؤمنی را می‌شناخت. نام آن دلال به‌گمانم مارکز (۴) بود. کنار رودخانه سالامانک حول و حوش صومعه رهبانان فرقه وینسنت (۵) ملک و املاکی داشت. حالا فکر نمی‌کنم زنده باشد. اگر هم زنده باشد از این لحاظ دیگر مسئله‌ای ندارد. آنروزها جلوگیری از آبستنی برای مردک که سخت به قوانین کلیسا احترام می‌گذاشت، دردسر عجیبی شده بود. اصلاحات کلیسا در احکام مربوط به ربا به مذاق مردک خوش آمده بود، چرا که منافع زیادی از این طریق در شغل دلالی زمین عاید او می‌شد، اما در زمینه امور جنسی کار به این سادگی نبود. خنده‌دار است، نه؟»

«شما هم اصول و قوانین غیرقابل تغییر خودتان را دارید.»

۲) Coitus Interruptus: اصطلاح لاتینی که می‌توان آنرا به «جماع منفصل» یا منقطع ترجمه کرد. - م

3) Diego

4) Marquez

5) Vincentians Monastery

«بله، اما برای ما تنها اصول و قوانینی غیرقابل تغییر هستند که مربوط به پول می‌شوند. جماع منفصل مسئله ما نیست، برای ما تنها مسئله افزارهای تولید مطرح است - مقصودم البته تولید جنسی نیست. لطفاً سر بیچ بعدی به طرف چپ بیچ. حالا روبرویت آن صایب بزرگ را نوک صخره می‌بینی؟ مقصد ما همانجاست.»

«بس آنجا یک مقبره است. فکر کردم شوخی می‌کنی.»

«نه، نه، عالمجناب. خیلی دلم می‌خواهد آنجا را تماشا کنی. داستم حی می‌گفتم؟ آهان، یادم آمد، از سیننیور مارکز و دردسر عجیب او حرف می‌زدیم. مردک پنج فرزند داشت و واقعاً معتقد بود که با جان و دل به وظایف خود در برابر کلیسا عمل می‌کند. اما اشتباه زیادی به جماع داشت و زنش هم زن پرزاد و ولدی بود. مردک می‌توانست برای خودش رنجه‌ای بگیرد، اما فکر نمی‌کنم پدر هریبرت جان در آن مورد عم جلوگیری از آبستنی را مجاز می‌دانست. آنچه از نظر تو طریقه طبیعی این کار است و من آنرا غیرطبیعی می‌دانم در درازمدت حاصلی جز شکست برای او به بار نیاورده بود. شاید در اسپانیا گرماسنج‌ها از ترس کلیسا درجه حرارت بدن را اشتباه نشان می‌داده‌اند. آنوقت رفیق من دیگو - متأسفانه در یک لحظه غفلت و حواس پرتی - برای اوسرچ می‌دعد که پدر هریبرت جان جماع منفصل را در احکام خود مجاز دانسته است. حالا از تو می‌پرسم، این پدر هریبرت جان چه جور کسبسی بود؟»

«آلمانی بود. عکس نمی‌کنم مقام و منصب دنیایی داشته است، اغلب کسینسانی که در زمان او شغل و مقامی دنیوی داشتند، گرفتارتر از آن بودند که به الهیات اخلاقی بپردازند.»

«مارکز حرفهای دیگو را گوش کرد، و باردیگر که دیگو به خانه او رفت متوجه شد پیشخدمتی را استخدام کرده است. دیگو از این موضوع تعجب کرد، چرا که مارکز آدم خسبسی بود و بجز مواقعی که راعبی از صومعه وینسنت را به خانه خود دعوت می‌کرد، رفت و آمد

دیگری ندانست. دو مستخدمه، یک پرسار، و یک آنسز کاملاً برای اداره خانه او کافی بودند. پس از تمام مارکز دیگو را به اتاق کارش برای نوسبدن برندی دعوت می‌کند و این موضوع بازهم باعث تعجب دیگو می‌شود. مارکز به او می‌گوید: باید از تو تسکر کنم، چرا که زندگی را برای من خیلی آسان کرده‌ای. من بادقت و وسواس کتاب پدر هریرت جان را خواندم. راستش به حرف تو اعتماد نکردم و یک نسخه از کتاب او را از صومعه گرفتم تا خودم آن را بخوانم، نسخه‌ای که با اجازه اسقف اعظم مادرید به زبان اسپانیایی ترجمه شده و مهر تأیید می‌زی کلیسا را هم دارد.

دیگو پرسید، «کتاب چه کمکی به شما کرد؟»

«می‌بینی که یک پیشخدمت استخدام کرده‌ام و بادقت او را تعلیم داده‌ام. وقتی در اتاق خواب من زنگی دوبار به صدا درمی‌آید او خودش را از آبدارخانه به پشت در اتاق خواب من رساند و منتظر می‌ماند. سعی می‌کنم خیلی او را چشم براه نگذارم. اما متأسفانه با سن و سالی که من دارم او گاهی تا تسنیدن علامت بعدی یک ربع و شاید هم بیشتر آنجا انتظار می‌کشد - علامت بعدی وقتی است که من دیگر نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و زنگی یک بند در راهرو به صدا درمی‌آید. پیشخدمت بلافاصله در را باز می‌کند و با ورود شخص سوم من درجا از همسرم فاصله می‌گیرم. نمی‌توانی تصور کنی که پدر هریرت جان چقدر زندگی را برای من آسان کرده است. حالا سه ماه است که تنها یکبار برای اعتراف به کلیسا رفته‌ام که آنهم بخاطر معصیتی صغیره و قابل اغماض بوده است.»

پدرکیسوت گفت، «تو داری مرا دست می‌اندازی.»

«اصلاً چنین چیزی نیست. کتاب پدر جان حتی از زمان تحصیل هم برای من جالب‌تر و سرگرم‌کننده‌تر است. بدبختانه در این مورد بخصوص اشکالی درکار بود و دیگو با بی‌انصافی کامل آنرا به‌مردک بادآوری کرد. دیگو به‌مارکز می‌گوید که تو کتاب را درست نخوانده‌ای.

ورود شخص سوم شرطی دارد که همان غیرقابل پیش‌بینی بودن آنست. متأسفم که باید بگویم ورود پیشخدمت شما کاملاً قابل پیش‌بینی است. مارکز بیچاره بخود می‌لرزد. آه، به این عالمان اخلاق نمی‌توان دل بست. تنها کاری که از دستشان برمی‌آید اینست که یک منت سخنان دویهو به آدم تحویل دهند. بهتر است حرفهایشان را درست نماندیده بگیری. به صلاح توست که همه آن کتابهای کهنه و مدیمی را از کتابخانه‌ات دور بریزی. بیاد بیاور که خلیفه به نیای نجیب تو چه گفت - و آیا این دلیل می‌شود که شخص مانند جنابعالی نجیب و شریف و صاحب چنین فهم و ادراک آن همه دیوانگی‌های عبرت‌آور را که در این کتب عذیان‌آمیز پهلوانی نوشته‌اند راست ببندارد؟» (۶)

شهردار از سخن گفتن بازماند. سرخود را به طرف کیشوت برگرداند و گفت، «صورت تو با نیایت تبعاعی دارد. اگر من سانچو هستم، تو هم بی‌سک پهلوان افسرده سیما هستی.»

«نو عرچه‌در دلت بخواهد می‌نوانی مرا دست بیاندازی، سانچو اما وهنی کتابهایم را مسخره می‌کنی ناراحت می‌شوم، چرا که این کتابها بیس از خودم برای من ارزش دارند. همه امید و ایمان من هستند.»

«بجای کتاب بدر جان، من به تو کتابی از بدر لنین می‌دهم، شاید او هم بتواند همانقدر به تو امیدواری دهد.»

«امید به این دنیا شاید اما من عطش بیشتری دارم - امید را به‌تنها برای خود که برای تو و برای تمامی جهان هم می‌خواهم، سانچو. می‌دانم که کسیس بیچاره سرگردانی هستم و خدا می‌داند سرانجام کار من به کجا خواهد کشید. می‌دانم که در بعضی کتابهایم سخنان یوج و بی‌معنایی هست. همچنانکه در کتابهای پهلوانی نیایم

بود. اما این بدان معنا نیست که آیین پهلوانی یکسره بوج و بی معنا است. هرچقدر می توانی از یوچی کتابهایم خرده بگیر، اما من بر سر ایمانم باقی خواهم ماند.»

«ایمان به چی؟»

«ایمان به واقعیتی تاریخی، اینکه مسیح بر بالای صلیب جان داد و باردیگر به زمب باز می گردد.»

«یوچ ترین اباطیل.»

«دنیای یوچی است وگرنه ما اینجا باهم نبودیم.»

بلندی گواداراما (۷) را پشت سر گذاشته بودند که سربالایی تند و نفس گیری برای رسی نانت داشت، و حالا در سراتیب دره ای در پای صخره ای دلگیر بایین می رفتند. صلیبی سترگ و سنگین برنوک تنه فد برافراشته بود که نزدیک به صد و پنجاه متر بلند داشت. بس روی آنها توقفگاهی پر از اتومبیل های بزرگ کادیلاک و سیات - های کوچک به چشم می خورد. صاحبان سیات پهلوی ماشین هایشان روی میزهای سفری بساط پیک نیک چیده بودند.

بدر کینسوت ی رسید، «تو دلت می خواهی در دنیایی کاملاً عقلایی زندگی کنی؟» و حرف خود را دنبال کرد که «چه دنیای کسل کننده ای خواهد بود.»

«نیایت هم همین حرفها را می زد.»

«به آن گبونین بالای تبه نگاه کن - اگر بجوای می توانی آن را به

صورت چوبه دار هم ببینی.»

«من یک صلیب می بینم.»

«کم و بیش بک چیزید، چه مرمی باعم دارند؟ ما کجا هستیم

سانچو؟»

«اینجا دره مردگان است، بدر. رفیق تو، مل فرعون، این دره را

برای محل دفن خود انتخاب کرد. بیش از هزار زندانی با کار اجباری خود حفاری این مقبره را انجام دادند.»

«آه بله، بخاطر می آورم، و در برابر این کار آزادیستان را بدست آوردند.»

برای صدها زندانی آزادی همان مرگ بود. می توانی اینجا دعا بجوایی، پدر؟

«البته. چرا خوانم؟ اگر اینجا گور یهودا یا استالین عم بود من دعا می خواندم.»

ماسینسان را بایرداخت شصت پزتا (۸) پارک کردند و راهی مدخل آرامگاه شدند. بدر کیشوت باخود اندبسید که برای سنگ این دور عظیم باید عم که چنان صخره ای بکار رفته باشد. در آرامگاه از غلزی مشک بود که تندیس های چهل قدیس اسپانیا آنرا می آراست، و در داخل، تالاری به وسعت شبستان یک کلیسای جامع در برابر آنها نمودار شد. پوستش دیوارهای تالار بنظر شبیه دیوار بافت های فرن شانزدهم می آمد. شهردار گفت، «ژنرال یسیه و اصرار داشت که دار و دسته مدبیین عمه بالای سر او باشند.» بدارکنندگان و صدها اینسان را ابعاد تالار مفعور خود می ساخت، و چنان می نمود که با محراب، محرابی که در انتهای تالار زیر گنبدی عظیم ساخته شده بود، فاصله زیادی را باید پیمود.

شهردار گفت، «یک ساهکار مهندسی که مثل اهرام مصر بنای آن مستلزم کار بردگان بوده است.»

«مثل اردوگاههای شما در سبیری.»

«زندانیهای روسی دست کم برای آینده سرزمینشان جان کردند

این آرامگاه تنها به افتخار یک نفر ساخته شده است.»

آرام آرام بسوی محراب گام برمی داشتند و از برابر نمازخانه ها

یکی پس از دیگری گذشتند. در این تالار سکوه‌مند نیازی به آن نبود که کسی آهسته صحبت کند، صداها همچون نجوایی آرام در بی‌کرانگی به‌گوش می‌رسید. مشکل می‌توانستند باور کنند که در دل کوهی پیش می‌زنند.

پدر کیشوت گفت: «تا اینجا که من می‌فهمم، این نمازخانه که بیاد کشته‌شدگان هردو طرف جنگ بنا شده باید نمازخانه آنتی باشد.»

در یک سوی محراب قبر فرانکو و در طرف دیگر آن قبر خوزه آنتونیو پریمو دوریورا (۹) بنیان‌گذار حزب فالانژ بود. شهردار گفت: «یک لوحه هم بیادبود کشته‌شدگان جمهوریخواه گذاشته‌اند.»

در راه بازگشت به سوی در آرامگاه هردو ساکت بودند. برای آخرین بار به پست سرنگاهی انداختند و شهردار گفت: «کمی تشبیه به سرسرای هتل پالاس است، اما مجلل‌تر و بارفت و آمدمی کمتر. این دیوار بافتها گرانتر از آنست که هتل پالاس را با آن تزئین کنند. آنجا ته تالار می‌توانی نوشگاه را ببینی که در انتظار مردک متصدی آنست که بیاید و نوشابه‌ای برای مشتری درست کند - اختصاصی آنیم کوکتل شراب سرخ است که با نان فطیر صرف می‌شود. حرف نمی‌زنی، عالیجناب، حتماً برایت جالب است، حالت خوب نیست؟» پدر کیشوت گفت: «داشتم دعا می‌کردم، فقط همین.»

«برای آه‌رزش روح ژنرال‌سیمو که در این جایگاه رفیع مدفون است؟»

«بله، و همچنین برای خودم و نو و برای کنی‌سایم.» همچنانکه از آنجا دور می‌شدند پدر کیشوت روی سینه صلیب کشید. خود او هم به یقین نمی‌دانست که این کار را به چه قصدی انجام داده است. آیا برای در امان ماندن از خطرات جاده صلیب کشیده بود؟ آیا برای

داوریهای عجولانه خود به خدا پناه می‌برد، یا آنکه این عمل او تنها واکنشی عصبی بود؟

شهردار گفت: «احساس می‌کنم که انگار ما را تعقیب می‌کنند،» به طرف پدر کیشوت خم شد تا در آینه پشت سر را نگاه کند، «همه ماسکین‌ها از تو جلو می‌زنند مگر آن یکی که عمیقاً پشت سر ما می‌آید.»

«چرا باید ما را تعقیب کنند؟»

«کسی چه می‌داند؟ به نو گفتم که بهتر است پیش‌بند ارغوانی‌ات را بپوشی.»

«جورابها را پوشیده‌ام.»

«کافی نیست.»

«حالا کجا داریم می‌رویم؟»

شهردار گفت: «باسرعتی که تو می‌رانی ما امشب به سالامانک نخواهیم رسید. بهتر است در آویلا (۱۰) بمانیم.» و درحالی‌که از آینه بیرون را نگاه می‌کرد، حرف خود را ادامه داد: «بالاخره از ما جلو زد.» ماسکین با سرعت آنها را پشت سر گذاشت.

«می‌بینی سانچو، ما را تعقیب نمی‌کرد.»

«یک جیب بود. جیب مأموران گارد.»

«بهر صورت کاری با ما نداشت.»

شهردار گفت: «با اینحال کاش نو پیش‌بندت را می‌پوشیدی

جورابهایت را نمی‌توانند ببینند.»

نهارشان را که ته مانده سوسیس‌ها بود روی سبزه‌های پژمرده کنار جاده خوردند. هوا رو به خشکی گذاشته بود و در چنان هوایی شراب مانسکان تمامی عطر خود را در مشام آنها می‌پراکند. شهردار گفت: «سوسیس مرا یاد انگشت حله سنت ترزا می‌اندازد

که در آویلا است، و اگر دلت بخواهد می‌توانم دست کامل او را در آلبادویرمز (۱۱) نزدیک سالامانکا به تو نشان بدهم. فکر می‌کنم بالاخره آن را به صومعه آنجا برگردانده باشند. ژنرال‌سیسمو مدتی آن را مرض گرفته بود. می‌گویند آن را - البته بااحترام کامل - روی مژ کارش نگهداری می‌کرد. در آویلا اعتراف‌گامی هم هست که سنت ترزا به آنجا می‌رفت و بسا یوحنا صلیب گفتگو می‌کرد. از بعدس او که بگذریم شاعر بزرگی بوده است. زمانی که من در سالامانکا بودم اغلب به آویلا می‌رفتم. باید بگویم که حتی برای من هم آن انگشت حلقه حرمتی داشت، هرچند که علت اصلی رفتن من به آنجا دیدار دخترک بسیار زیبایی بود. دختر یک داروخانه‌چی از اهالی آویلا.

«چه حذر باعث شد که تحصیل در سالامانکا را ترک کنی. سانچو؟ عجبوقت درباره این موضوع با من حرف نزده‌ای.»

«مگر می‌کنم نباید علت اصلی موهای بلند طلایی رنگ دخترک بود. دوران خوشی داشتیم. می‌دانی، از آنجا که پدر دخترک داروخانه‌چی بود - عضو مخفی حزب هم بود - دخترک می‌توانست مرص پینگیری باخودش بیاورد. نیازی به کویتوس اینترایتوس پیدا نمی‌کردیم. اما می‌دانی - طبیعت انسان چیز غریبی است - من بعدها دخترک را ترک می‌کنم و به او می‌گویم که از بابت انگشت حلقه سنت ترزا متأسفم.» نگاه افسرده‌اش به جام شراب خیره مانده بود. «آه، من به خرافه‌های تو می‌خندم. پدر. اما آنروزهای من هم به بعضی از این خرافه‌ها باور داشتم. به همین خاطر است که حالا از رفاقت باتو خوشم می‌آید - یادهای جوانیم را در من زنده می‌کنی، یاد آنروزها را که به مذهب تو نیمه اعتقادی داشتم و همه چیز آنقدر پیچیده می‌نمود، آنقدر متناقض - و شاید هم جالب.»

«برای من جهان آنقدرها پیچیده نیست. کتابیایی که تو آنها را خوار و بی‌مقدار می‌دانی پرسشهای مرا عجبگاه بی‌پاسخ نگذاشته‌اند.» «حتی کتاب هریرت جان؟»

«آه، من استعداد چندانی در یادگرفتن الهیات اخلاقی نداشتم.» «یکی از مشکلات من پدر دخترک بود، عمان داروخانه‌چی، او مرد و ما دیگر نتوانستیم به آن قرص‌ها دسترسی پیدا کنیم. امروز این کار خیلی ساده است، اما آنروزها... کیلاس دیگری بزَنَم، پدر.» «می‌ترسم اگر احتیاط نکنم در معاشرت با تو به یکی از آن کسیش-عابی که مردم به آنها کشیشی و بسکی‌خواره (۱۲) می‌گویند تبدیل شوم.»

«من مثل سانچو، نیای خودم، می‌توانم بگویم که هرگز در عمرم بدعس نمی‌نکرده‌ام. همیشه وقتی شراب نوشیده‌ام که حال خوشی داشته‌ام و به سلامتی رفیقی بوده است. حالا هم به سلامتی تو می‌نوشم. عالیجناب. پدر هریرت جان درباره شراب چه می‌گوید؟» «مستی آنگاه که به زائل شدن کامل عقل بیانجامد از معاصی کبیره است، مگر آنکه به دلیل قابل قبولی باشند. نوشاندن شراب به دیگری هم همین حالت را دارد، مگر آنکه عذر موجهی برای این کار داشته باشیم.»

«این عذر چه شرایطی دارد؟ حد و حدود آنرا تعیین کرده است؟» «دقیق و بی‌کم و کاست. بنا به مول او درمورد نوشاندن شراب به دیگران - گناهی که تو درحال حاضر مشغول ارتکاب آن هستی - ساده‌ترین عذری که می‌توان آورد آنست که این عمل در یک مجلس جشن و سرور بوده است.»

«به گمانم مجلس ما را هم می‌توان بک مجلس جشن و سرور دانست.»

«حاشا که با دوفتر بتوان بزم و سروری درست کرد، و مکر نمی‌کندم سوسنهای خشک شده ما درخور حنان مجلسی باشد.»

پدر کیشوت خندید، خنده‌ای که اندکی عصبی بود (شاید سوختی بی‌جایی کرده بود) بادیست تسبیح را در جیب خود لمس کرد و گفت: «تو به پدر هربرت جان می‌خندی و من هم با تو می‌خندم، خدا از سر نصیبرات من بگذرد. اما، سانچو، نه الهیات اخلاقی، نفس کلیسا است و نه کتاب پدر هربرت جان جزو کتابهای کهنه پهلوانی من بحساب می‌آید. کتاب او برای من تنها حکم یک نظامنامه را دارد. سنت فرانسیس کتابی در هشتصد صفحه درباره عشق به‌خدا نوشته است، اما به‌کلمه عشق حتی یکبار هم در احکام و قوانین پدر هربرت جان در نمی‌خوریم، و به گمانم، اگر استنباه نکنم، اصطلاح معصیت کبیره هم که آنقدر پدر هربرت جان از آن بیاد می‌کند در کتاب سنت فرانسیس پیدا نمی‌شود. او استغف و شاعرزاده زنی بود. تعجب می‌کنم که او و کالون (۱۳) چطور باهم کنار می‌آمدند. فکر می‌کنم خسرونشر با لنین یا حتی استالین برای کالون آسان‌تر بود با اینکه...» ماسین جیبی که به احتمال همان ماسین جیب قبلی بود باردیگر در جاده پدیدار شد. پدر کیشوت حرف خود را قطع کرد. نهای او شاید در چنین موقعیتی خود را به جاده می‌رسانید و بسا سرنسینان آن گلاویز می‌شد. اما پدر کیشوت از ناتوانی خود برای انجام چنین کاری خبر داشت و حتی به‌گونه‌ای احساس گناه و تقصیر می‌کرد. جیب همچنانکه از کنار ماسین آنها می‌گذشت از سرعت خود کاست. با دور شدن آن هردو احساس راحتی کردند و مدتی ساکت و خاموش در کنار بافی مانده غذایشان بجا ماندند. آنگاه پدر کیشوت گفت: «ماکه کاری نکرده‌ایم، سانچو.»

«آنها از ظاهر آدمها نضاوت می‌کنند.»

پدر کیشوت گفت: «ظاهر ما مثل دو بره معصوم است.» و به دنبال این حرف خود یکی از گفنه‌های قدیس محبوبیس را بر زبان آورد، «هیچ چیز همچون منظر یک بره کوچک از خشم میل نمی‌کاهد و هیچ‌کس به‌مانند توده‌ای ششم از کتابت گلوله توب نمی‌کاهد.»

سهردار گذت: «هرکس این حرف را زده پیداست که از سارنخ طبیعی و از توانین دبناهیک هیچ اطلاعی ندارد.»

«به گمانم برانر شراب است، اما من عجیب احساس گرما می‌کنم.»
«گرمای شراب که نیست، هوا هم بنظر من خوب است، البته من از آن بته‌های بی‌معنی به‌گردنم نزده‌ام.»

«از جنس سلولونید است. در مقایسه با آن لباس‌هایی که مأموران گارد پوشیده‌اند، درواقع اصلاً گرم نیست. آن را به گردن بزن آن وقت می‌بینی که گرم نیست.»

«بسیار خوب، می‌زنم. آنرا به‌من بده. اگر درست بخاطر بیاورم، سانچو حاکم جزیره‌ای شد، و به کمک تو من هم حاکم بزر ارواح آدمیان می‌شوم، مثل پدر هربرت جان.» بقیه را دورگردن خود جابجا کرد و گفت: «نه، حق باتو است. خیلی هم گرم نیست. کمی به‌گردن فشار می‌آورد، فقط همین. روی گردن جا می‌اندازد. چقدر عجیب است، پدر، بدون یقه، اصلاً نمی‌توانم باور کنم که تو یک کشیش هستی، عالیجنابی که دیگر جای خود دارد.»

«وقتی کدبانوی دن کیشوت نبزه را از دست او گرفت و زره را از تنش بیرون آورد، او دیگر هیچ سباهنی با پهلوانان سرگردان نداشت. تنها یک پیرمرد دیوانه بود. یقه‌ام را بده، سانچو.»

«بگذار یک کم دیگر حاکم ارواح آدمیان باشم، شاید با این یقه چند تایی هم اعتراف سنیدم.»

دست پدر کیشوت بیس رمت با یقه را از سانچو بگیرد، اما صدای همدار دهنده‌ای آنها را بخود آورد. «کارت شناسایی خودتان را نشان بدعید.» صدای یکی از مأموران کارد بود که دور از چشم آنها سر پیچ

حادثه از جیب پیاده شده و خود را به آنها رسانیده بود. عیقل
منومندی داشت و از خستگی با وحشت عرو می ریخت. انگستانس
روی نبالحه بازی می کردند. ساند می نرسید که آنها از جدایی خواهان
باشند.

بدر کیسوت گفت: «کیف من نوری ماسین است.»

مأمور کتاب: «یا هم می رویم و آنها می آوردم» رو به سانجو کرد و
گفت: «و مال شما، بدر.»

سانجو دست نوری جنب بغل خود درد.

این سبکی سنگین نوری جنب شما چیست؟

«محض آنکه سانجو کتاب کوچک و سبزی رنگ الیفات اخلاقی را از
جیب خود بیرون می آورد، دست مأمور کسارد روی اسلحه اش آماده
شدن بود.

«کتاب ممنوعه ای نیست، سرکار.»

«من جنبن حرفی نزدم، بدر.»

«من کیسوت نیستم.»

«بس چرا آن بنه کیسوتی را به گردن رده ای؟»

«نک لحظه» آنها از دوستانم فرجی گرفتیم. نگاه کنید، هنوز آنها را
دیده ام. فقط دور گردنم انداخته ام. دوست من عالمجناب هستند.»

«عالمجناب؟»

«بله، از حورابها نمان برداست.» مأمور کارد به حورابهای ارغوانی
ندامی انداخت

«رسید،» پس این کتاب مال شماست و یقه هم؟»

بدر کیسوت گفت: «بله.»

«شما آن را به این مرد داده اید؟»

«بله، خودتان که می بینید. من کرمم سده بود و...» مأمور کارد
با دست اشاره کرد که به طرف ماسین راه بیفتند.

بدر کیسوت در صندوق ماسین را باز کرد. برای لحظه ای

خوانست کارت شناسایی خود را پیدا کند. صدای نفس های سنگین
مأمور کارد را به سمت سرخود می شنید. آنگاه فکر کرد که شاید بر اثر
نشان های شدید رسی نانت در دست اندازهای جاده کارت شناسایی
لای جلد سرخ رنگ کتاب سانجو لغزیده است. کتاب را بیرون آورد.
اسم مؤلف با حروف درشت روی جلد جاب سده بود: لنین.

مأمور کارد با صدای بلند گفت: «لنین، این کتاب مال شماست.»

«نه، کتاب من الهیات اخلاقی است.»

«این ماسین مال شماست؟»

«بله.»

اما این کتاب مال شما نیست؟

دوستانم آنها را اینجا گذاشته است.

«همان که شما بنه خودتان را به او داده بودید؟»

«بله، درست است.»

سهردار به دنبال آنها نزد یک ماسین آمد. از صدای او مأمور کارد
از جا برید. پیدا بود که عصبی است. سهردار گفت: «حتی لنین هم
حالا دیگر ممنوع نیست، سرکار. یکی از آثار اولیه اوست - مقاله ای
در باره مارکس و انگاس. قسمت عمده این کتاب را در آن شهر معروف
زوریخ نوشته - می توان گفت که این کتاب در آن شهر بانکدارها به
مبادی یک بمب کوچک ساعتی بوده است.»

مأمور کارد گفت: «بمب ساعتی.»

«من دارم با زبان استعاره حرف می زنم.»

مأمور کارد کتاب را با احتیاط روی صندوق ماسین گذاشت و چند
قدمی با آن فاصله گرفت. به پدر کیسوت گفت: «چیزی راجع به
عالمجناب بودن شما در کارت شناسایی قید نشده.»

سهردار گفت: «ایشان بطور ناشناس سفر می کنند.»

«ناشناس، چرا ناشناس؟»

«تواضع و فروتنی انسان به حدی است که آنها از مردان مقدس

می‌توان انتظار داشت.»

«از کجا می‌آید؟»

«برای دعا به آرامگاه زرنالیسیمو رفته بود.»

«راست می‌گوید؟»

«خوب. بله. دعایی آنجا خواندم.»

مأمور گارد باردیگر کارت شناسایی را واریسی کرد. بنظر می‌رسید که کمی فوت قلب پیدا کرده است.

سهردار گفت: «باید بگویم که ایشان چندین بار عم آنجا دعا خواندند. مشکل که یک بار دعاخواندن کافی باشد.»

«مقصودت از این حرفها چیست؟»

«گوش خداوند سنگین است. من خودم معتقد نیستم، اما، تا آنجا که می‌دانم، بهمین خاطر است که اینددر مراسم دعا و نماز برای روح زرنالیسیمو برگزار می‌کنند. برای آدمی مثل او دعا را باید با فریاد خواند تا به گوش خداوند برسد.»

مأمور گارد به بدر کهنوت گفت: «مسفر عجیبی دارید.»

«آه، حرفهایش را به دل نگذرد، او مثل آدم خوبی است.»

«حالا کجا می‌خواهید بروید؟»

نخست سهردار پاسخ داد: «عالمجناب می‌خواهند برای زرنالیسیمو در محل انگشت حلقه سنت ترزا دعای دیگری بخوانند. می‌دانید که آنرا در صومعه‌ای بیرون شهر آویلا نگهداری می‌کنند، ایشان می‌خواهند برای زرنالیسیمو سنگ تمام بگذارند.»

«خیلی حرف می‌زنی. کارت شناسایی‌ات نشان می‌دهد که سهردار ال‌توبوزو هستی.»

«سهردار بودم. اما کارم را از دست داده‌ام، و عالمجناب هم درکار خود ارنفاء مقام پیدا کرده‌اند.»

«دینیب کجا بودید؟»

«در مادرید.»

«کجا؟ کدام هتل؟»

سدرکینوت با نگاه از سهردار کمک خواست. گفت: «هتل کوچکی بود - خاطرم نیست.»

«نوی کدام خیابان بود؟»

سهردار باطمینان حرم او را قطع کرد و گفت: «مئل بالاس.»

«مئل بالاس جای کوچکی است.»

سهردار گفت: «اندازه امری کمی است. هتل بالاس را اگر با آرامگاه زرنالیسیمو مقایسه کنند، جای بسیار کوچکی است.»

سکوت نگران کننده‌ای میان آنها حکمفرما شد - ساد فرسنگه‌ای از فراز سمر آنها می‌گذشت. سراجام ممبر کرد گفت: «همینجا بهمانند تا من برگردم. اگر بخواهید مانس را روشن کنید به صبر سما تمام می‌شود.»

«یعنی چی؟ چه ضرری؟»

«بگر می‌کنم ما را تهدید می‌کند که اگر از جای خود بکنان بخوریم به طرب ما تیراندازی خواهد کرد.»

«سی می‌مانیم.»

«می‌مانیم.»

حرا درباره هتل به او دروغ گفتی.

«تمجمج و دودلی کار را خراب‌تر می‌کند.»

اما آنها می‌توانند برونده مسافران هتل را باربینی کنند.»

«در دسر این کار برایشان زیاد است، و در حال خیلی طول خواهد کشید.»

«برای من این وضعیت عرقایل درک است. در تمام عمرم که در

ال‌توبوزو گذرانده‌ام به چنین وضعیتی...»

نمای نو نا از آمدی خود با بیرون نگذاشت با اسپاسهای بادی

برچورد نکرد. نگاه کن، کار ما آسان‌تر است. بجای سی با چهل

اسباب بادی، تنها دونا اسباب در برابر ماست.»

مأمور حاق به اتفاق مأمور دیگری بسوی آنها آمد. از دور درحالیکه
... مکان داد. دستهای خود ماجرای برخورد عجیبش را با آنها برای
همکارش شرح می داد. هیکل او دست کمی از یک آسیاب بادی
نداشت. کلمات «عالمجانب»، «لنین» و «جورابه‌ای ارغوانی» در نسیم
حکایت عصر به گوس پدرکیسوت و سپردار می رسید.

مأمور دزم لاغراندام بود و رمنار خنک و ناطعانه ای داشت. دستور
داد. در صندوق عیب را بازکن. و همچنانکه دستهای خود را به کمر
داده بود منتظر اجرای دستور خود ایستاد. پدر کیسوت بی هیچ
سببایی کلید را در سوراخ عمل صندوق عیب ماشین چرخاند.
«کیبت را بازکن.»

دست خود را در کیب پدرکیسوت فرو برد و حمایل ارغوانی را بیرون
کشید. در رسید. «چرا آن را نبوده‌ای؟» پدر کیسوت در پاسخ گفت،
«برای آنکه خیلی جذاب نظر می کند.»
«می ترسمی جذاب نظر کنی؟»

«نه. ترس...» پدر کیسوت نتوانست حرف خود را تمام کند ،
مأمور جانی را دید که از پشت شیشه داخل ماشین را نگاه می کرد.
«آن جعبه ما چیست؟»
«شراب مانسگان.»

«وضعیتان از این لحاظ بد نیست.»
«بله، درست است. اگر مایل باشید یکی دوبطرح هم به شما تقدیم
کنم.»

مأمور گارد به همکارش گفت. «بویس. این به اصطلاح عالمجانب
بینسهاد می‌گذرد که دوبطرح شراب مانسگان به ما بدهد. کارت شناسایی
اورا ببینیم. شماره آنرا یادداشت کرده‌ای؟»
«الان یادداشت می‌کنم.»

«آن کتاب را ببینیم.» کتاب معالات لنین را باعجله ورق زد و گفت،
«می‌بینم که یادداشت آنرا خوانده‌ای. زیر خیلی جاهای آن علامت

گذاشته‌ای. چاپ مسکو به زبان اسپانیایی است.» مأمور سروح به
خواندن کتاب کرد. «مبارزه مسلحانه دو هدف متفاوت را تعقیب
می‌کند: در مرحله نخست هدف از این مبارزه ضرور افراد است.
سرکردگان و مأموران رده‌های پایین اردش و پاس... پس هدفهای
سما انداخته‌است. عالمجانب. اگر عالمجانب بماند؟»

«این کتاب مال من نیست. مال دوست من است.»

سما آدمهای ناجوری معاشرت می‌کنی، عالمجانب. با آدمهای
خطرناک.» مأمور پس از گفتن این حرف در سکوت غرورمند، گویی
که ماضی دادگاهی بود و نمی‌دانست از مجازات اعدام یا حبس ابد
کدام یک را برای محکوم انتخاب کند. پدرکیسوت گفت. «اگر لطف
نمایید و به اسفند من طعن کنید...» اما حرف خود را ادامه نداد،
حرا که می‌دانست اگر این ماجرا به گوس استمع برسد، بی‌سک بیاد
می‌آمد. طلی او در کمک به انجمن خیریه این ربکونیس حواعد افتاد.
مأمور لاغراندام به مأمور جانی گفت. «شماره ماشین را داری؟»

آه. بله، البته، نری راه آنرا یادداشت کردم.»

به آویلا می‌روید؟ سب را در آویلا کجا خواهد ماند؟»

سپردار بی‌درنگ پاسخ داد. «در یارادور (۱۴)، اگر جای حالی
داشته باشد.»

«اتاق که رزرو نکرده‌اید؟»

«ما تعطیلات خودمان را می‌گذرانیم. سرکار. درجا بسپس آید حوس
ابد.»

مأمور گارد گفت. «شماره ماشین سما بنش ماست.» و بدینال این
حرف با همکار جانی به طرف خودروپسان برآه افتادند. پدر
کیسوت با خود فکر کرد که راه رمنار چقدر سببه به اردک است.
دو اردک که یکی یروار ر آماده برای ذبح برد و دیگری که هنوز به

مغذبه بیسنری نیاز داشت. مأموران سرپیچ جاده ناپدید شدند، ساند «م آنجا کمن آنها را می کشیدند.

سهردار گفت: «آقدر می مانیم تا آنها از اینجا دور شوند.»

«چه کار خالصی از ما سرزده، سانچو؟ چرا آقدر به ما بدگمان بودند.»

سهردار گفت: «باید تصدیق کرد که یک عالیجناب معمولاً یقه کسی خود را به کسی نمی دهد.»

«من دنبال آنها می روم و به آنها توضیح می دهم.»

نه، نه، بهتر است همینجا منتظر بمانیم. آنها هم منتظر هستند ببینند که آیا ما واقعاً به اوایلا می رویم یا نه.»

«بس راه بیفتیم و به آنها نشان دهیم که قصد رفتن به اوایلا داریم.»

«بسطر من بهتر است نکر رفتن به اوایلا را از سرمان بیرون کنیم.»

«چرا؟»

«نیس از آنکه به اوایلا برسیم آنها به مأموران آنجا خبر داده اند.»

«خبر چی را داده اند؟ ما بیگناه هستیم. به کسی کوچکترین آزاری

نرسانده ایم.»

«ما آرامش خاطر آنها را بهم زده ایم. بگذار آقدر انتظار بکشند تا حسنه شوند. نکر می کنم بهتر است یک بطر دیگر شراب بازکنیم.»

«باردیگر کنار نه مانده غذای خود ننشستند و سهردار سرگرم باز کردن بطری دیگری شد. کتب: «اگر بک ذره به خدا اعتقاد داشتم،

مسکلی می توانستم باور کنم که او راضی به زاده شدن این دو مأمور نبوده است.» بطر: «و ربرالسنیمو یا به قول تو استالین به کنار،

اما پدر و مادر بنجاره این دو آدم اگر برایشان وسایل پیگیری مجاز بود...»

«معصوب کبیره بوده است، سانچو، کسفن روح یک انسان...»

«اسپریم روح دارد؟ وقتی مردی با رنی نزدیکی می کند میلیون ها میلیون اسپرمانوزونید منهای یک اسپریم کسفه می شوند. این چنین

مرکب و میری به سود کارگاه خلقت است، وگرنه جهان با خطر حدی انراش جمعیت روبرو می شد.»

«اما این برخلاف قانون طبیعت است، سانچو.»

جوب بنبه با صدا از دهانه بطری بیرون آمد - سراب ناره ای بود.

سانچو گفت: «من هیچوقت نتوانسته ام از این قانون طبیعت سر دریاورم. کدام قانون؟ کدام طبیعت؟»

«این قانون در لحظه تولد در قلب ما به ودیعه گذاشته می شود.

مرگاه که این قانون را می شکنیم وجدانمان به ما ندا می دهد.»

«وجدان من که ساکت است، یا اینکه هیچوقت متوجه صدای آن

نشده ام. چه کسی این قانون را برقرار کرده است؟»

«خداوند.»

«آه، بله، البته که تو باید چنین جوابی بدهی، اما بگذار من، این

مسئله را طور دیگری مطرح کنم. ازکی بشر پی به وجود چنین قانونی برد؟»

«از نخستین روزهای مسیحیت.»

«آفرین، آفرین، عالیجناب. آیا جایی در رسانه پولس رسول

اساره ای به قانون طبیعی شده است؟»

«افسوس، سانچو، بیاد نمی آورم، من پیر شده ام، اما یقین دارم

که...»

«قانون طبیعت تا آنجا که من می دانم، پدر، اینست که گربه بطور

طبیعی میل به کستن پرنده یا موش دارد. این قانون برای گربه خوب

است، اما برای پرنده یا موش اینطور نیست.»

«مطایبه که استدلال نمی شود، سانچو.»

«آه، من بهیچوجه منکر وجدان نیستم، عالیجناب. گمان می کنم که

اگر زمانی انسانی را بی هیچ دلیل قابل عیولی بکشم، وجدانم معذب

خواهد شد. اما فکر می کنم اگر صاحب فرزند ناخواسته ای بشوم این

عذاب برای تمام عمر با من خواهد بود.»

«باید به رحمت پروردگار باور داشته باشی.»

«رحمت خدا همیشه شامل حال انسانها نمی‌شود، در آفریقا و عند این رحمت شامل حال انسانها شده است؟ یا حتی در وطن خودمان آنجا که کودکان با فقر و بیماری دست به‌گریبانند و احتمالا بدون هیچ امیدی...»

پدر کیسوت گفت: «سادی جاودان در انتظار آنهاست.»

«آه، بنه، و اگر شرایط محیط آنان را مجبور به عملی کد که از نظر کلیسا گناه بحساب آید، رنج و عذاب ابدی هم انتظارشان را می‌کشد.»
اساره به دوزخ دهان پدر کیسوت را بست. بساخود گفت: «باور دارم، باور دارم، باید که به دوزخ باور داشته باشم.» اما سکوت بوحنای مقدس را نیز درادن باره بیاد آورد، سکوتی که چونان ملب آرام‌گردبادی توفنده بود. و آیا شیطان بود که او را به یاد آن خدای رومی انداخت، خدایی که به قول سنت آگوستین واتیکانوس نام داشت و خدای گریه و زاری کودکان بود؟ گفت: «برای خودت شراب ریخته‌ای، اما برای من نریختی.»

«بس گبلاست را جلو بیاور، حیزی از پنیر مانده.»

پدر کیسوت هم‌حانکه دنبال پنیر می‌گشت، گفت: «آدم می‌تواند جلو استهایش را بگیرد.»
«با پنیر؟»

«نه، نه، مفصودم استهای جنسی بود.»

«این جلوگیری طبیعی است؟ نباید برای تو و باب در رم طبیعی باشند. اما دو انسان که هم‌دیگر را دوست دارند و باهم زندگی می‌کنند و به زحمت می‌توانند نسکم خودشان را سیر کنند، حالا از یک نوجوان تازه بالغ با استهای زیاد حرفی نمی‌زنیم...»

مجادله کهنه‌ای بود و پدر کیسوت پاسخ قانع‌کننده‌ای نداشت. همچنانکه بارها در گذشته گفته بود، این بار هم گفت: «راهای طبیعی هست.» درحالیکه به خامی و ناآگاهی خود در این باره واقف بود.

«چه کسی جز شما عالمان اخلاق این راهها را طبیعی می‌دانند؟ درماه برای نزدیکی روزهای زیادی هست، اما اول باید میزان‌الحراره‌ای باشند و حرارت بدن را... نه این باخواست آدم جور در نمی‌آید.»
پدر کیسوت سرازری را از یک کتاب قدیمی، مدینه خدا از سنت آگوستین که عزیزترین کتابش بود، بیاد آورد: «سمند سهوت لگام عمل نمی‌بذبرد. کاهی که اراده و تدبیر بر او نهیب می‌زند، توسنی می‌کند و گاهی که دل آنرا به جان می‌طلبد، خفته و خاموس است. از لهییس روح می‌سوزد، اما درتن به سردی می‌گراشد و می‌افسرد. نسکذا که جنب انسان را مغیون خویش می‌سازد.» اعتمادکردن براین غریزه حاصلی جز نومیدی نداشت.

«به‌گمانم پدر هریرت جان تو نزدیکی با زن را در دوران یانسیگی یکطور ارضای نفس غیرطبیعی برای شوهر می‌داند.»
«شاید، بیچاره پدر هریرت جان.»

بیچاره؟ پدر کیسوت اندیشید که دست کم سنت آگوستین تنها اهل نظر نبود. نوشته‌هایش حاصل تجربه‌های او در زندگی بودند: او هم گناهکار و هم قدیس بود. در الهیات اخلاقی دستی نداشت، ساعر بود و در لطیفه‌گویی هم ید طولایی داشت. در ایام تحصیل عبارتی از کتاب سنت آگوستین چقدر او و هم‌شاگردی‌هایش را به خنده می‌انداخت: «هستند کسانی که آنچنان با استادی از خود تیز درمی‌کنند که توگویی مطلبی را به‌آواز خوانده‌اند.» پدر هریرت جان چگونه با این جمله برخورد می‌کرد؟ تصور عالمی همچون او به هنگام قضای حاجت کردن صبحگاهی کار آسانی نبود.

پدر کیسوت گفت: «یک تکه دیگر از پنیر به من بده، گوس کن.»
صدای جیب می‌آید.

ماشین جیب آهسته از برابر آنها گذشت. مأمور جاق پست فرمان بود و مأمور لاغراندام با نگاه خیره و نافذ خود آنها را برانداز می‌کرد. انگار که طبیعی دانی درحال مشاعده دوحشره کمیاب بود و می‌بایست

خصوصیات آنها را با دقت بخاطر می سپرد. پدر کیشوت از اینکه دوباره بقیه کشیشی اش را به گردن داشت احساس خوشحالی می کرد. حتی یک پای خود را جلو برد تا جوراب ارغوانی اش را که از آن برار بود به مأمور نشان داده باشد.

سهردار گفت: «ما بر آسیاب های بادی پیروز شده ایم.»

«آسیاب بادی کجا بود؟»

«مأموران گارد. آنها به ژنرال یسیمو خدمت کردند. حالا هم کارشان را می کنند. اگر حزب من هم سرکار بیاید آنها باز هم به کارشان ادامه می دهند. از هر طرف که باد بیاید آنها بادش می دهند.»

«حالا که آنها رفته اند ما می توانیم راه بیفتیم؟»

«هنوز نه، باید ببینم آنها برمی گردند یا نه.»

«اگر فرار نیست آنها در راه آویلا مارا تعقیب کنند، پس از چه راهی برویم؟»

«متأسفم که از زیارت انگست سنت ترزا ترا محروم کردم، اما فکر می کنم سگویا (۱۵) بهتر است. مردا در سالامانک مقبره ای را زیارت می کنیم که از آنکه امروز زیارت کردی مقدس تر است.»

خنکی هوای شامگاه را درین خود احساس می کردند. سهردار بی قرار در جاده سرک می کتسید و باز برمی گشت. نشانی از مأموران گارد در جاده نبود. گفت: «هیچوقت عاشق شده ای، پدر؟»

«به آن معنا که مقصود توست، نه، هرگز.»

«هیچوقت هم وسوسه نشده ای که...؟»

«هرگز.»

«عجیب است و با خلق و خوی آدمیزاد جور در نمی آید.»

پدر کیشوت در پاسخ او گفت: «آنقدرها عجیب و غیرانسانی نیست. من مثل بسیاری دیگر از آدمها خودم را حفظ کرده ام. برای

یک کشیش این موضوع کمی به حرمت زنای بامحارم می ماند، کمتر کسی به زیر پا گذاشتن آن وسوسه می شود.»

«بله، اما همیشه جایگزین هایی برای آن هست، مثل عاشق خواهان رغبا شدن.»

«من هم جایگزینی برای آن پیدا کرده بودم.»

«کی بود؟»

«دختری به نام مارتین.»

«او دولسینه تو است؟»

«بله، اگر دلت می خواهد اینطور فرض کن، اما او جایی خیلی دورتر از آل توبوزو زندگی می کرد. با اینحال نامه هایش به دستم می رسید. هر وقت که میانه من و اسقف شکرآب می شد، خواندن آن نامه ها عجیب مابه تسلای خاطر من بود. جمله ای از نوشته های او هست که تقریباً هر روز به آن می اندیشم، می گوید: «بگذار که مرگ ما نه از زخم شمشیر که از زخم زبان بدخواهان باشد.»

«نیای تو زخم شمشیر را ترجیح می داد.»

«بالینهمه، شاید، در آخر کار او هم بر اثر زخم زبان مرده باشد.»

«مارتین- آنطور که تو نام او را تلفظ می کنی نباید یک دختر اسپانیایی باشد؟»

«نه، او اهل نرماندی بود. نباید در این باره سوء تفاهمی برای تو پیدا شود. سالها پیش از آنکه من این زن را بشناسم و به عشق او گرفتار شوم، او از این دنیا رفته بود. شاید نام دیگرش را شنیده باشی. در لیزیو (۱۶) زندگی می کرد. رهبانان فرقه کارملیت (۱۷) در آنجا رسم خاصی داشتند که برای کشیشان دعا کنند. امیوارم که او در آن دنیا برای من دعا کند.»

«آه، منظور سنت نرزه (۱۸) است. نام مارتین مرا به اشتباه انداخت.»

«خوشحالم که یک کمونیست عم اورا می‌شناسد.»

«من که از سکم مادر کمونیست به دنیا نیامده‌ام.»

«خوب، بگذریم. سایید یک کمونیست واقعی یک جور کنش‌باز بود، و در این صورت شکی نیست که او برای توهم دعا می‌کند.»

«اینجا کمکم هوا دارد سرد می‌شود، بهتر است راه بیفتیم.»

مدتی در سکوت راهی را که آمده بودند بازگشتند. اثری از ماشین جیب مأموران گارد دیده نمی‌شد. از پیچی که به آویلا می‌رفت گذشتند و در جاده‌ای که بسوی سگویا می‌رفت براه افتادند. شهردار سرانجام گفت «پس ماجرای عشق تو این است، پدر. مال من با آن کمی فرق دارد، جز اینکه معشوقه من نیز حالا مثل دلداز تو مرده است.»

پدرکیشوت گفت، «خدا او را رحمت کند.» این جمله بی‌اختیار بر زبانش آمد. اما در سکوتی که پس از آن میان آنان حکمفرما شد، از روی عادت که برای ارواح در برزخ دعا می‌خواند، برای آن زن باسناس عم دعایی خواند و از روح او استمداد جست که «تو از من به بروردگار نزدیکتری، برای هردو ما دعا کن.» آباره (۱۹) بزرگ رومیایی شهر سگویا از دور در برابر آنها پدیدار شد که در روشنایی غروب سایه‌ای دراز بر زمین انداخته بود.

در مسافرخانه کوچکی اتاق پیدا کردند. مسافرخانه در چند قدمی کلیسای سنت مارتین بود - باز هم آن نام، نامی که همیشه یاد آن زن را در دل پدرکیشوت زنده می‌ساخت. این نام محبوب بیشتر از عنوان قدیمی‌اش یا آن نام خودمانی و احساساتی گل کوچک برای

18) Saint Therese

۱۹) Aqueduct : آباره. «محرابی که معمولاً آب را به شهرها می‌رساند، دایره -

المعارف فارسی، مصاحب

او مائوس بود. گاهی حتی در دعاهای خود او را سینیوریتا مارتین خطاب می‌کرد، گویی که باگفتن این نام گوشه‌های آن زن در ولولۀ اورادی که در روشنایی هزاران شمع دریای سمایل او می‌خواندند، صدایش را بهتر می‌شنید.

در کنار جاده تراب کافی نوشیده بودند و حوصله رفتن به کافه‌ای را در آن شهر نداشتند. در راه، در آخرین کیلومترهایی که پشت سر گذاشته بودند، کویی دو زن مرده آنها را در سفرشان همراهی می‌کردند. پدرکیشوت خوشحال بود که اتفاقی کوچک اما جداگانه برای خود پیدا کرده است. با اینکه می‌دانست بیش از دویست کیلومتر از ایالت مانس دور نشده اما انگار که سفری دراز به اطراف و اکناف اسپانیا کرده بود. با کندی رفتار رسی نانت دوری یا نزدیکی راه معنایی نداشت. اما دن‌کیشوت هم در سفرهای خود از بندر بارسون دورتر نرفته بود. درحالی‌که خواننده سرگذشت واقعی او چنین خیال می‌کند که دن‌کیشوت سرتاسر خاک بهناور اسپانیا را درنوردیده است. پدرکیشوت اندیشید که در کندی رفتار فضیلتی است که ما آنرا از دست داده‌ایم. برای مسافر حقیقی. رسی‌نانت ارزشی بیش از یک عوایم‌ای جت دارد. عوایم‌های جت به کار سوداگران و اهل تجارت می‌آیند.

پیش‌از آنکه بخواب رود برای رهایی از کابوسی که عموز خاطرش را آزار می‌داد، مدتی به خواندن کتاب پرداخت. به عادت همیشگی جایی از کتاب سنت فرانسیس را باز کرد. بر خاطرش گذشت که حتی پیش از تولد مسیح عم آدم‌ها با اسعار ویرزیل تنال می‌کردند. اما او به فرانسیس ندسی اعتقاد بی‌سرنی داشت تا به سروده‌های ساعری که مضامین خود را از دیگران انبساط کرده بود. عبارنی که از کتاب عشق به بروردگار آمده بود اندکی او را در سگفنی فروبرد اما با اینحال به او دلگرمی داد. آمده بود که «در تنال و تصمیمات بساکه گفتگو مطلوب و امع می‌سود، گفتگو با بروردگار، با فرسنگان، با

کبا عکاران. وحنی با آفریده های بی جان...» پدر کیشوت خطاب به رسی نانت گفت، «مرا ببخس. خنلی از تو کار کشیده ام.» و به خوابی بی رؤیا درو رفت.

۶

در بیان دیدار عالیمجناب کیشوت و سانچو از مقبره ای دیگر

ممچنانکه در جاده سالامانک پیس می رفتند . سپردار گفت .
«خوشحالم از اینکه تو بالاخره به پوشیدن آن پیس بند رضایت
دادی - اسمش چیست؟»

«حمایل.»

«می ترسیدم ممینکه به آوبلا برسیم مأموران گارد ما را به زندان
بیندازند.»

«جرا؟ برای چی؟»

«دلیل و مدرک مهم نیست، تنها صرف اتهام برای آنها کافی
است. من در سالهای جنگ داخلی مدتی زندانی بوده ام . می دانی ،
در زندان آدم همیشه دلشوره دارد ، رفیقی می رود و دیگر هرگز
بر نمی گردد.»

«اما حالا که جنگی نیست، اوضاع بهتر شده -»

«بله، شاید، البته، در اسپانیا همه آدمهای خوب مدتی را در زندان
گذرانده اند. اگر سروانقس در زندگی اش چندبار به زندان نیفتاده -
بود، شاید ما هرگز داستان نیای کبیر ترا از زبان او نمی شنیدیم .»

فرصتی که زندان برای فکرکردن به آدم می‌دهد بیش از فرصتی است که صومعه می‌دهد. در صومعه گناهکاران بیچاره وقت و بی‌وقت باید به دعا و استغاثه برخیزند. در زندان هیچوقت زودتر از ساعت شش ما را از خواب بیدار نمی‌کردند و شب هم معمولاً ساعت نه چراغ‌ها خاموش می‌شد. البته بازجویی‌ها دردناک بود. اما در ساعت‌های مغفولی از زندانیها بازجویی می‌کردند. هیچوقت ما را پیس از طهرها که موقع خواب قیلوله بود برای بازجویی نمی‌بردند. موضوع مهمی که باید یادآوری کنم، عالیجناب، اینست که برخلاف یک رامب که وقت و بی‌وقت نمی‌شناسد، بازجو مثل عمه آدمهای دیگر به ساعت‌های معینی در شبانه روز برای خواب نیاز دارد.»

در آروالو (۱) پاره‌های دیوارکوبی از یک سبرک دوره‌گرد بردیوار به چشم می‌خورد. دیوارکوب تصویر مردی را با بازوانی ستبر و رانهایی که در اندازه آنها غلغله بود، نشان می‌داد. مرد ال‌تگره (۲) «بیر نامدار جبال پیرنه» نام داشت.

سهردار گفت، «اسپانیا چقدر کم تغییر می‌کند، در فرانسه هیچوقت آدم احساس نمی‌کند به دنیای راسین یا مولیر پا گذاشته است، یا در لندن هرگز این احساس به آدم دست نمی‌دهد که انگار هنوز در دوران شکسپیر زندگی می‌کند. تنها در اسپانیا و روسیه است که زمان ایستاده است. در این جاده‌ها، پدر، همان ماجراجویی انتظار ما را می‌کشد که برای نیای تو اتفاق افتاد. ما با آسیاب‌های بادی جدال کرده‌ایم و یکی دو هفته دیگر کار پهلوان ببر را هم یکسره خواهیم کرد. به احتمال زیاد همانقدر بی‌حال و بی‌عرضه است که سیر در جدال با نیایت بود.»

«اما من دن کدشوت نیستم، سانچو. از درافتادن با آدمی که چنین اندامی دارد می‌ترسم.»

«خودت را دست کم می‌گیری، پدر، ایمان تو نیزه تو است. اگر پهلوان ببر بخود اجازه دهد و به ساخت دلسینه محبوبیت اساعه ادبی کند...»

«اما تو می‌دانی که من دلسینه‌ای ندارم، سانچو.»

«البته منظورم سینیوریتا مارتین است.»

از برابر دیوارکوب دیگری گذشتند که زنی را با اندام خالکوبی شده به همان بزرگی اندام پهلوان ببر نشان می‌داد. سانچو گفت، «اسپانیا همیشه دوستدار غولها بوده.» و بدنبال این حرف قاه قاه غریب خنده‌اش بلند شد. «اگر ترا سر بالین نوزاد عبولا مانندی ببرند که دوتا کله داشته باشد، تکلیف چیست؟»

«البته که او را غسل تعمید می‌دهم، چه سؤال بی‌معنایی.»

«اما این کار تو اشتباه است، پدر. یادت باشد که من کتاب پسر مریبیرت را خوانده‌ام. او می‌گوید اگر شک هست میان اینکه نوزاد یک هیولاست یا دو هیولا، باید بنا را بریک گذاشت و یک سر او را غسل کامل و سر دیگرش را غسل مشروط داد.»

«راستش، سانچو، من مسئول حرفهای او نیستم. اینطور که پیدا است تو کتاب او را خیلی دقیق‌تر از من خوانده‌ای.»

«واگر زایمان مشکل صورت گیرد، پدر. هرعضوی از بدن غیر از سر که اول بیاید، باید آن عضو را غسل تعمید داد. بنابراین، گمان می‌کنم در مورد زایمان ناقص...»

«سانچو، به تو قول می‌دهم که اگر دست از سر پدر مریبیرت برداری، از همین امشب خواندن آثار مارکس و لنین را شروع کنم.»

«بس با مارکس و بیانیه کمونیست شروع کن، بیانیه کوتاه است و مارکس هم بهتر از لنین می‌نویسد.»

ساعتی از نیمروز گذشته بود که از رودخانه تورمز (۳) گذشتند و

به شهر کهنسال سالامانک با دیوارهای کبودرنگش پا گذاشتند .
 پدر کیشوت هنوز از مکانی که باید به زیارت آن می‌رفتند خبر
 ندانست، اما این موضوع از سادی او نمی‌کاست. سالامانک همان
 شهری بود که در نوجوانی رؤیای تحصیل در دانشگاه آنرا داشت .
 در دانشگاه سالامانک می‌توانست تالار خطابه‌ای را ببیند که
 قدیس بزرگ، یوحنا صلیب، برای شنیدن درسهای عالم الهی
 فرای لویی دولئون (۴) به آنجا می‌رفت، و اگر دیشوت گذارش به
 این شهر افتاده بود، این احتمال وجود داشت که فرای لویی با نیای
 او آشنا شده باشد.

پدر کیشوت همچنانکه دروازه بلند و منقوش مدرسه را می‌نگریست
 زیر لب دعایی را زمزمه کرد. بر آن دروازه عظیم پیکره پاپ در حلقه
 کاردبناهایش حکاکی شده بود و در قابهایی مدور از سنگ، کله همه
 پادشاهان سرزمین‌های کاتولیک بچشم می‌خورد. پیکره ونوس و
 هرکول نیز در این میان دیده می‌شد و حتی نقش غوکی کوچک نیز از
 نم نیفتاده بود که دو کودک به طلب پاداش آنرا با انگشت نشانه
 رفته بودند.

«چی گفتی پدر؟»

«اینجا شهر مقدسی است، سانچو.»

«نو اینجا غریبه نیستی، اینطور نیست؟ در کتابخانه اینجا همه
 کتابهای پهلوانی تو، جاپ اول آنها، در قفسه‌های کهنه دارد کپک
 می‌زنند. سک دارم محصلی سال تا سال یکی از آنها را بیرون بیاورد
 و کرد و خاکش را پاک کند.»

«چه خوشبخت بوده‌ای که اینجا درس خوانده‌ای، سانچو.»

«خوشبخت؟ در این مورد شک دارم. حالا بنظرم یک تبعیدگاه
 می‌آید. شاید بهتر بود به طرف شرق می‌رفتیم، آنجاها که من هنوز

ندیده‌ام. راه ما باید بسوی آینده باشد، به گذشته، نباید به آنجاها
 که ترک کرده‌ایم بازگردیم.»

«نو از این دالان برای حضور در جلسه درس گذشته‌ای، دارم
 بصورتی کنم که سانچو جوان...»

«برای سددن سستیرامپهای پدر هرگز جرات نبود.»

«حقی یک اسناد هم حرفهایم برای تو ارزش شنیدن نداشت.»
 «آه جرا، آنروزها من هنوز نیمه‌اعتقادی داسم، خیلی نمی‌نواستم
 بای درس استادانی که اعتقاد کامل داشتند بنسبم، اما استادی بود
 که اعتقادش کمی سست بود و من دوسالی سر کلاس‌های او می‌رفتم.
 شاید اگر او بیشتر آنجا می‌ماند من هم بیشتر در سالامانک درس
 می‌خواندم. اما او را تبعید کردند - بیشتر هم، سالها حبس، او را
 تبعید کرده بودند. کمونیست نبود و بعید می‌دانم که سوسپالیست
 هم بوده باشد، اما نمی‌توانست زرتالیست را محکم کند. حالا ما
 اینجا آمده‌ایم که یادگارهای او را ببینیم.»

در «بدانگامی کوچک، بر فراز لایه‌های بی‌سک و عرسوده سنگی
 زنگاری رنگ، نندیس کله آدمی جای داشت که با ریس نوک ببر و
 چشمانی پر خاشاک به کرکره‌های بالاخانه‌ای مسرف به میدانگاه خبره
 شده بود. سانچو گفت، «این همان خانه‌ای است که او در آنجا مرد،
 آن بالا در اتاقش با دوسنی پای آنندان زغالی نسسه بودند. دوست
 او ناکهان می‌دید که یکی از سربانی‌ها در آن می‌سوزد. اما
 او با من (۵) ازجا دکان نمی‌خورد. منور هم لکه‌های سوختگی روی
 کت جوبی اتاق دیده می‌سود.»

پدر کیشوت نام او را زیر لب تکرار کرد، «اوبامونو» و از سر
 ستایش نگامی به آن چهره سنگی انداخت. جسم با آن پلکهای
 اویخته از اندیشه سرکش و برنخوت انسانی بکه و تنها حکایت

می‌کرد.

«جقدر به بیای تو و داستان زندگی او عسق می‌ورزید. اگر او در عصر دن کیشوت می‌زیست شاید سوار بر الاغی که نامش دابل (۶) بود، بجای سانچو، بدنبال او راه می‌افتاد. وقتی که او مرد کشیشان بسیاری بمس‌راحت کسیدند. شاید حتی پاپ هم در رم خیال‌س‌آسوده شد، و مرانکو هم، البته اگر آنقدر عوس و ذکاوت داشت که قدرت دشمن خود را تشخیص دهد. به اعتباری او دشمن من هم بود، چرا که با آن نیمه اعتقادش چند سالی من را به خواندن علوم دینی پای‌بند کرد.»

«و حالا نو به پیامبرت مارکس اعتقاد درست و کاملی داری، اینطور نیست؟ به‌گفته اشعیا دیگر نیازی به اندیشیدن نداری. خودت را به دست تاریخ آینده سپرده‌ای. خوشا بحالت بااین ایمان قرص و محکم. تنها یک چیز است که مرکز به آن دست‌نخواهی یافت، و آن هم ساحت و مقام نومیدی است.» پدرکیشوت این کلمات را با حسه‌ی غریب برزبان آورد - آیا به او رشک می‌برد؟

سانچو گفت، «من اعتقاد درستی دارم؟ گاهی خودم شک می‌کنم. روح استادم مرا تسخیر می‌کند. در رؤیا خودم را می‌بینم که در جلسه درس او نشست‌ام و او یکی از کتابهایش را برای ما می‌خواند. صدایش را می‌شنوم که می‌گوید - ندای فروخورده‌ای هست، ندای سک و بی‌ایقانی که در گوش انسان معتقد زمزمه می‌کند. چه کسی می‌داند؟ بدون این ندا چگونه ما توان زیستن داشتیم؟»

«انها کلمات اوست؟»

«بله.»

باردیگر سوار رسی نانت شدند و پدرکیشوت پرسید: «از اینجا به کجا خواهیم رفت، سانچو؟»

«به گورستان می‌رویم، غبر او آنجاست که باقبر زئرالیسیمو البته کمی ترف دارد.»

در انتهای شهر جاده‌ای ناموار به گورستان می‌رفت - جاده‌ای که بعضی‌کس‌ها را هنگام عبور به زحمت می‌انداخت. باعوض شدن دنده رسی‌نانت ناله‌ای کرد و پدرکیشوت باخود اندیشید که اجساد مرده‌ها حمدر با رسیدن به آرامگاه ابدی‌شان در دست اندازهای این جاده خواهند نرید. اما همینکه به گورستان رسیدند دریامت که دیگر جایی برای مردگان نازه در این گورستان وجود ندارد - زمین گورستان بکبارچه ازگورهای مردگان با نام و نشان نسل‌های پیش پر شده بود. در دروازه گورستان به آنها شماره‌ای دادند، انگار که به رخنن موزه با کافه‌ای پا گذاشته بودند، و آنها به درون گورستان رفتند، از برابر دیواری سفید و اتاقکهای راعنا گذشتند تا آنکه به شماره سیصد و چهل رسیدند.

سانچو گفت: «من اینجا را به آن کوه زئرالیسیمو ترجیح می‌دهم. من وقتی تنها باشم، دریک اتاق کوچک راحت‌تر می‌خوابم.» و در راه بازگشت از پدرکیشوت پرسید: «دعا می‌خواندی؟»

«البته.»

«عنان دعایی را که برای زئرالیسیمو خواندی؟»

«برای همه خفتگان در خاک تنها یک دعا هست.»

«پس برای استالین هم این دعا را می‌خوانی؟»

«البته.»

«و برای هینلر؟»

«شرارت درجات دارد، سانچو - و نیکی هم. ما می‌توانیم میان زندگان فرق بگذاریم، اما میان مردگان نرعی نیست. آنها همه یکسان به دعای ما نیازمندند.»

در بیان آنکه چگونه عالیجناب کیشوت در سالامانک به مطالعات خود ادامه داد

در سالامانک در مهمانخانه‌ای اتاق گرفتند که در خیابانی فرعی با
حسب اندازه دلکسر واقع شده بود. اما بنظر پدر کیشوت جایی آرام و
دنج می‌رسید. صاحب او از مهمانخانه‌ها ناچار اندک بود. اما از چند
جیز این مهمانخانه بخصوص خوشنود شده بود که وقتی در اتاق
ساجو در طبقه اول تنها شدند، در حالیکه روی نخنخواب او نشسته
بود. این خوشنودی خویش را با سانچو در میان گذاشت. اتاق پدر
کیشوت در طبقه سوم بود. مدیر هتل به او گفته بود، «آنجا آرام‌تر
است.»

پدر کیشوت گفت، «خام مدیر مهمانخانه از صمیم طلب به ما
خوش آمد گفت. برخلاف آن پیرزن بیچاره در مادرید. و جمد این
مهمانخانه کوچک خدمه دارد. آه‌هم زنهای جوانی به این دلفریبی و
رنجایی.»

سانچو گفت، «در یک-شهر دانشگاهی همیشه مسیری فراوان است.»
«و جای خیلی نمیر و مرتبی است. وقتی به طبقه سوم می‌رفتیم
منوجه سدی که در هر اتاق یک بسنه ملاقه گذاشته بودند؟ حتماً

غروب به غروب بعد از خواب بعد از ظهر مشتریها، آنها را عوض می-کنند. از آن محیط خانوادگی مهمانخانه هم خیلی خوشم آمد. وقتی ما وارد سدیم عمه کارکنان برای صرف شام گرد هم نشسته بودند و خانم مدره از بالای میز با دست خود برای یکایک آنها سوپ می-کسید. واقعاً درست مثل مادری که در میان دخترانش نشسته باشد.»

«او از دادن یک عالمجناب خیلی تعجب کرده بود.»

«و مترجه سدی که چطور بادش رفت مشخصات ما را بخواهد؟ فقط در مکر راحتی و آسایش ما بود.»

کمی با انگشت به در اتاق زد. دختری با یک بطر تمامپانی در ظرف یخ به درون اتاق آمد. سرمسارانه لبخندی به بدر کینوت زد و با عجله از اتاق بیرون رفت.

«نو آنرا سفارش داده بودی. سانچو؟»

«نه، نه. من در فکر سامبانی نبودم، اما این رسم اینجاست.»

«شاید بهتر باشد جره‌ای از آن بنوسیم تا نشان دهیم از لطف آنها ممنون و سپاسگزار هستیم.»

«آه، این را پای ما حساب می‌کنند، بس بگذار لطفشان شامل حال ما نشود.»

«بی‌انصافی نکن، سانچو. لبخند دخترک واقعاً از روی صفا و مهربانی بود، لبخندی به این شیرینی یک دنیا می‌ارزد.»

«بسیار خوب، اگر دلت بخواهد من آنرا باز می‌کنم. بخوبی شراب مانسکان نیست.» و به دنبال این حرف درگیر جدالی شد که میان انکست نیست او و چوب پنبه بطری آغاز شده بود. از بیم آنکه چوب پنبه بطری بطرف بدر کینوت برتاب سود پست خود را به او کرد. بدر کینوت فرصتی یافت تا در اتاق برای خودش بگردد. گفت، «چه عکس خوبی. آنها برای مهمانان باسوبه عم گذاشته‌اند.»

«مقصودت از باسوبه چیست؟ این چوب پنبه لعنتی نمی‌خواهد بیرون بیاید.»

«روی نخوابت جزوه‌ای از مارکس می‌بینم می‌توانم آنرا با خودم ببرم و بیش از خواب بخوانم.»

«البته. این عمان بیانیه کمونیست است که به‌نو توصیه کردم. از کتاب سرمایه خیلی آسان‌تر است. فکر نمی‌کنم آنها انتظار داشته‌اند ما از این سامبانی استفاده کنیم. حوب پنبه لعنتی نمی‌خواهد بیرون بیاید. غلط برای خالی‌بودن عربضه بطری را می‌آورند و پولس را هم از مستتری می‌گیرند.»

جیزهای جزئی و بی‌اهمیت همیشه کنجکاوی بدر کینوت را بر می-انگیخت. بزرگترین وسوسه او به هنگام شنیدن اعتراف پرسیدن سوالهایی بی‌مورد و حتی بیس با اماده از اعتراف کننده بود. اکنون نمی‌توانست در برابر وسوسه بازکردن ساکت چهارگوش کوچکی که کنار تخت سانچو روی عسلی کوچکی گذاشته شده بود، خویشتن‌داری کند - این ساکت او را به یاد کودکی و نامه‌های کوچکی می‌انداخت که مادرش گاهی پای تخت او می‌گذاشت تا بیس از خواب بخواند.

صدای انفجاری به گوش رسید، چوب پنبه به طرف دیوار پریاب سد، و چنمه‌ای از سامبانی از دهانه بطری فوران زد. سانچو دسسامی داد و به سوی او برگشت.

«نو چه کار داری می‌کنی، پدر؟»

بدر کینوت سرگرم باد کردن بادکنک سوسپس مانیدی بود. با انگشت دهانه آنرا محکم چسبیده بود. گفت، «چطور در آن را می-بندی، حتماً یک راعی دارد.» باز هم آنرا باد کرد، تا آنکه بادکنک با صدای گوشخراشی که دست کمی از صدای بطری سامبانی نداشت ترکید. «آه خیلی متاسفم، سانچوی عزیز، دلم نمی‌خواست بادکنک ترا بترکانم. می‌خواستی آنرا به بچه‌ای هدیه بدهی؟»

«نه، پدر، هدیه دخترکی است که سامبانی می‌آورد، نگران نباش، باز هم هست.» و در حالیکه کمی عصبی شده بود ادامه داد، «تو تا

به حال از این چیزها ندیده‌ای؟ نه، فکر نمی‌کنم دیده باشی، اینها برای بیستگیری است.»

«نمی‌فهمم. برای بیستگیری؟ اما یک چیز به این بزرگی؟»

«اگر بادس نمی‌کردی آنقدر بزرگ نمی‌شد.»

مدر کبشوت بی اختیار روی تخت سانچو افتاد. پرسید، «من را کجا آورده‌ای. سانچو؟»

«به خانه‌ای که از زمان تحصیل می‌ساختم. عجیب است که تا حالا دوام آورده. اینجاها جاها از دیکتاتوری هم بادوام‌ترند و از جنگ هم - حتی جنگ داخلی هم خالی در کار آنها وارد نمی‌کند.»

«نباید من را به اینجا می‌آوردی، یک کسیس...»

«نکران نباس. هیچ زحمتی برای تو ندارد. به خانم مدیره هتل موضوع را گفته‌ام، زن فهمیده‌ای است.»

«اما، چرا، سانچو، چرا؟»

«عمر کردم برای آنکه دست کم امنسب گرفتار پر کردن کارت مشخصات هتل نشویم، بهتر است اینجا بیاایم. آن مأموران گارد...»

«پس در یک فاحشه‌خانه مخفی شده‌ایم.»

«بله، اینطور هم می‌شود گفت.»

صدای غبر منتظره‌ای از روی تخت به گوش سانچو رسید، صدای خنده غرورخورده‌ای بود. سانچو گفت، «باور نمی‌کنم که صدای خنده تو را می‌شنوم. پدر، کجای این کار خنده دار است؟»

«مرا ببخس، واقعاً کار نابجایی می‌کنم که دارم می‌خندم. اما داشتم با خودم فکر می‌کردم که اگر اسنف این موضوع را بفهمد چه خواهد گفت؟ عالمجنابی در یک روسپیخانه. خوب، چرا که نه؟ مسیح هم با تواحس و گناکاران حسر و نسر داست. بهتر است از این موضوع بگذریم و من به طبقه بالا بروم و در اتاق خودم را قفل کنم. اما احتیاط کن، سانچوی عزیز، احتیاط.»

«بادککها را به همین خاطر آنجا گذاشته‌اند، برای احتیاط. به گمانم

از نظر پدر هریرت جان من دارم انزال اونانی را به فحشا اضافه می‌کنم.»

«خواهش می‌کنم نگو. سانچو، هیچگاه در این باره با من حرفی نزن. اینها اموری خصوصی است، تنها مربوط به خود تو است، مگر آنکه بخوای اعتراف کنی.»

«اگر فردا بیس تو اعتراف کنم، چه کناره‌ای باید بدهم، پدر؟»

«عجیب است که من کمتر به این چیزها در ال توبوزو برخورداه‌ام، عجیب نیست؟ شاید مردم آنجا از اینکه هر روز مرا در خیابان می‌بینند از گفتن مسائل جدی خود به من ابا دارند. می‌دانی - البته تو از این موضوع اطلاعی نداری - من اصلاً از مزه گوجه فرنگی خوشم نمی‌آید. حالا در نظر بگیر که خوردن گوجه فرنگی را پدر هریرت جان حرام کرده است، و آنوقت خانم سالمندی که در همسایگی من خانه دارد بکروز به کلیسا می‌آید و اعتراف می‌کند که گوجه فرنگی خورده است. تکلیف من چیست، و چه کناره‌ای باید برای او تعیین کنم؟ از آنجا که من خودم هرگز به گوجه فرنگی لب نزده‌ام از کجا بدانم که گناه او تا چه اندازه سنگین است. البته از حکمی سرپیچی شده... ناموسی زبر با گذاشته شده... این را نمی‌شود نادیده گرفت.»

«پاسخ مرا ندادی، پدر، چه کناره‌ای باید بدهم؟»

«شاید بکبار خواندن دعای ای پدر ما و یکبار هم دعای مریم مقدس.»

«ننها یکبار؟»

«اگر با حضور غلب باشد، همان یکبار برابر با صد بار خواندن سرسری است. رفم و عدد چه اهمیتی دارد. ما که دکان باز نکرده‌ایم.»

با زحمت خود را از روی بخواب بلند کرد.

«کجا می‌روی، پدر؟»

«می‌روم که خودم را با خواندن کتاب پیامبر تو خواب کنم. دلم می‌خواست به تو سب بگویم، سانچو، اما شک دارم که چنین سبی به خبر و صلاح تو باشد.»

در بیان برخورد غریب عالیجناب کیشوت در والادولید (۱)

در این سکی نبود که سانچو حال خرابی دارد. با بی‌حوصلگی از پیشنهاد راعی که می‌بایست سراز بیرون آمدن از سالامانکا در پیس گیرند، سر باز زد. حنان بود که گویی گذران سبی دراز در خانه‌ای از دوران جوانی‌اش او را ویران کرده است. در میانسائی رفتن به جایی که مادمای جوانی را در دل آدم زنده کند خالی از خطر نیست، و شاید روحیه ساد و سرحالی خلاف عادت بدر کیشوت هم دلیل دیگری برای کج خلقی او بود. بدر کیشوت برای آنکه خاطر جمع شود رفتن به هرکجا که بیش آبد برای سانچو فرعی نمی‌کند، پیشنهاد رفتن به والادولید و دیدار از خانه سروانش را داد، همانجا که آن شرح حال نویس بررک ماجرامای زندگی سلف او را به رشته تحریر درآورده بود. و با تمحیج برسند، «مگر اینکه ... احتمال رویارویی ما با آن آسمانی بادی در راه والادولید وجود داشته باشد».

«آنها مسائلی مهمتر از تعجب ما دارند.»

«چه مسایلی؟»

«مگر امروز روزنامه را نخوانده‌ای؟» زهرالی را در مادرید ترور کرده‌اند.»

«چه کسی او را ترور کرده؟»

«آن روزها گناه این کار را به گردن کمونیست‌ها می‌انداختند. نسکر خدا، حالا باسکیها و سازمان ا. تی. آ مسئول این کارها شناخته می‌شوند.»

«پدر کیشوت گفت، «خدا او را بیامرزد.»

«لازم نیست برای یک زهرال دلسوزی کنی.»

«برای او دلسوزی نمی‌کنم. من همدکاه برای مردکان دلسوزی نمی‌کنم. به آنها رسک می‌برم.»

سانجو هم‌خان افسرده و کج خلق بود. در ادامه راه تنها یک بار به حرف آمد و آنهم وقتی بود که با برحاش به پدر کیشوت گفت، «چرا دمان تو بسته است و نظرت را نمی‌گویی؟»

«نظرم را درباره‌ی جی؟»

«درباره دیشب.»

«آه، موقع نهار درباره‌ی آن با تو حرف می‌زنم. با کتابی که به من دادی شب خوشی را گذراندم. مارکس ذاتاً آدم خوبی بوده است، اینطور نیست؟ بعضی گفته‌های او عجیب مرا در حیرت فرو برد. اقتصادیات گنگ و نامفهومی را نمی‌گویم.»

«مقصودم مارکس نبود. نظرت را درباره‌ی خودم پرسیدم.»

«امیدوارم دیشب خوب خوابیده باشی.»

«تو خیلی خوب می‌دانی که من دیشب خواب نرذیه‌ام.»

۲. E. T. A. : علامت اختصاری Euskadi Ta Askatsune که همان سازمان افراطی

جدایی‌خواه باسک است. - م.

«سانجوی عزیز من، نکند تمام شب را بیدار مانده‌ای؟»

«نه تمام شب را، البته، اما بیشتر آنرا بیدار بوده‌ام و نومی‌دانی که علت بیداری من چه بوده است.»

«من هیچ چیز نمی‌دانم.»

«بیش از رفتنت من همه چیز را به صراحت به تو گفتم.»

«آه، سانجو، من برای فراموش کردن نرببت شده‌ام، فراموش کردن آنچه می‌شنوم.»

«حرفهای من که اعتراف نبود.»

«نه، اما اگر آدم کشیش باشد راحت‌تر آنست هر حرفی را که می‌شنود در حکم اعتراف بداند. من هرگز حرف کسی را جایی بازگو نمی‌کنم. حتی از بادآوری شنیده‌هایم نیز تا آنجا که بتوانم خودداری می‌کنم.»

سانجو زیر لب غرغر می‌کرد و خاموس شد. پدر کیشوت اندبسد که خاطر همسر خود را آزرده است و در دل احساس گناه کرد.

در کانه‌ای که والنسیا نام داشت، مسرف به میدان شهرداری، همچنانکه در حیاط کوچکی بسط نونگاه نسینه بودند و گبلاسی سراب سفید می‌نوشیدند. پدرکیشوت احساس کرد که باردیگر حال خوس خود را بازیافته است. از دیدار خانه سروانتس لذت برده بود که نخستین کارشان هنگام ورود به آن شهر بود و برای هر کدام بنجاه بزنا خرج برداشت (پدرکیشوت بعید نمی‌دانست که اگر نام خود را به بلیط فروش گفته بود می‌توانست رایگان از آن خانه بازدد کند.) باره‌ای از اسباب و اثاثیه خانه ماترک واقعی نویسنده بودند، نامه‌ای به خط او که درباره مائیات روعن به یادنامه اسپانیا نوشته بود بر دیواری که اندودی سفید از آهک داشت بچشم می‌خورد و پدرکیشوت می‌توانست قطرات خونی را تصور کند که آن شب مخوف به دیوار پاسیده شده بود، همان شبی که جسد خونین «دن

کاسار دو از بلاتا (۳) را به این خانه آوردند و سروانقتس به اتهام دست داشتن در قتل او بازداشت شد. پدر کیشوت به سانچو گفت، «ایه اورا با صمانب آزاد کردند. اما فکر کن که اگر نیای من برای تمام عمر زیر بار سنگن آن اتهام می ماند چه می شد. گاهی فکر می کنم آن ماجرای زندان در شصل مربوط به حکمرانی نیای تو سانچوپانزا منظم از همه من سب بوده است. آنجا که سانچو حکم می دهد جوانی را بکشد من در سیاهچال بخوابانند و جوان پاسخ می دهد - فرض کنیم که جناب عالی امر دادید مرا به زندان بردند و دستبند و غل و زنجیر بردست و تا بهم نهادند. و مرا در سیاهچالی انداختند... با اینهمه من اگر نخواهم بخوابم و تمام شب را بیدار بمانم و چشم برعم نهم آنا حضرتعالی می توانید با همه جلال و عظمت و مدرت خود مرا برخلاف منم به خواب ببرید»

سانچو گفت، «امروز ماموران کارد می دانند که حطور جواب این حرف را بدعند آنها درحایک ضربه نورا نقش بر زمین می کنند و می خوابانند.» و با دلنگی به حرف خود ادامه داد، «من که بیهوش می شدم.»

در حیات مخانه سماعی طلایی رنگ از آفتاب در جام شراب پدر کسوف افتاده بود و او غرق در افکار خود باردیگر به یاد مارکس افتاد. گفت، «می دانی. فکر می کنم نیای من می توانست میانه خوبی با مارکس داشته باشد. بیچاره مارکس، او هم کتابهای پهلوانی خودش را داشت که متعلق به گذشته بودند.»

«مارکس رو به سوی آینده داشت»

«نه. اما جابه جا برای گذشته سوگواری می کند - گذشته ای که در بحال خود او بوده است. به این نکه از کتاب او گوش کن»

3) Don Gaspar de Ezpelata

(۴) ترجمه فارسی دن کسوف، ج دوم، ص ۱۰۵۵ - م.

سانچو - بدر کیشوت بیانیه کمونیست را از جیب خود بیرون آورد. «می گوید - بورژوازی به همه آن مناسبات فئودالی، پدرشاعی و تغزلی بابان داده است... آنهمه هیجان قدسی جذبه کلیسا را، جوش و خروش پهلوانیگری را در آبهای بخ زده سوداگری خودپرستانه حویس عرق کرده است... درست همان حرفهای نیای من در حسرت ایام گذشته برای تو تداعی نمی شود؟ من در نوجوانی کلمات او را حفظ بودم و هنوز هم. اگرچه سرو دست شکسته، آنرا بیاد می آورم، آنجا که می گوید - اکنون عصری است که تنبلی و کودنی بر کوشش و جابکی و بیکاری و مهملی بر کار و زحمت و عیب و زلفت بر نخوی و فضیلت و وقاحت بر مردانگی و بندار در کار رزم برکردار پیروز گردیده و اسلحه دلاوران جز در عصر طلا و در میان پهلوانان سرگردان درخشش و جلای واقعی و حقیقی نداشته است. آمادیس کل، بالمرن انگلستان، رولان (۵)... و به جانی دیگر از بیانیه گوش کن - نمی توانی اراد این آدم، مارکس، را به نیای من انکار کنی. می گوید - آن مناسبات خسکیده و رنگ زده، با پینداوریها و اعتقادات کهنسال و مقدسی که در التزام خویش داشتند یکسره از میان می روند، و آنچه که نازد ساخته می شود، سپس از آنکه جانی بکبرد، کهنه شده است - او یک رهبر واقعی بود، سانچو. حتی روی کار آمدن استالین را هم پیش بینی می کند - هرآنچه محکم و نابرجاست بر باد می رود. هرآنچه مقدس است از قدس خود عساری می شود...»

در حیات کوچک میخانه مردی سر میز غذا درحائیکه حنکال را نزدیک دهان برده بود ساکت و بی حرکت به حرفهای آنها گوش می داد. عمینکه نگاه سانچو به او افتاد، سرخود را پایین آورد و باردیگر با عجله سرگرم خوردن غذا شد. سانچو گفت: «کاس این قدر

بلند نمی‌خواندی، پدر. طوری کتاب را می‌خوانی که انگار در کلیسا در حال قرائت دعایی هستی.»

«سخنان مقدس بسیاری هست که در کتاب مقدس یا مکتوبات آباء کلیسا نیامده. این کلمات مارکس عم از آن جمله است و باید با صدای بلند خوانده شود، و آنهمه هيجان قدس جذبۀ کلیسا... جوش و خروش به‌لوانبگری.»

«مرانکو مرده است. پدر. اما به‌مرحال کمی باید احتیاط کرد. مردکی که آنحاست کلمه به کلمه حرفهای تورا می‌ننود.»

«البته، هل همه بزرگان، مارکس هم دچار اشتباهاتی شده است. حتی دولس مقدس هم از خطا مصون نبوده است.»

«از کبف دستنی مردک خوسم نمی‌آید... از عمان کف دستنیهای رسمی مانوران است. از سی‌متری هم می‌توانم بوی مانوران مخفی را تشخیص بدهم.»

«گذار جابی از کتاب را برای تو بخوانم که فکر می‌کنم بزرگترین استباه او را نشان می‌دهد، اشتباهی که خطاهای بعدی همه ناشی از آنست.»

«بخاطر خدا، پدر، اگر می‌خواهی آنرا بخوانی، با صدای آهسته بخوان.»

برای رعایت حال شهردار پدرکیسوت بچ‌پچ‌کنان به حرفهای خود ادامه داد. سانجو مجبور بود از کمر روی میز بطنف او خم شود تا صداس را بهتر بشنود. طوریکه از دور چنان می‌نمود که گویی آنها در حال ساخت و ساخت برای انجام توطئه‌ای هستند. پدرکیسوت گفت، «پرولتاریا از دارایی بی‌بهره است، روابط او با زن و فرزندش عیج وجه اشتراکی با روابط خانواده بورژوایی ندارد، کارگر صنعتی جدید هرگونه خصلت ملی خود را از دست داده است... این حرفها درست بوده سانجو. البته در زمانی که این جزوه نوشته شده است، امروزه دنیا به راه دیگری می‌رود. به این تکه هم گوش کن، کارگر

معاصر، بجای آنکه با پیشرفت صنعت راه برقی را بیاماند. نبوسه به وضعی نازلتر از شرایط زندگی طبقه خویش سقوط می‌کند. کارگر دمدم مسکین‌تر می‌شود - باید مطلبی را برای تو بگویم. سالها بیس برای دیدن دوستی به مسافرت رفته بودم (این خاطره مال و عنی است که رسی‌نانت خیلی جوان بود) دوسم کسیمی برد به نام آه عزیز، یکی دوگیناس سراب که نسبانی می‌آورد. دوست من در کستابر او (۶) کلیسایی را اداره می‌کرد. آنجا این مسکینان - به تعبیر مارکس - را دیدم که از انگلیس آمده بودند و در آنجا ساحل دراز کشیده بودند. از آنجا که شافد هرگونه خصلت ملی بودند، مردم محل را مجبور کرده بودند برای آنها مغازه‌های بیس‌افند چیبیس (۷) باز کنند، درغیراینصورت این مسدیری‌های عزیز با آداب و رسوم ما به جاهای دیگری می‌رفتند، شاید به فرانسه یا پرتغال.»

سانجو گفت، «آه، انگلیسیها، انگلیسیها را فراموش کن - کار آنها هیچ حسابی ندارد. حتی اقتصاددان عم با عیج قانون وعاعده‌ای سازگار نیست. برولتاریای روسیه عم دیگر نهیدست بحساب نمی‌آید. این را دنیا از مارکس و روسیه دارد. برولتاریای روسیه تعطیلات خود را به خرج دولت در سواحل کریمه می‌گذراند، سواحل آنجا به عمان خوبی سواحل کستابر او است.»

«برولترهایی که من در کستابر او دیدم محارج تعطیلات را خودشان می‌پرداختند. حالا دیگر در جهان سوم باید به دنبال فنرا و مستمندان گشت، سانجو. اما جابا وضعی بخاطر سبوزی کمونیسم بیس. فکر نمی‌کنی که بدون کمونیسم عم چنین وضعی بیس می‌آمد؟ چرا. نشانه‌های آن از همان زمان مارکس بدون آنکه او متوجه باشد پدیدار شده بود. وگرنه چرا می‌بایست کمونیسم با جبر و زور در

6) Costa Brava

۷) ماس و سبب زمبی سرخ کرده، غذای معمول انگلیسیها -

جهان گسترش یابد - زور نه تنها در برابر بورژوازی بلکه علیه پروتاریا هم. آنچه سمنندان را بورژوا کرد، نه کمونیسم که انسانگراسی است، و همیشه پست انسانگرایی سایه مذهب را می بیند - سایه مذهب مسیح را و کیش مارکس را هم. امروز ما همه سورروا هستیم. برزنف هم درست مثل من و تو یک آدم بورژوا است. اگر تمام دنیا بورژوا بشوند، بد خواهد بود؛ تنها خوابگرد - مانی مثل مارکس و نبای من به چنین دنیایی رضایت نخواهند داد. «طوری از دنیای آینده حرف می زنی، پدر، که انگار فرار است یک مدینه فاصله باشد.»

«آه، نه، باوجود انسانگرایی و مذهب، ناسیونالیسم و امپریالیسم هم بی کار نمی مانند. انگیزه جنگ ها همانها هستند. جنگ به صرف دلایل اقتصادی صورت نمی گیرد. سرچشمه آنها احساسات انسانی است. مثل عشق جنگ هم می تواند از رنگ پوستی، آهنگ صدایی به وجود آید و از بادعا و خاطره های ناسادهم. به همین دلیل است که من از اینکه کنیسی کم حافظه هستم خوشحالم.»

«مرکز فکر نمی کردم سیاست ذهنی ترا بخود مشغول کند.»

«سیاست اشتغال ذهنی من نیست، سانجو. اما زمان درازی است که بانو دوست بوده ام و دلم می خواهد که ترا درک کنم. کتاب سرمایه همیشه مرا ناامید کرده است. این جزوه کوچک با آن فرق دارد. این را آدم خوبی نوشته، آدمی به خوبی تو و با همان اشتباه های تو.»

«باکدست زمان معلوم خواهد شد که چه دسی اشتباه می کرد.»

زمان مرگر چیزی را ثابت نمی کند. عمر ما خیلی کوتاه است.»

مردی که کیف دستی مأموران را باخود داشت، قاشق و چنگالش را زمین گذاشته بود و با اشاره دست از گارسن صورت حساب خواست. وقتی صورتحساب را آوردند بی آنکه به ارقام آن توجه کند باعجله پولش را برداشت و از کافه بیرون رفت.

بدرکیسوت گفت، «بسیارخوب، حالا می توانی نفس راحتی بکشی، سانجو. مردک رفت.»

«باید امیدوارباشیم که بایک پلیس برنگردد. وقتی بیرون می رفت عجب به پیش بند نو خیره شده بود.»

بدرکیسوت احساس کرد که بالاخره می تواند با صدای بلند هرچه را که دلمش می خواهد بگوید. گفت، «البته شاید این حرف من بخاطر آنست که زیاد با آثار سنت فرانسیس دوسال و یوحنا صلیب سروکله زده ام، اما بنظر من ستایش گاه بگاه مارکس از بورژوازی کمی تصنعی و با تعابیر بعید و دور از ذهن همراه است.»

«ستایش از بورژوازی؟ چه حرفهایی می زنی، کجا از بورژوازی ستایش کرده؟»

«البته یک اقتصاددان خواهی دید محدودی دارد. برای او تنها جنبه مادی امور مطرح است، و تصدیق می کنم که شاید من هم بیش از حد بر جنبه های روحانی تکیه می کنم.»

«اما او از بورژوازی نفرت داشت.»

«آه، ما می دانیم که نفرت همیشه روی دیگر سکه عشق است. شاید، این نفرت از آنجاست که محبوب او را ازخود رانده است. به این تکه گوش کن سانجو - بورژوازی در کمتر از یکصد سال سیادت خود، آنچنان نیروهای تولیدی پدید آورد که از لحاظ کمیت و عظمت بالاتر از آن چیزی است که نسلهای پیشین همه با هم فراهم ساخته اند. رام کردن نیروهای طبیعت، تولید ماشین، بکار بردن شیمی در صنعت و کشاورزی، کشتی رانی با نیروی بخار، راه آهن، تلگراف برقی، آماده ساختن پهنه عظیمی از خاک ماره های جهان برای کشت و زرع، نهربندی آب رودخانه ها، بیداشتن توده هایی از جمعیت که گوشتی از ژرفای زمین می جویند... باخواندن این کلمات آدم از بورژوا بودن خود بیشتر احساس غرور می کند. اینطور نیست؟ برای مستعمرات، مارکس چه نرمندار جالبی می توانست باشد. اگر

اسپانیا آدمی مثل او دانست، شاید ما هرگز امپراتوری خود را از دست نمی‌دادیم. آن‌وقت، بیچاره مجبور شد به خانه‌ای شلوغ در ناحیهٔ سمبریسس لدن شاعت کند و برای گذران زندگی‌اش از رفقا قرض بگردد.

«از راوبه عجیبی به مارکس نگاه می‌کنی، پدر.»

«نسبت به او بینداوری دانستم - حتی با اینکه از صومعه‌ها دفاع کرده است - اما با بحال این‌کتاب کوچک را خوانده بودم. نخستین بار که آدم کتابی را می‌خواند حال بخصوصی دارد. مثل نخستین عشق است. آرزو می‌کنم که کاس نوشته‌های پولس را خوانده بودم و حالا بر حسب تصادف به آن بزمی خوردم و برای نخستین بار آنرا می‌خواندم: کاس نوم، سانچو، به کتابهای من، همانها که به نظرت کتابهای پهلوانی می‌آید، گاهی می‌انداختی.»

«کتابهای نو از نظر من مثل همان لاطانلانی است که به قول سروانتس سیابت به خواندن آن علاقه داشت.»

بهار را به رحم بخت و جدالسان با عمدلی و رفاقت خوردند و پس از سوسیدن بطر دوم شراب فراز بران شد که راه لئون را در پیش گیرند و از آنجا روانهٔ مقصد دیگری شوند که عم می‌توانست ناحیهٔ باسک در مسرو و عم کالیسبا (۸) در غرب باشد. شاید عم در لئون از این دو راه یکی را پاکسیدن مرعه انتخاب می‌کردند. دست در دست هم از کاهه والنسبا بیرون آمدند، اما همچنانکه بسوی رسی‌نانت می‌رفتند، بدرکبوس احساس کرد که سانچو دست او را فشار می‌دهد.

«حی سده، سانچو؟»

«آن مردک مأمور مخفی دارد ما را تعقیب می‌کند. هیچ حرفی نزن.»

سر اولین بجای که رسیدیم راهمان را تغییر می‌دهیم.»

«اما رسی نانت به خیابان است.»

«می‌خواهد شماره ماشین ما را بردارد.»

«از کجا فهمیدی که او مأمور است.»

سانچو گفت، «از کیفش.» سر اولین پیچ خیابان وقتی پدرکیشوت به پشت سرنگاهی انداخت حرف سانچو را در دل تصدیق کرد، چرا که مردک هنوز آنجا ایستاده بود و آن نشانهٔ حرفهٔ خوفناک خود را درست داشت.

سانچو گفت، «دیگر به پشت سر نگاه نکن. نباید کاری کنیم که بفهمد ما متوجه او شده‌ایم.»

«چطور می‌توانیم از دست او فرار کنیم؟»

«میخانه‌ای پیدا می‌کنیم و مشروبی سفارش می‌دهیم. او بیرون میخانه می‌ایستد و انتظار ما را می‌کشد. آنوقت ما از در دیگر میخانه بیرون می‌رویم و او را قال می‌گذاریم. بعد هم می‌رویم سراغ رسی - نانت.»

«آمدیم و میخانه در دیگری نداشت.»

«به میخانه دیگری می‌رویم.»

میخانه تنها یک درداشت. سانچو گیلانی برندی نوشید و پدر کیشوت از روی احتیاط قهوه‌ای برای خود سفارش داد. وقتی از آنجا بیرون می‌آمدند مردک در فاصلهٔ بیست متری در میخانه ایستاده بود و وینرین مغازه‌ای را تماشا می‌کرد. همچنانکه در خیابان به‌سوی میخانه دیگری می‌رفتند، پدرکیشوت گفت، «میافه‌اش که داد می‌زند مأمور مخفی است.»

سانچو گفت، «اینهم یکی دیگر از ترفندهای آنهاست. مردک می‌خواهد ما را عصبی کند.» و پدر کیشوت را به درون میخانه دیگری راهنمایی کرد و باز هم برندی سفارش داد.

پدرکیشوت گفت، «دیگر نمی‌توانم قهوه بخورم، سب بی‌خوابی می‌آورد.»

«تونیک بخور.»

«سویکت دیگر چیست؟»

«بک- جور آب معدنی است مخلوط با کمی جوهر گنه‌گنه.»

الکلی دست زد:

«ساحر کذب، نه، نه، و درحالی‌که از نوشیدن برندی دل و جرات پیدا کرده بود، ادامه داد، «بدم نمی‌آید با مردک گلاویز بنوم، اما احتمال دارد که مسلح باشد.»

دردکیسوت گفت: «این نوسابه و امعا خوشمزه است، چرا تا حالا آنرا نخورده بودم؟ بجای شراب می‌توانم از این بنوشم، فکر می‌کنی در آل نوپورو هم پیدا بشود؟»

«نمی‌دانم، فکر می‌کنم پیدا بشود، اگر اسلحه مردک توی کیفش باشد، شاید بتوانیم ببینیم از آنکه فرصت بیرون کشیدن آنرا پیدا کند، کارش را تمام کنیم.»

«می‌دانی - عکس می‌کنم بزنر است بک بطر دیگر از همین نوسابه سمارس دهم.»

ساحر گفت: «من می‌روم در بینتی میخانه را پیدا کنم.» و پدر کبشوت را بکه و تنها بنیت نوشگاه بجا گذاشت. موقع خواب بعداز ظهر بود و سادبزی که آونزا از ستف میخانه می‌چرخید از گرمای هوا نمی‌کاست. گاه بگاه درفواصلی معدن نرم بادی خنک به درون میخانه می‌وزید، اما هر بار هوا با گرمایی بیستتر جای آنرا می‌گرفت. دردکیسوت نوسابه خود را باظرفه آخر نوشید و باعجله بطری سوم را هم سمارس داد تا بس از آمدن سانجو آنرا بنوشد.

صدایی از سمت سر او زمرمه کرد، «عالم‌جناب،» به طرف صدا برگشت، سمت سرخود همان مردی را دید که کیف دستی باخود داشت. مرد لاغر و کوتاه فدی بود باکت وشلوار و کراواتی سیاه‌رنگ که بازیک سیاه کتف دستی‌اش سرابا سیاه‌سوس می‌نمود. جسمان سره‌اس از سمت سیمیه‌های عینک دهنه طزی با نگاهی نافذ او را می‌گریست و لبهای نازکش بهم دوخته شده بود. دردکیسوت باخود

بگر کرد که او باید منادی سرنوشتی سوم یا شاید خود ملک‌الموت باشد. کاس سانجو برمی‌گشت.

دردکیسوت می‌خواست بی‌اعتنا و با اخنی محکم جواب او را بدد، اما نوسابه گازدار کار خودش را کرد و او سکسکه‌کنان گفت: «چه درمانی داسنید؟»

«می‌خواهم با شما تنها صحبت کنم.»

«من اینجا هستم.»

مرد به میخانه‌ای که پستس به آنها بود اشاره‌ای کرد و گفت: «مطلبی جدی است، اینجا امکان مطرح کردن آن نیست، لطفاً از آن در پسینی با من بیرون بیاوید.»

اما دربرابر آنها دو در خروجی بچشم می‌خورد - پدرکیسوت آرزو می‌کرد که کاش می‌دانست سانجو از کدام در بیرون رفته است. مرد سمارس او را راهنمایی کرد: «از در سمت راست،» پدرکیسوت در را باز کرد و به راعرو کوچکی یا گذاشت. مرد گفت: «از اینطرف، در اول.»

دردکبشوت خود را در آبریزگاه میخانه یافت. از آینه بالای دست-سویی می‌توانست ببیند که رباینده او با زحمت دارد فکل کیف - دستی خود را باز می‌کند. آیا می‌خواست اسلحه خود را از کیف بیرون بیاورد؟ آیا او را ازپست گردن هدف گلوله قرار می‌داد؟ پس باید عجله می‌کرد، عجله می‌کرد و تا فرصت باقی بود زربل دغای توبه خود را می‌خواند، «آه، پروردگارا، مرا ببخش و از سر همه گناهانم بگذر.» «عالم‌جناب.»

دردکیسوت درپاسخ تصویری که درآینه می‌دید گفت: «بله، دوست من.»

اگر مرار بود با زحم گلوله‌ای کسه سود ترجیح می‌داد گلوله به سس گردن او سملک شود تا آنکه صورتش را مثلانی کند، زیرا صورت آدمی آینه‌ای است که جمال پروردگار را می‌توان در آن مشاهده

کرد.

«می‌خواهم که شما اعتراف مرا بشنوید.»

پدرکیشوت سکسکه‌ای کرد. در باز شد و سانچو به درون آمد، غریب‌زاد، «پدرکیشوت.»

پدرکیشوت گفت، «برو بیرون، من مشغول شنیدن اعتراف هستم.» به‌سوی مرد غریبه برگشت و کوشید وقار و طمأنینه روحانی خود را بازیابد. «اینجا برای اعتراف جای مناسبی نیست. چرا مرا برای این کار انتخاب کرده‌ای و سراغ کشیش خودت نرفته‌ای؟»

مرد گفت، «من همین چند ساعت پیش او را دفن کردم. من مناطقه‌کاری کفن و دفن است.» و بدنبال این حرف کیف دستی خود را باز کرد و یک دستگیره برنجی بزرگ از آن بیرون آورد.

پدرکیشوت گفت، «من در حوزه اسقفی خودم نیستم. اینجا وظیفه‌ای ندارم.»

«این قید و بند شامل حال یک عالیجناب نمی‌شود. وقتی شما را در کانه دیدم، باخودم فکر کردم که فرصتی بهتر از این پیدا نخواهم کرد.»

پدرکیشوت گفت، «من عنوان عالیجنابی را تازه گرفته‌ام، آبا سو مطمئن هستی که این کار از نظر احکام شرعی اشکالی پیدا نمی‌کند؟» «بهرحال، در یک وضعیت اضطراری عرض می‌کنم... این هم یک وضعیت اضطراری است.»

«اما در والادولید کسبب زیاد هست، به هر کدام از کلیساهای اینجا که بروی می‌توانی اعتراف کنی.»

«از گناهان در بافتم که شما همان کسی می‌باشید که من می‌خواهم، کشیشی که حرف من را بفهمد.»

«حرف تو چیست؟»

مرد غریبه جویده جویده شروع به خواندن دعای استغفار کرد، اما با اینحال تمام دعا را خواند. پدر کیشوت گیج و حیران بود. بیش از

این مرکز در چنین موقعیتی اعتراف نمی‌پذیرد بود. برای مراسم اعتراف همیشه در اتاقکی جویی می‌نمست که همچون بایونی او را در خود می‌گرفت... بی‌اختیار پشت اولین دری که بازمانده بود بناه گرفت و روی نیمین مستراح نشست. مرد باید زانو می‌زد، اما پدر کیشوت او را از این کار بازداشت، چرا که زمین آبریزگاه نمناک بود. گفت، «نمی‌خواهد زانو بزنی. همانطور ایستاده خوب است.» مرد دستگیره بزرگ برنجی را بلند کرد و گفت، «من گناه کرده‌ام. و شما را پدر، ببخشید مفسودم عالیجناب بود - بیش خدا سفیع فرار می‌دهم.»

پدرکیشوت گفت، «من در این اتاقک عالیجناب نیستم. منام و مرتبه به هنگام شنیدن اعتراف مطرح نیست. چه گناهی از تو سر زده است؟»

«من این دستگیره و یکی دیگر مثل این را دزدیده‌ام.»

«باید آنرا به صاحبش برگردانی.»

«صاحب آنها مرده است. امروز صبح او را دفن کردم.»

پدر کیشوت برای آنکه آداب اعتراف و رازداری را بجا آورده باشد بادست چسبان خود را بست. اما چهره عبوس و محیل آن مرد به روشنی برخاطرش نفس بسته بود. پدرکیشوت خوش داشت که اعتراف چندان به درازا نکشد و بسا همان کلمات ساده و صریحی باشد که توبه‌کاران اغلب بر زبان می‌آورند: من زنا کرده‌ام، نکالیف عید رستاخیز مسیح را فراموش کرده‌ام، بی‌عفتی کرده‌ام... و او می‌بایست تنها تعداد دفعات ارتکاب گناه را از توبه‌کار سؤال می‌کرد. اما گناهی به اینصورت، سرقت دستگیره‌ای برنجی که به بقین چندان ارزشی نداشت، برای او بی‌سابقه بود.

«باید آنرا به ورثه صاحبش برگردانی.»

«پدر گونزالس هیچکس را در این دنیا نداشت.»

«این دستگیره‌ها مال چیست؟ کی آنها را دزدیده‌ای؟»

«من بول این دستگیره‌ها را در صورت حساب مخارج کفن و دفن وارد کردم. اما بعد آنها را از تابوت برداشتم تا دوباره از آنها استفاده کنم.»

پدر کسوت نمی‌توانست در برابر کنجکاوی آزاردهنده خود، وسوسه‌ای که همیشه هنگام شنیدن اعتراف عود می‌کرد، تاب نیاورد. پرسید، «بیشتر هم از این کارها می‌کردی؟»

«آه. این عمل در حرفه ما معمول است، همه این کار را می‌کنند.»

پدر کسوت در این اندیشه بود که پدر هربرت جان با چنین موردی چگونه برخورد می‌کرد. بی‌شک آنها در زمره گناهانی به حساب می‌آورد که علیه عدالت صورت می‌گیرند، مقوله‌ای که زنا را نیز دربر می‌گرفت. اما بباد آورد که در باب سرقت، سنگینی بار گناه بیسنگی به ارزش مال مسروقه دارد. اگر ارزش دستگیره‌ها برابر با یک مخزن عادی ماهانه صاحب آن باشد، نباید آسان از سر آن گذشت و اگر صاحب مال شخص میلیونی بود، این عمل اصلاً گناهی به حساب نمی‌آید، حداقل گناهی نیست که بتوان آنها را در مقوله گناهان کبیره گنجانید. عابدی پدر گونزالس در ماه جقدر بود و آبا بس از مرگ نیز او همچنان مالک حقیقی دستگیره‌ها بحساب می‌آمد. تابوت بس از دفن میت تنها به خاک تعلق داشت.

برای آنکه وقت بیشتری برای فکر کردن پیدا کند - و نه به هیچ دلیلی دیگر - از مرد پرسید. «در موارد دیگر هم تو اعتراف کرده‌ای؟»
«نه، به شما که گفتم. عالمجناب. این عمل در شغل ما خیلی معمول است. ما برای دستگیره‌های برنجی مبلغی اضافه می‌گیریم، این حقیقت دارد، اما این بول کرابه آنهاست که مشتری می‌پردازد، وقتی مراسم تدفین تمام شد ما دوباره دستگیره‌ها را برمی‌داریم.»

«بس حالا چرا می‌خواهی پیش من اعتراف کنی؟»

«شاید من خیلی وسواس دارم، عالمجناب. اما انگار وقتی پای پدر گونزالس در کار باشد مسئله کمی فرق می‌کند. او باید از این

نحاظ خیلی سرامراز شده باشد. منظورم را که می‌فهمید. این دستگیره - ما نشان می‌داد که او چقدر میان اهل محل کلیسایش عزیز و آبرومند بوده است. طبعاً بخاطر اینکه پول دستگیره‌ها را خود اهائی محل پرداخته بودند.»

«و هم در این امر خبر شرکت کرده بودی؟»

«آه. بله. البته. من خیلی به پدر گونزالس ارادت داشتم.»

«بس به یک اعتبار تو از مال خودت دزدیده‌ای؟»

«دزدی نه. عالمجناب.»

«به تو تذکر دادم که به من عالمجناب نگوئی. تو می‌گویی که آنها را دزدیده‌ای و این عمل معنی برداشتن دستگیره‌های تابوت در شغل شما عرسوم است....»

«بله.»

«بس دیگر عذاب وجدان برای چیست؟»

مرد در بهت و حیرت فرو رفته بود. پدر کسوت احساس گناه می‌کرد. احساس بی‌دلیلی که برای او تازگی نداشت و پیش از این بارها و بارها به او دست داده بود. گاهی به افغان کسانی که قادر بودند همیشه و در هر کجا حکم قاطع خود را صادر کنند رشک می‌برد. پدر هربرت جان، اسقف او، وقتی خود پیاب نیز از این دسته بودند. اما او در این گمروار همچون حر در گل فرو مانده بود. گفت: «دلت برای این چیزهای کوچک سوز نزند. به خانه‌ات برگرد و راحت بخواب. گیرم که تو آنها را دزدیده باشی... فکر می‌کنی یک همچو چیزهای خرد و بی‌مقداری در بسنگاه خداوند ارزشی دارد؟ او آفریننده کهنکسانهایی است که نذرها خود او می‌داند جسدین و چند ستاره مثل آبرو زمین ما دارد. تو دو دستگیره برنجی دزدیده‌ای - این موضوع اسرارها اهمیت نمی‌دارد. بخاطر غرور و سرامب خودت از این کار سوزن بخواب و به خانه‌ات برو.»

مرد گفت: «اما حواس می‌کنم - برای من طالب آمرزش کنند.»

پدرکیشوت به ناچار دعای نالازمی را زیرلب خواند. مرد دستگیره را تری کیف گذاشت، در کیف را بست، رو به سوی پدر کیشوت کرنسی کرد و از آنجا بیرون رفت. پدرکیشوت وامانده و زار بار دیگر روی نشیمن دستشویی نشست. فکر کرد که حق مطلب را ادا نکرده است و باخود گفت، چرا همیشه زبان من برای گفتن آنچه باید الکن می‌ماند. آن مرد به یاری من نیاز داشت و من تنها وردی و دعایی را برای او خواندم. اما آیا کسی هست که همین چند کلمه را نیز آنگاه که من در سكرات مرگ هستم برای من بخواند؟

اندکی بعد به میخانه بازگشت. سانچو آنجا چشم براه او بود و برندی دیگری می‌نوشید.

«ناحالا آنجا چه کار می‌کردی؟»

پدرکیشوت پاسخ داد: «وظیفه‌ام را انجام می‌دادم.»

«توی دستشویی؟»

«توی دستشویی، زندان، کلیسا، چه فرقی می‌کند؟»

«مردک دست از سرت برداشت؟»

پدرکیشوت گفت: «به گمانم که راحت شدم. کمی خسته‌ام.»

سانچو می‌دانم که اسراف است، اما آیا می‌توانم یک بطر دیگر از آن نرسابه سفارش دهم؟»

۹

در بیان منظر هوش‌ربایی که عالیجناب کیشوت در والادولید به چشم خود دید

ماندن آنها در والادولید بر اثر واقعه‌ای غیرمنتظره به درازا کشید و آن جنین بود که رسی نانت از ادامه طریق سر باز زد و دیگر حتی حاضر نبود یک قدم هم جلوتر برود، بطوریکه مجبور شدند آنها را به تعمیرگاهی برده و بدست تعمیرکار بسپارند.

پدر کیشوت گفت: «جای تعجب است، دیروز این حیوانکی مسافت زیادی را پیمود.»

«مسافت زیاد؟ فاصله سالامانک تا اینجا از صد و بیست کیلومتر هم کمتر است.»

«ظرفیت رسی نانت معمولاً ده کیلومتر است، آنقدر که مرا برای خرید شراب به تعاونی ببرد و برگرداند.»

«بس خوب شد که از رفتن به مسکو صرف نظر کردیم. اگر نظر من را بخواهی باید بگویم که تو این ماشین را بد عادت کرده‌ای. ماشین را هم مثل زن نباید لوس و بد عادت کرد.»

«آخر سن و سالی بر او گذشته، سانچو. شاید که از ما هم پیرتر باشد. از این گذشته - بدون کمک او ... آیا ما می‌توانستیم پای

بداده از سالامانک تا اینجا بنایم»

از آنجا که مجبور بودید تا صبح برای روشن شدن وضع رسی نانت در والادولند بمانند، سانجو پیشنهاد کرد به سینما بروند. پدر کسوت پس از اندکی تردید و دو دلی سرانجام با پیشنهاد او موافقت کرد. رسی به بهاساخته‌ها زمانی برای کسبشان ممنوع بود، و بنا اینکه در آن زمان سنمایی وجود نداشت تا مسئول چنین ممنوعیتی شود. اما پدر کسوت هنوز هم از رسی به اینگونه امکان اکراه داشت. به سانجو گفت: «من تا حال سببها نرفته‌ام».

سانجو گفت: «اگر بخوای دنا را به راه راست هدایت کنی باید آنرا خوب بفهمی».

پدر کسوت درسمد: «اگر من به تول بر این بیسبند را از گردنم باز کنم، آدم رباکاری بخوادم بود».

سانجو گفت: «در تاریکی رنگها با هم عرقی ندارند، تا اینحال هرطور که صلاح می‌دانی عمل کن».

پدر کسوت پس از آنکه بار دیگر در فکر فرو رفت، از باز کردن همایل خود منصرف شد. دلیش نمی‌خواست او را منجم به رباکاری کند.

به سببهای کوچکی رفتند که نیمی را به نام دعای باکره نشان می‌داد. نام فیلم عناقدر که پدر کسوت را گرفت سانجو را از دیدن آن بیزار کرد. چرا که بیسبب می‌کرد سبب خرد را با دیدن اشک و آه و زهد و نغزای دخترکی غریب تلم خواهمد کرد. اما پیش‌بینی او درست از آب درنیامد. فیلم حداد معرفی بدادست، اما با اینحال سرگرم‌کننده بود و حتی اندکی پدر او را سران حال پدر کسوت کرد. ماجرای فیلم درست برعکس بیسببی او بود و چا داشت که به‌نشانه همدار حرف «اس» در آکپی فیلم بر سر در سنما توجه می‌کرد.

در واقع دعاهای باکره به شرح ماجرای جوانکی حوس قیافه با گله‌ای از دخترکان جوان بدل شد که هر کدام از این ماجراها را ترجیح-

سدی بکنواخت از رفتن به رخنخواب بایان می‌داد و در این قسمت به عمد بسیار در آنقدر درست و کنج کننده می‌شد که تشخیص هوس است یا شخص را غیرممکن می‌ساخت. آیا آن حشمتها سه دخترک تغلی داشت تا به بسرک، و چه کسی بود که بر دستهای آن دنگری توجه می‌زد؟ گندگوبی هم در کار نبود که تماشاگر را راضی کند. بدیا صدای نفس‌زدنهای سدید به‌گوس می‌رسید و هرازگاهی صدا و ناله‌ای که هم می‌توانست از آن مرد و هم از آن زن باشد. از آنجا که فیلم را در اصل برای نشان دادن در سده کوچک (ساند برده سنمایی حاکمی) ساخته بودند، تماشاگر آن بر برده بزرگ سنمایی هم می‌به همای اعدادی تدوین می‌بخشید و فهم نظامها را از آنجا بود مشکل‌تر می‌ساخت. فیلم حتی برای سانجو هم لطف خود را از دست داد. بازی هنرمند اول با آن موهای سیاه دراز و با کپسهای بدست حتی به دل می‌زد و او -رجیح می‌داد اگر قرار است اذیه و سببهای بیسبب بسیار و صریح و روسی بیستری دانسته باشند. میانه غریبانه اصلی برای او آسا می‌نمود و فکر کرد همان مردکی است که تصویرش را اغلب برای سلسله نگارخانه ضد بوی بدن در تلویزیون نشان می‌دهند.

نشان فیلم تماشاگر را غافلگیر نمی‌ساخت. جوانک بک دل نه صد دل عاشق دخترکی می‌شد که در برابر خواستها و هوسهای او بایداری کرده بود. مراسم ازدواجی در کلیسا برگزار کردند و در کنار محراب آنگاه که داماد حلقه را در انگشت عروس می‌کرد هم‌دیگر را محجوبانه بوسیدند. پس از آن با برشی ناگهانی بار دیگر صحنه به بستر و آن نماهای درست و در هم بر هم دست و پا تغییر یافت - به فکر سانجو رسید که کارکردن برای صرعه‌جویی در اینجا هم از همان نماهای نامشخص و بی‌اساسه کرده و با ساند هوسمندانه با تکرار آنها قصد اساء طرز و سوخی داشته است. چراغها روشن شد و پدر کسوت گفت: «چه جالب، سانجو، پس فیلم که می‌گویند انست».

«النه سبب خوبی نبود».

«چندر باید برای یک فیلم کار کنند. هنرپیشه‌ها حتما خیلی خسته می‌شوند.»

«آنها فقط ظاهر می‌کنند.»

«مصدوب را نمی‌فهمم. آنها بظاهر به چه کاری می‌کنند؟»

«معلوم است، نه عشفبازی.»

«آه، پس اینطور است. من همیشه خیال می‌کردم که این عمل خیلی لذت بخش تر و آسان‌تر است. اما از سر و صداها و ایستادن اینطور فهمیده می‌شد که آنها فقط عذاب می‌کشند.»

«آنها بظاهر می‌کردند - بازی است پدر - وانمود می‌کردند لذتی که می‌برند غیرقابل تحمل است.»

«اما بنظر من که آنها از کار خود لذتی نمی‌بردند. شاید هم هنرپیشه‌های بدی بودند. فقط عذاب می‌کشیدند و یادکنکی هم در کار نبود. سانچو.»

«می‌ترسم از این حرف من عصبانی بشوی پدر. اما این تو بودی که فیلم را انتخاب کردی.»

«بله، بخاطر اسم فیلم بود. اما نفهمیدم اسم فیلم چه ربطی به آنچه ما دیدیم داشت.»

«خوب، گمان می‌کنم دعای یک باکره برای پیدا کردن جوان زیبا - رویی بوده است که به او عشق بورزد.»

«باز هم آن کلمه عشق، فکر نمی‌کنم سینیوری‌تا مارتین برای چنین چیزی دعا می‌کرد. اما از این موضوع بگذریم. چیزی که من را تحت تأثیر قرار داده بود سکوت تماشاگران بود. طوری که من واقعا می‌ترسیدم بخندم.»

«خنده‌ات گرفته بود؟»

«بله. به زحمت می‌توانستم جلو خودم را بگیرم. اما دلم نمی‌خواست با خنده‌ام حواس کسی پرت شود. کار بی‌جایی بود و با این کار من خودسرانه حق دیگران را زیر پا می‌گذاشتم. شاید صحنه‌های فیلم

برای آنها معنای دیگری داشت. شاید من زیبایی میلم را نمی‌توانستم درک کنم. با اینهمه، گاهی دلم می‌خواست یکی از تماشاگران - حتی نو. سانچو - بخندد، تا من بتوانم با او راه قه‌ا بخندم. اما جرأت نداشتم سکوت آنها را بر هم بزنم. سکوت حالت مقدسی دارد. اگر در کلیسا وقتی که نان فطیر را بالا می‌برم کسی خنده‌اش بگیرد با این کار خود مرا ناراحت می‌کند.»

«نصرت کن همه کسانی که در کلیسا عسند بخندند.»

«آه. این موضوع کاهلا فرق دارد. در اینصورت من با خود فکر می‌کنم - شاید هم به اشتباه - که خنده آنها صادقانه و از سر شادی بوده است. اما خنده تنها یک آدم در جمع نشان برتری‌جویی است. پدر کیسوت آن شب در بستر خود کتاب فرانسیس قدیس راگشود. احساس می‌کرد که خاطرش از دیدن صحنه‌های هماغوشی در فیلم هنوز نگران و مضطرب است. نگرانی‌اش از آنجا مایه می‌گرفت که هیچ شور و انفعالی از دیدن آن صحنه‌ها به او دست نداده و تنها لحظه‌هایی با تماسای آنها سرگرم شده بود. همیشه این اعتقاد را داشت که عشق دو انسان به یکدیگر. هرچند بازتابی ناچیز و ناپایدار، اما از همان گوهر عشق به خداوند است. اما آن اعمالی که تماسای آنها او را به خنده واداشته بود، آن خرناسه‌ها و ناله‌ها ... حیران از خود پرسید. آیا من لایق درک عشق انسانی نیستم؟ پس اگر چنین است لیاقت درک عشق خدا را هم نخواهم داشت. کم‌کم این خوف او را فرا گرفت که شاید برای همیشه مهر چنین سنوایی بر منب او حورده است و هرگز پاسخی برای آن نخواهد یافت. وامانده و ناامید برای آنکه انصراف خاطری پیدا کند سراغ همان چیزی رفت که سانچو کتابهای بهلوانی او می‌نامید. اما در آن حال هم نمی‌توانست از فکر اینکه دن کیسوت در پایان کار و در بستر مرگ دیگر به خواندن کتابهای بهلوانی خود اعتقادی نداشته. غافل بود. شاید او هم آنکاه که پایان کارش نزدیک می‌شد ...

از سر انشاق جایی از کتاب عشق به پروردگار را گشود. اما غالی که آمده بود به او آرامش خاطر نمی‌داد. سه بار این کار را تکرار کرد و آنگاه به عبارتی مناسب حال خود برخورد. نه اینکه با خواندنش انبساط خاطری می‌یافت، بلکه از آنرو که آن عبارت او را در این فکر مرو برد که شاید در مقام عشق از تکه آعنی نیز کمتر است. آمده بود، «آهن را حنان الفتی با سنگ مغناطیس است که چون در میدان جاذبه اس قرار گیرد بسوی آن میل کند. به اندک تکانی بنای ارتعاش و اغزاز گذارد که این جوش و خروش گواه تسلیم و رضای اوست، و یس افتان و خیزان خود را همی کشد تا به آن سنگ خاره رسد و سر از پای شناسد تا با آن یکی شود.» و بدنبال آن پرسشی آمده بود که قلب پدر کیشوت را به درد آورد، «و آیا تو اینهمه تب و تاب عشق را در این تکه سنگ بی‌جان نمی‌بینی؟» آه آری، او در این راه چه بسیار کوشیده بود. اما آن تب و تاب عشق را در خود نمی‌شناخت.

هراس و وحشت آن پرسش تا فردای آنروز عم بر دلش سنگینی می‌کرد. رسی‌نات که پس از تعمیر جانی گرفته بود چالاک و سربراه جاده را در می‌نوردید و از آنجا که پدر کیشوت در افکار دور و دراز و ناتساد خود غوطه می‌خورد، سرعتش از چهل کیلومتر و حتی چهل و پنج کیلومتر در ساعت هم فراتر رفت. سانچو از پدر کیشوت پرسید، «باز هم که امروز عالیجناب افسرده سیما شده‌ای.»

پدر کیشوت گفت، «بناه بر خدا. گاهی با خودم فکر می‌کنم چه یوفبی شامل حال من شده که هیچگاه برای جوانج نفسانی خود دچار مسکلی نشده‌ام.»

«حنی در خواب هم؟»

«حنی در خواب.»

«آدم خیلی خوشبختی هستی.»

پدر کیشوت از خود پرسید که آیا او راست می‌گوید؟ من خوشبختم، یا این نهایت شوربختی است؟ نمی‌توانست از آنچه در درونش می-

دست با دوستی که در کنارش بود کلامه‌ای بر زبان آورد و پرسشی را که از خود می‌پرسید با او در میان‌بگذارد. وحنی که حنی و سوسه که هم در من نیست چه جای دعا برای آنکه از سر سبطان در امان بسم؟ حنین دعایی به بسبزی نمی‌آورد. در سکرتی که میان او و مسترس حکمترما بود خود را بکه و بنها احساس می‌کرد. گویی که نصای اناکه اعتراف نا عمه رازهای سر به مهرش از چهاردیواری سبک آن سرریز کرده بود. از عراز سر سوبه کار کذمنه بود، و در کسره‌ای عظیم و بهناور او و مرکوبش را و حتی گرمایی را که در دست داشت، در بر گرفته بود. همچنانکه به‌سوی سهر لئون پیس می‌رفتند در سکرت و در دل خود دعا کرد: پروردگارا، می‌خواهم انسان بسم، بگذار که اعوا سوم، مرا از سر سنرونی‌ام در امان دار.

در بیان آنکه چگونه عالیجناب کیشوت با حق و عدالت مقابله کرد

در راه لئون به رودخانه‌ای رسیدند که در نزدیکی دهکده مانسیلا -
دولامولا (۱) جاری بود . و از آنجا که سهردار احساس تشنگی
شدیدی می‌کرد در کستزار کنار رود توقف کردند. می‌توانستند از
ماشین پیاده شوند و در ساقه بل کوچکی که مخصوص عابران پیاده
بود، بنشینند. اما درواقع سانشو تشنگی را بهانه کرده بود تا
سکوت سنگین و دل‌سوره‌آور بدرکسوت را بشکند. جرعه‌ای شراب
ساید قفل دهان او را باز می‌کرد. یک بطر شراب مانسگان را باخی
که به آن دسته بود در جریان آب رودخانه گذاشت و با این کار خود
گاومانی را که آنسوی رودخانه نودید سراسیمه کرد: آنگاه پیتس پدر
کیشوت برگشت که با حالی امسوده نشست بود و خبره به جوراب -
مای ارغوانی خود نگاه می‌کرد. سانچو که دیگر نمی‌توانست
سکوت بی‌دلیل بدرکسوت را تاب بیاورد، گفت: «بخاطر خدا، اگر
روبه سکوت گرفته‌ای برو به یک صومعه، صومعه کارتوسیان‌ها (۲)

1) Mansila de las Mulas

2) Carthusians

در بورگوس (۳) و مال تراپیست (۴) ها هم در اوسرا (۵) است. بسته به انتخاب شماست، عالیجناب، هر کدام را بخواهید به همانجا خواهیم رفت.»

پدر کیشوت گفت: «مرا ببخش، سانچو، فکر و خیالات مرا...»
 «آه، به گمانم افکار و خیالات شما آنقدر والا و روحانی است که یک مارکسیست چشم و گوش بسته از عهده فهم آنها بر نمی آید.»
 «نه، نه.»

«بیاد بیاور، که نیای من سانچو پانزا چه حکمران خوبی از کار درآمد. دون کیشوت با همه آن دلاوریها و رشادتها به گرد پای او هم نمی رسید. چه جامعه مقدسی می توانست از مردم آن جزیره درست کند. حکمرانی نیای من درست مثل فرماندهی ترتسکی بر ارتش سرخ بود. ترتسکی تجربه ای در این کار نداشت، اما بالینحال ژنرالهای سفید را سر جای شان نشاند. آه، ما ماتریالیست هستیم، می دانم، دهاتی و مارکسیست هستیم، اما بالینحال نباید دست کم گرفته شویم.»

«من کی ترا دست کم گرفته ام، سانچو؟»

«آه پس عالی است، باید از خدای تو سپاسگزار بود که باردیگر به حرف آمدی. بگذار شراب بیاورم.»

شرابی را که از رودخانه بیرون آورد هنوز آنطور که باید خنک نشده بود، اما سانچو نگران پدر کیشوت بود و می خواست هر چه زودتر او را از آن حال بیرون بیاورد. جامهایی از شراب را درسکوتی که حالا سکونی همدلانه بود، نوشیدند.

«از پنیر جبزی مانده است، پدر.»

«نکرم می کنم کمی مانده باشد، می روم ببینم.»

3) Burgos

4) Trappists

5) Osera

غیبت پدر کیشوت به درازا کشید. سانچو اندینسید که شاید جای پنیر را پیدا نکرده است. اما سرانجام درحالی که بی صبرانه انتظار او را می کشید، پدر کیشوت مضطرب و آشفته از زیر پل بیرون آمد. اضطراب او بی دلیل نبود، چرا که بدنالش سروکله یکی از مأموران گارد هم پیدا شد. پدر کیشوت رو به مأمور گارد. که او هم بنظر نگران و دستپاچه می آمد، کرد و به دلیلی که برای سانچو روشن نبود کلماتی را شتاب زده به لاتین بر زبان آورد، (۶)

"Esto Mihi In Deum Protectorem et In Locum Refugi"

مأمور گارد به سهردار گفت: «اینطور که بیداست اسقف خارجی هم می زند.»

«ایستادن اسقف نیستند، عالیجناب هستند.»

«آن ماشین ریزیل مال شماست؟»

«مال عالیجناب است.»

«به عالیجناب گفتم که باید در ماشین خود را قفل کند. حتی سوئیچ ماشین را هم برنداشته بود. این طرفها، نباید ماشین را بنا در باز به حال خود گذاشت و رفت.»

«اینجا که بنظر خیلی امن می آید، حتی گاوها...»

«شما به آدمی باسبیل مصنوعی برخوردید که سوار پای راستش را گلوله سوراخ کرده باشد؟»

«نه، نه، همچو آدمی ندیده ایم.»

پدر کیشوت گفت، (۷) "Scio Cui Credidi,"

مأمور گارد پرسید، «ایتالیایی است؟» و بدنبال این پرسش گفت:

(۶) ظاهراً پدر کیشوت بخاطر دستپاچی کلمات را درست بکار نبرده است، اما ترجمه عبارت لاتین به معنای حسن است: «نزد خداوند ملجا و بپاه من باش.» - م

(۷) این جمله از رساله دوم پولس رسول به سموتائوس در کتاب مقدس است، باب اول.

۱۲. و به معنی «می دانم به که ایمان آوردم.» - م

«پس خبلی مواظب باشید و توی راه هیچکس را سوار نکنید.»
مأمور گارد از روی ادب و با احتیاط به عالیجناب سلامی داد و آنها را ترک کرد.

سپردار پرسید، «چرا با او به زبان لاتین حرف می‌زدی؟»

«به صلاح بود.»

«اما آخر چرا ...؟»

بدرکیشوت گفت، «می‌خواستم تا آنجا که می‌توانم از دروغ گفتن برعیز کرده باشم، حنی دروغ مصلحت‌آمیز هم نگویم، دیگر چه برسد به دروغهای دیگر. آنطور که یدرهریبرت جان تمسیم بندی کرده است.»

«چرا باید دروغ می‌گفتی؟»

«ساید بهتر باشد بگویم که من دنعنا درگیر وسوسه‌ای شده بودم.»

شهردار آهی کشید. سراب بی‌سک انر خود را بخشیده بود، و پدرکیشوت پشیمان از سکوب خود، باردیگر با او حرف می‌زد. گفت:

«پنیر را پیدا کردی؟»

«یک تکه بزرگ هم پیدا کردم. اما آنرا به مردک دادم.»

«به مأمور گارد؟ این چه کاری بود؟»

«نه، نه. به آدمی که مأمور دنبالش بود.»

«مقصودت اینست که تو او را دیده‌ای؟»

«آه، بله، به همین دلیل بود که از جواب دادن به سوالات او ترس

دانستم.»

«خدای من، او حالا کجاست؟»

«توی صندوق عقب ماسین، تقصیر خودم بود، همانطور که مأمور

گفت نباید درماشین را باز می‌گذاشتم... گاردیها حالا از اینجا دور

شده‌اند، خطر از سرمان گذشت.»

شهردار تا مدتها نمی‌توانست حرف بزند. سرانجام گفت،

«چه برسر سُرابطا آمد؟»

«پاپ انسان بزرگی است.»

«بله، بی‌شک انسان بزرگی است.»

«آدمی که دنبالش هستیم کلاه ندارد، کت هم نپوشیده، فقط ببراهن راه راهی به تن دارد.»

«به آدمی با این مشخصات اینطرفها برنخورده‌ایم.»

«درزامورا (۸) پایش تیر خورد، درحال فرار، یکی از مأموران ما او را زد. چند وقت است که شما اینجا هستید؟»

«حدود یکربع ساعت.»

«ازکجا می‌آیید؟»

«از والادولید.»

«توی جاده کسی جلو شما را نگرفت؟»

«نه.»

«خبلی نمی‌تواند از اینجا دور شده باشد.»

«چه کار کرده است؟»

«از بانکی در بناونته (۹) سرفت کرده است، سرقت مسلحانه، و بایک موتور هوندا فرار کرده است. موتور را توی جاده پیدا کردیم. دنج کیلومتر دورتر از محل سرقت. بهمین خاطر است که می‌گوییم نبایست ماشینتان را با در باز به امان خدا رها می‌کردید.»

بدرکیشوت گفت،

"Laqueus Contritus est, et nos liberati Sumus." (10)

«عالیجناب چه می‌گویند؟»

شهردار گفت، «بنده که زبان شناس نیستم.»

«شما به لئون می‌روید؟»

«بله.»

«با محمدنکر آنها را روی صندوقی مانسین گذاشتیم»
 «شیردار گفت: «خدا را شکر که در والادولبد یک شماره دیگر برای
 مانسین دست و پا کردم»

«مقصود چیست، سانجو»

«مأمورانی که از ما بازجویی کردند، شماره مانسین را به آویلا
 گزارش کرده‌اند، حالا دیگر آنها به رایانه داده‌اند»

«اما سند مالکیت من چه می‌شود»

«سند نازدهای برای تو درست کرده‌ام. البته کار وقت گبری بود،
 بهمیر خاطر آنقدر ما در والادولبد ماندیم. صاحب تعمیرگاه یک
 رفیق قدیمی و عضو حزب است»

«سانجو، سانجو، بابت کار ما به چند سال زندان محکوم خواهیم
 شد»

«مجازات جعل اسناد عرجه باشد از مجازات یناه دادن به یک
 محکوم فزاری بیشتر نیست. چه چیزی ترا وادار به این کار کرد»
 «ازمن تقاضای کمک کرد. گفتم که به ناحق او را متهم کرده‌اند،
 و او را به جای کسی دیگری گرفته‌اند»

«با آن سلوازه پاره؟ یک سارق بانک...؟»

«خوب، رعبر شما استالین هم بانک می‌زد، حالا به هر دلیل و
 انگیزه‌ای، اما اگر او هم برای اعتراف پیش من می‌آمد و صادقانه
 دلایل خود را شرح می‌داد، مجازات او را ده بار خواندن دعای توبه به
 تعداد دانه‌های تسبیح (۱۱) تعیین می‌کردم. البته باید بگویم که در
 آن نوبتوزو چنین کفاره سنگین را هیچگاه برای کسی تعیین نکرده‌ام.
 بیاد بیاور که نیای من پیش از آزاد کردن محکومین به کار درکستی-
 عای شاهی به آنها چه گفت - خدا در آن بالا حاضر و ناظر است و

(۱۱) در کلیسای کاتولیک رسم است که تسبیحی را برای شمارش به هنگام خواندن

دعای توبه به گام‌ها می‌دهند. - م

نخبیه بدکاران و تشویق نیکوکاران را از یاد نمی‌برد و سزاوارنیست
 مردم نرافنمند جلاد مردم دیگر شوند (۱۲) - این همان آموزه نیک
 مسیحی است. ده بار تسبیح کامل برای توبه کفایت می‌کند. ما جلاد
 و بازجوی مردم نیستیم. آن سامری خوب، بی هیچ پرس و جویی از
 گذشته مرد مجروحی که دزدان او را برهنه و نیمه جان در جاده به
 حال خود گذاشته بودند. به یاری او شتافت و بر زخمهایش شراب
 و روغن مالید. شاید آن مرد باجگیری بود که دزدان به تلافی باج‌هایی
 که از آنها گرفته بود، او را به آن حال و روز انداخته بودند» (۱۳)
 «درحالی‌که شما مشغول خواندن این وعظ هستید، عالم‌جناب، به
 احتمال مجروح ما براتر کمبود هوا جان به جان آفرین تسلیم کرده
 است»

با عجله خود را به مانسین رساندند و آن مرد را که دیگر رمقی برتن
 نداشت در صندوق عقب یافتند. سیل مصنوعی‌اش براتر عرق
 صورت کنده شده و از گونه لب آویزان بود. از بخت خوش، بخاطر
 جثه کوچکی که داشت توانسته بود راحت خود را در فضای کوچک
 صندوق عقب رسی‌نابت جا بدد. بااینهمه وقتی او را از صندوق
 بیرون آوردند برخاس‌کنان گفت، «فکر کردم دارم می‌میرم، چرا اینقدر
 طولی دادید»

بدرکیشوت بفهمی نفهمی با عمان لحن نیای خود به هنگام آزاد
 ساختن اسرای کستیهای شاهی گفت، «ما آنچه از دشمنان برمی‌آمد
 برای تو انجام داده‌ایم. ما قاضی و داور اعمال تو نیستیم، اما به حکم
 وجدان باید بدانی که حق باشناسی گناهی بزرگ و نابخشودنی
 است»

سانجو گفت، «پیش از آنچه باید هم در حق تو لطف کرده‌ایم. حالا

(۱۲) دن کشوت، ترجمه فارسی، ص ۲۱۲ - م.

(۱۳) اشاره به داستان سامری خوب، در لوما، باب دهم، ۲۷-۳۰ - م.

دیگر راحت می‌توانی براه خودت بروی. گاردیها از اینطرف رفتند. «تا نو نوصیه می‌کنم که از میان همین مزرعه‌ها خودت را به شهر نرسانی.»

«من حطور می‌توانم با این کفش‌ها که نخت آنها به مویی بند است بوی مزرعه‌ها راه بروم و حطور در شهر با این شلوار که گلوله رولور آنرا سوراخ کرده خودم را پنهان کنم؟»

«نوبانک زده‌ای. می‌توانی برای خودت یک جفت کفش نو بخری.» «کی گفته که من بانک زده‌ام؟» جیبهای خالی خود را نشان داد، «سرنابای مرا بگردید و بدنبال این حرف افزود، «شما یعنی مسیحی هستید.»

سهردار گفت، «من مسیحی نیستم، من مارکسیست هستم.»

«کمرم آمد درد می‌کند که نمی‌توانم پا از پا بردارم.»

بدر کیشوت گفت، «من چند تایی اسپیرین توی ماشین دارم.»

در ماسین را باز کرد و درحالیکه بدنبال اسپیرین می‌گشت از پشت سرخود دوبار صدای سرفه‌ای را شنید، گفت، «فرصتهای دیگری هم اینجا هست، گمان می‌کنم توی صندوق عقب قطره مسکنی هم داشته باشم.» قرصها را برداشت و بطرف آنها برگشت، اما با حیرت دید که آن مرد غریبه رولوری را در دست دارد.

پدرکیشوت گفت، «نباید یک همچو چیزی دست تو باشد، خطرناک است.»

مرد بیگانه از او پرسید، «شماره کفش پای تو چند است؟»

«درست یادم نیست، فکر می‌کنم سی و نه باشد.»

«و تو؟»

سانجو گفت، «چهل.»

مرد با تحکم به پدرکیشوت گفت، «کفشهایت را به من بده.»

«کفش‌های من به همان زهوار در رفتگی مال تو است.»

«بامن بحث نکن. اگر شلوارت هم اندازه من بود آنرا از تو می‌گرفتم.»

حالا مردو برگردید، اگر یکنفر از شما تکان بخورد، مردو سما را خواهم کشت.»

بدرکیشوت گفت، «من نمی‌فهمم، اگر راست باشد که نو قصد سرقت بانک داشته‌ای، چرا باید این کفشهای زهوار در رفته سیایت باشد.»

«اشتباهی آنها را پوشیدم، دلیلش اینست. حالا می‌توانید برگردید. مردونفر بروید توی ماشین. من در صندوق عقب خواهم نشست، و اگر به مردابلی جابی ایستادید سلبک می‌کنم.»

سانجو پرسید، «کجا می‌خواهی بروی؟»

«نزدیک کنسای جامع در لئون مرا پیاده کنید.»

بدرکیشوت با زحمت درحالیکه ماسین را به عقب می‌راند از مزرعه خارج شد.

مرد گفت، «تو خیلی بد رانندگی می‌کنی.»

«نقصیر رسی نانت است، دوست ندارد عقب برود. می‌ترسم آن سرابها جای نو را تنگ کرده باشند. می‌توانم بایسمن و آنها را نوی صدوی عقب بگذارم.»

«نه، به راعت ادامه بده.»

«چه برسر مونور هوندای تو آمده است؟ مامور گارد می‌گفت که آنرا بوی جاده پیدا کرده‌اند.»

«بیرین تمام کردم. فراموش کرده بودم پاک آنرا پر کنم.»

«کفشهایت را که اشتباهی پوشیده‌ای. بنزین موتور هم که تمام شده. درواض اینطور که پیداست همه اینها خواست خدا بوده که نفسه نو انجام نگیرد.»

«نمی‌توانی تندتر بروی؟»

«نه، رسی نانت خیلی پیر است و اگر بیستتر از چهل کیلومتر سرعت بگیرد، کارش ساخته است.» پدرکیشوت از آینه پشت سر خود را نگاه کرد. مرد بیگانه با رولور خود او را نشانه رفته بود.

گفت، «کاش راحت سر جاییت می‌نشستی و اسلحه‌ات را هم پایین می‌گرفتی. رسی نسانت گاهی حال یک شتر را پیدا می‌کند. اگر باگهان ترا بالا و پایین انداخت ممکن است اسلحه‌ات خودبخود شلیک شود. قتل یک آدم دیگر وجدانت را خیلی عذاب خواهد داد.»

«مفصودت چیست؟ قتل یک آدم دیگر؟»

«تو مأمور بیچاره بانک را کشته‌ای.»

«من او را نکشته‌ام. این کار من نیست.»

«بدرکیشوت گفت، «خداوند باید خیلی برسر تو منت گذاشته باشد که ترا از دست زدن به حنا گناهی بزرگ بازداشته است.»

«بهر حال آنجا بانک نبود، یک فروشگاه زنجیره‌ای بود.»

«مأمور گارد گفت که تو به یک بانک دستبرد زده‌ای.»

«آه، اگر مسراج عهومی هم بود آنها می‌گفتند یک بانک است. با این کلکها می‌خوانند کار خودشان را مهم جلوه بدهند.»

وقتی به شهر رسیدند بدرکیشوت متوجه شد که سر هر چهار راه وقتی که پشت چراغ فرمزی می‌ایستند، آن مرد اسلحه خود را از جیبم رس غایبان پنهان می‌کند. می‌خوانست خود را از ماشین به بیرون پرت کند، اما با این کار جان سانجو را به خطر می‌انداخت، و اگر مرد را وادار به خسونت بیشتری می‌کرد، سریک جرم او به حساب می‌آمد. بهر صورت او نمی‌خواست وسیله اجرای عدالت شود، آنهم عدالتی که انسانها حدود و ثغور آنها تعیین کرده بودند. راه را بدون رویارویی با مأموران گارد و مأموران کمرک بست سرگذاشتند و با خیالی آسوده نا آنجا که می‌توانستند به کلیسای جامع نزدیک شدند. «برای اطمینان بگذار نگاهی به این دور ویر بباندازم.»

مرد گفت، «اگر مرا او بدعی، کلک رفیقت را می‌کنم.»

بدرکیشوت در ماشین را باز کرد و گفت، «امن و امان است، می‌توانی بروی.»

مرد به او هشدار داد، «اگر دروغ گفته باشی، با اولین گلوله ترا

می‌زنم.»

بدرکیشوت گفت، «سبیلت کنده شده، با کفشهایت جور درمی‌آید. منصودم کفشهای من است.»

مرد از برابر چشم آنها ناپدید شد. بدرکیشوت گفت، «باز هم خوب است که مثل اسرای کستیهای ساعی که به نیای من حمله کردند، این مرد به من حمله نکرد.»

«توی ماشین بمان تا من دروم برای تو کفش بخرم. گفتم شماره کفش تو سی و نه است؟»

«اسکائی دارد اول سری به کلیسای جامع بزنیم» بهتر است رسی نانت را کمی به حال خود بگذاریم. اگر آن مرد ما را کشته بود حسابی توی دردسر می‌افتاد. دلم می‌خواهد جای خنکی بنشینم و دعای بخوانم. خیلی ترا معطل نمی‌کنم.»

«نکر کردم که موقع رانندگی به اندازه کافی دعا خوانده‌ای.»

«آه، بله، دعا خواندم - اما دعاایم برای آن مرد بیچاره بود. حالا می‌خواهم برای سلامت خودمان سرگزازی کنم.»

باهایش از خلل و فرج جورابهای ارغوانی، خنکی سنگفرش کلیسا را احساس می‌کرد. بناد آن جورابهای بنمی در سالامانک افتاد و در دل افسوس خورد که چرا آنها را برای خود انتخاب نکرده بود. در حالیکه در برابر سدای عظم ستن و صدویست بنجره که آبشاری از نور را به درون کلیسا می‌تابانیدند، احساس حقارت می‌کرد، در شبستان بیس رفت. گویی که یروردگار از میان تاب روشن بنجره‌ها او را، این موجود بی‌نهایت خرد و ناچیز را خبره می‌نگریست. ازخوف به محرابی در گوسه صحن کلیسا ناه برد و بر زمین زانو زد. یاری گفتن کلمه‌ای را نداشت. برخاطرس کذشت که «یروردگار را از تو سپاسگزارم»، اما کلمات بزواکی گنگ و نامفهوم در گوشه‌هایش سر دادند. نازی به سپاسگزاری برای خلاصی خود از آن ماجرا احساس نمی‌کرد. شاید اگر گلوله‌ای او را انداخته بود می‌توانست از

حداوند سپاسگزار باشد. چنین حادثه‌ای بابان کار او را رقم می‌زد. او را به التوبوزو باز می‌گردانید و بجای ادامه این زیارت پوچ و بیهوده - قصد زیارت چه کسی یا کجا را داشت؟ - باز دیگر خود را در دینار و خانه خویش می‌یافت. هر تلاشی برای آنکه بسا حضور دل دعایی بخواند بی‌فایده بود. خود را تسلیم کرد و کوشید که دیگر به هیچ چیز فکر نکند. بی‌هیچ استعاری برخود در سکوت محض فرو رفت و بس از آنکه مدتی در آن حال ماند، احساس کرد که سرگردان در آسمانه عدم، تا هیچ مطلق تنها بک گام فاصله دارد. لحظاتی بعد متوجه سست پای جب خود بر سنگفرس کلیسا شد که از سست پای راست سردر بود، و فهمید که جوراب پای چپ سوراخ شده است. چرا به اس جورابهای سلطنتی رضایت داده بود؟ چه کارهای بی‌ارزشی را آن مؤسسه عربی و طویل و استه به اویوس دنی به مستربیان خود می‌فروخت. ترسیده خود صلیب گیسو و از کلیسای جامع بیرون آمد. سانچو از او پرسید: «به اندازه کمالی دعا خواندی؟» «اصلا دعایی نخواندم».

رسی‌ناب را به حال خود گذاشت و پای پیاده را می‌خیابانها نشدند. درست آنسوی بورگونوو (۱۴) بک فروشگاه کفش پیدا کردند. پیاده رو داغ پایهای پدرکیشوت را می‌سوزاند و سوراخ جوراب که سست ناس از آن بیرون آمده بود بزرگتر و بزرگتر می‌شد. فروشگاه کوچکی بود و فروشنده با حیرت به پایهای پدرکیشوت نگاه کرد. پدرکیشوت گفت: «یکجفت کفش مسکی می‌خواهم. شماره سی و نه» «بله، بله، لطف نفرمایید روی صندوق بنشینید» مرد یک جفت کفش مسکی آورد و در برابر او زانو زد. پدرکیشوت با خود اندیشید: حذر سببه به مجسمه بطرس مقدس در رم شده‌ام. آیا این مرد می‌خواهد بر انگشت سست پای من بوسه بزند؟ و از این فکر خود به

حیده افتاد.

نبرد دار برسند، «به حی می‌خندی؟»

«آه، چیزی نیست، چیزی نیست، یاد موضوعی افتاده بودم».

«کنس راحتی است و حرم نرمی دارد، حضرت اسقف».

پدرکیشوت گفت: «من اسقف دسنتم. فقط عنوان عالیجنابی دارم و خداوند مرا از این لحاظ بیخشد».

مرد کفش را روی یک تکه چرم که بر زمین انداخته بود به پای پدرکیشوت کرد.

«اگر عالیجناب چند قدمی راه بروند...»

«من بس از چند قدم امروز راه رفته‌ام. پیاده‌رویهای سما خبلی با هموار است».

«مسلم است، عالیجناب، بدون کفش هر پیاده‌رویی ناهموار است».

«کفشهای راحتی است، آنها را می‌خرم».

«می‌خواهید آنها را توی جعبه بگذارم بالینکه همینجا می‌پوشید، عالیجناب؟»

«البته که آنها را می‌پوشم. فکر می‌کنید می‌خواهم پابرهنه راه بروم؟»

«فکر کردم شاید... خوب، آدم فکر می‌کند که شاید این یک ریاضت باشد...»

«نه، نه، اندک‌طور نیست، برای یک روحانی فحاحت دارد».

پدرکیشوت دوباره روی صندوقی نشست تا کفش دیگر را هم بپوشد. فروشنده با متانت و حتی باحالتی آکنده از ادب و احترام کفش را پای پدرکیشوت کرد. حرکات او آشکارا نشان می‌داد که تماس با انگشت سست برهنه یک عالیجناب برای او تجربه تازه‌ای است.

«و آن کفشهای دیگر؟ عالیجناب مایل نیستند آنها را برایشان توی جعبه بگذارم؟»

«کدام کفشها»

«همانها که عالمجناب مرخص مرده‌اند.»

پدرکیسوت گفت، «من آنها را مرخص نکرده‌ام، آنها مرا مرخص کرده‌اند. حتی نمی‌دانم که کجا هستند. امیدوارم تا حالا خیلی از اینجا دور سده باشند. به‌رحال کفشهای کهنه‌ای بودند. به خوبی آنها که نبودند.»

فروشنده تا نزدیک در فرسگاه آنها را همراهی کرد. گفت، «لطف می‌نمایید برای من دعای خیری بخوانید عالمجناب!» پدر کیسوت صلیب کشید و زیرلب دعایی خواند. درخیا بان به سانجو گفت، «این مرد بیس از حد به من احترام گذاشت.»

«حال عادی نداشت، و می‌ترسم شاید ما را شناخته باشد.»

در راه بازگشت بسوی رسی نانت به پستخانه‌ای رسیدند و پدر کیسوت از رفتن باز ایستاد و گفت، «دلم شور می‌زند.»
«بی‌دلیل هم نیست. اگر آن مردک رذل که تو پناهش دادی گرفتار سده و به حرم آمده باشد...»

«در فکر او نیستم. در فکر نررا هستم. فلیم گواهی می‌دهد که اتفاقی اماده است. خیلی و مت است که از آل توبوزو خبری نداریم.»
«چهار روز است.»

«امکان ندارد. انگار که دست کم یک ماه می‌شود که از آنجا بیرون آمده‌ایم. خواهش می‌کنم بگذار من تلفن کنم.»
«تلفن کن، اما خیلی حرج نزن، هرچقدر زودتر از لنون بیرون برویم بهتر است.»

نرزا گوسی را برداشت. پیش از آنکه پدرکیسوت بتواند حرفی بزند او با عصبانیت گفت، «پدر هررا اینجا نیست و نمی‌دانم کی برمی‌گردد.» و گوسی را گذاشت.

پدرکیسوت گفت، «اتفاقی افتاده.» یکبار دیگر شماره را گرفت و این‌بار بی‌درنگ گفت، «من پدر کیسوت هستم، نرزا.»

نرزا گفت، «خدا را شکر، شما کجا هستید؟»

«در لنون.»

«لنون کجاست؟»

سهردار گفت، «نباید به او بگویی.»

«آنجا چه می‌کنید، پدر؟»

«دارم به توتلفن می‌کنم.»

«اسقف حالش بد است. پدر.»

«چه بر سر او آمده، بیمار است؟»

«در حال غضب است.»

«چه اتفاقی افتاده، نرزا؟»

«دوبار به پدر هررا تلفن کرده و هر بار یکساعت ونیم باهم حرف

زدند و نگران پول تلفن هم نبودند.»

«درباره چی حرف می‌زدند، نرزا؟»

«معلوم است که درباره چی حرف می‌زدند، درباره شما. آنها می‌گویند که شما دیوانه شده‌اید. می‌گویند برای اینکه آبروی کلیسا نریزد شما را باید در یک تیمارستان حبس کرد.»

«اما چرا؟ چرا؟»

«گاردیها در آویلا دنبال شما بوده‌اند.»

«من در آویلا نبوده‌ام.»

«آنها هم می‌دانند. می‌گویند که شما در والادولید هستید، و می‌گویند شما برای فرار لباسهای خودتان را با سهردار عوض کرده‌اید.»
«حقیقت ندارد.»

«آنها فکر می‌کنند که شما با آن باسکیهای دیوانه همدست شده‌اید.»
«اینهارا از کجا می‌دانی، نرزا؟»

«نکر می‌کنید من می‌گذارم آنها از تلفن شما استفاده کنند و آنوقت در آسبزخانه بسته باشند؟»

«بگذار با پدر هررا صحبت کنم.»

سانچو گفت، «او نباید خبردار شود، با او حرف نزن.»

«بدر هررا اینجا نیست. او دیروز بیس از طلوع آفتاب رفت که اسقف را ببیند. حال اسقف آنقدر خراب است که بعد نمی‌دانم خودش درباره وضع شما به بدر مقدس تلفن کند. پدر هررا به من گفت که دادن عنوان عالیجنابی به شما از طرف بدر مقدس اشتباه و حسناکی بوده. من به او گفتم که این حرف شما کفر است. پدر مقدس مرکز اسنجه می‌کند.»

«آه، بله، گاهی اشتباهی از او سر می‌زند، ترزا، اما آنقدرها بزرگ نیست. فکر می‌کنم بهتر است هرچه زودتر به خانه برگردم.»

«شما نمی‌توانید این کار را بکنید. پدر، گاردیها حتما شما را دستگیر می‌کنند و آخر عمری به دیوانه‌خانه می‌افیند.»

«اما من که از پدر هررا یا اسقف دیوانه‌تر نیستم.»

«اما آنها مثل یک دیوانه با شما رفتار خواهند کرد. شنیدم پدر هررا به اسقف می‌گفت که برای آبروی کلیسا باید جلو سیطنتهای او را گرفت، شما را به خدا، پدر، هرجا که هستید بمانید.»

«خدا حافظ ترزا.»

«به اینجا که بر نمی‌گردید؟»

«باید در این باره فکر کنم، ترزا.»

پدرکیسوت به سهردار گفت، «گاردیها با اسقف تماس گرفته‌اند و اسقف هم به پدر هررا خبر داده است. آنها فکر می‌کنند که من دیوانه شده‌ام.»

«بسیار خوب، پس مسئله‌ای نیست. درباره دزکیسوت هم همین حرف‌ها را می‌زدند. شاید پدر هررا با کتابهای تو همان معامله‌ای را بکند که کنشیس و دلاک با کتابهای او کردند.»

«خدا آن روز را ساورد. من باید به خانه برگردم، سانچو.»

«بابن‌کار دیوانگی تو به آنها ثابت می‌شود. ما باید هرچه زودتر از اینجا برویم. اما نباید به ال تریوزو برگردیم. کاش به ترزا

نمی‌گفتی که ما در لئون هستیم.»

«دعان او جفت و بست دارد. نگران نباش، نضیه اسنیک گوست اسب را که یادش می‌آید.»

«نگرانی من تنها بخاطر او نیست. دستکاههای رایانه امان نمی‌دهند. ممکن است که ما مدنی آنها را با تغییر شماره ماشین سردرگم کرده باشیم. اما اگر گاردیها مشخصات ترا به دستگاه داده باشند ما توی دردسر افتاده‌ایم. باید دوباره پیش‌بند و جورابه‌های را پنهان کنیم. تعداد عالیجنابیهایی که بایک سیات ششصد قراضه سفر می‌کنند آنقدرها زیاد نیست.»

همچنانکه باستان به طرف محل بارک رسی‌نات می‌رفتند، سانچو گفت، «مگر می‌کنم بهتر است از خیر ماشین بگذریم و با اتوبوس سفر کنیم.»

«ما که کار خلافی نکرده‌ایم.»

«مسئله این نیست، مسئله اینست که آنها چطور فکر می‌کنند. اگر خواندن مارکس دیگر جرم نیست، اما پناه دادن به یک سارق بانک از نظر آنها جنایت است.»

«او سارق بانک نبود.»

«از یک فروشگاه زنجیره‌ای دزدی کرده بود - بسیار خوب، پنهان کردن او در صندوق عقب ماشین جرم بزرگی است.»

«من رسی‌نانت را رها نمی‌کنم.»

به محل پارک ماشین رسیده بودند و پدرکیسوت دست خود را وعادارانه روی گلگیر رسی‌نانت گذاشت، همانجایی که بر اثر برخورد با ماشین قصاب در ال تریوزو فرو رفته بود، «نمایشنامه هانری عستم نکسپیر را خوانده‌ای؟»

«نه، من، لوبه دووگارا (۱۵) بیش‌تر دوست دارم.»

«دلم نمی‌خواهد رسی‌نانت مرا ملامت کند. آنطور که کاردینال ولسی پادشاه خود را ملامت کرد.

اگر از آیه‌مه بندگی پادشاه

تنها نیمی را در بندگی و اطاعت از پروردگارم کوشیده بودم

او مرا در این سن و سال میان دشمنانم بیکه و تنها نمی‌گذاست.

این کوفتگی را روی بدنه‌اش می‌بینی، سانچو؟ مال هفت سال پیش است و من تابحال هیچ کاری برای آن نکرده‌ام.»

۲

از کوتاه‌نرسن راه از شهر لنون خارج شدند، اما همچنانکه در سرانسیب جاده‌ای پیس می‌رفتند آثار خستگی و ضعف در رسی‌نانت پیدا شد. رشته‌های کبودرنگ و کنگره‌دار کوه‌های لنون پشت سر آنها سر برافراشته بود. سهردار گفت، «گفتی که دلت سکوت می‌خواهد، حالا وقت آن رسیده که از سکوت بورگوس و سکوت اوسرا یکی را انتخاب کنی.»

«بورگوس خاطره‌های ناشادی را در دل آدم زنده می‌کند.»

«آفرین، عالیجناب، فکر نمی‌کردم ستاد فرماندهی ژنرال‌سیمو برای تو ناخوشایند باشد.»

«من سکوت صلح را به سکوتی که پس از پیروزی بر همه‌جا مستولی می‌شود ترجیح می‌دهم - سکوتی است مثل سکوت همیشگی مرگ. آنهم نه مرگی خوب. اما تو، سانچو، فکر رفتن به یک صومعه حال تو را بهم نمی‌زند؟»

«چرا بهم بزند؟ صومعه‌ها به قول مارکس ما را از شر شیاطین حفظ می‌کنند، از این گذشته، رفتن به یک دیر برای ما همان مزیت رفتن به فاحشه‌خانه را دارد. مجبور نیستم کارت شناسایی بگیریم.»

«پس به اوسرا می‌رویم، سانچو، پیش تراپیست‌ها.»

«دست کم آنجا شراب گالیسی خوب می‌نوشیم. شراب مانشگان ما دارد ته می‌کشد.»

در بساط خود تنها شراب داشتند، چرا که پنیر را مردک سارق بانک خورده بود و از سوسیس‌ها هم چیزی نمانده بود. در ارتفاع هزارمتری منظری گسترده از دشتی خالی را زیرپای خود می‌دیدند، ونرم بادخنکی در هوا می‌وزید. باشتاب یک بطر از شراب را خالی کردند و سانچو بطردیگری باز کرد، پدرکیشوت پرسید، «این کار عاقلانه است؟»

سانچو گفت، «عقل و خرد امری نسبی است، بستگی به اوضاع و احوال دارد، و برای افراد مختلف هم فرق می‌کند. از نظر من با حالی که ما داریم و غذایی هم که در کار نیست، نوشیدن نیم بطر دیگرکار عاقلانه‌ای است. برای تو البته این کار ممکنست بی‌عقلی باشد. در این صورت، من به موقع درباره نیم بطر باقی مانده که سهم تو است تصمیم خواهم گرفت، اگر عاقلانه بود آن نیمه را هم می‌نوشم.»

پدرکیشوت گفت، «فرصت این کار را پیدا نخواهی کرد، چرا که عقل و خرد حکم می‌کند که من هم نگذارم تو بیش از سهم خودت شراب بنوشی.» و بدنبال این حرف برای خود گیلانی از شراب ریخت و افزود، «من نمی‌فهمم، کمبود غذا چه دخلی به تصمیمات عقلایی ما دارد؟»

سانچو گفت، «روشن است. شراب سکر دارد و سکر غذای بسیار لازم و مفیدی است.»

«در این صورت، اگر ما به اندازه کافی شراب داشته باشیم به گرسنگی نخواهیم افتاد.»

«درست است. اما همیشه در یک استدلال منطقی - حتی در استدلالهای سنت توماس آکویناس (۱۶) مضطه‌ای وجود دارد. اگر

ما شراب را جانشین غذا کنیم باید همانجا که هستیم بمانیم و از جایمان نکان نخوریم و بنابراین دیر یا زود سرایمان ته خواهد کشید.»
«جرا باید در جایمان بمانیم؟»

«برای اینکه هیچکدام از ما قادر به رانندگی نخواهیم بود.»
«کاملاً صحیح است. افکار منطقی اغلب نتایج پوچ و احمقانه‌ای دربر دارند. در مذهب قدیسه‌ای هست که همه او را می‌شناسند. یک عرب مغربی از این زن ازاله بکارت می‌کند، آنهم در آشپزخانه و درحالیکه زن چاقوی آشپزی در دست داشت و آن عرب هم هیچ اسلحه‌ای نداشتنه است.»

«گمان می‌کنم که آن زن خودش هم بی‌میل نبوده.»
«نه، نه، فکریایی که در آن لحظه به سرش می‌زند کاملاً منطقی است. از نظر او آموزش و رستگاری عرب مغربی بیش از بکارت خودش اهمیت پیدا می‌کند، پس باکشتن او در آن لحظه فرصت هرگونه توبه و درنتیجه رستگاری را از او می‌گیرد. کار احمقانه و پوچی از او سر می‌زند، اما وقتی فکر می‌کنی می‌بینی که داستان جالبی است.»
«شراب ترا به حرف آورده، عالیجناب، در فکرم که چطور با سکوت دیر خواهی ساخت.»

«ما مجبور به سکوت نیستیم، سانچو، و رهبانان اجازه دارند با مهمانان خود صحبت کنند.»

«این بطر دوم چه زود خالی شد. یادت می‌آید که با بطریه‌های سراب می‌خواستی تثلیث را برای من شرح بدهی؟- انگار که مدت‌ها بی‌تس بود.»

«بله. و آن خطای وحشتناک از من سرزد. روح القدس را به یک نیم بطر تشبیه کردم.»

سانچو درحالیکه بطر سوم را باز می‌کرد گفت، «دیگر آن خطا از ما سرنمی‌زند.»

پدرکیشوت اعتراضی نکرد، اما کم‌کم بر اثر شراب کله‌اش گرم

می‌شد و آماده بود تا در اولین فرصتی که دست دهد، حمله خود را آغاز کند.

شهردار گفت، «خوشحالم که تو برخلاف نبای خود دوستدار سراب هستی. دن کیشوت هرازگاهی در کاروانسرای تو توقف می‌کرد. از ماجراهای او دست کم چهار ماجرا در کاروانسراها اتفاق می‌افتد، اما هرگز بیش از یک جام شراب نمی‌نوسد. مثل ما بارها و بارها در هوای آزاد با تکه‌ای بنبر نمک خود را سیر می‌کند، اما سُرایی در بساط او نیست. او نمی‌توانست همسفر خوبی برای من باشد. خدا را شکر که برخلاف گفته‌های قدیسین تو عروفت که دلت بخواهد شراب می‌نوشی و از افراط در این کار هم ایایی نداری.»

«جرا همیشه دن کیشوت را به رخ من می‌گشتی؟»

«من فقط مقایسه می‌کنم.»

«در هر فرصتی از او حرف می‌زنی، می‌گویی کتابهای قدیسین من همان کتابهای بهلولانی اوست، ماجرای سفر چند روزه ما را با ماجراها و سفرهای او مقایسه می‌کنی. آن مأموران گارد که دیدیم، واقعاً ماهوران گارد بودند و نه آسیابهای بادی. من پدر کیشوت هستم و نه دن کیشوت. به تو می‌گویم، من وجود دارم. ماجراهایم مال خود من است. نه ماجراهای او. من راه خود را می‌روم - راه خودم را - و نه راه او را. من بخواست و اراده آزاد خودم عمل می‌کنم. من دنباله‌رو نیایی که چهارصد سال پیش مرده، نیستم.»

«عذر می‌خواهم، پدر، فکر می‌کردم که تو از دانستن چنان نیایی به خود افتخار می‌کنی. قصدم آزار و اذیت تو نبود.»

«آه، مقصود ترا می‌فهمم. تو فکر می‌کنی که خدای من توهمی است مثل آسیابهای بادی. اما او وجود دارد. حرب من اینست. من نه تنها به او اعتقاد دارم، بلکه او را لمس می‌کنم.»

«زیر است یا نرم؟»

پدرکیشوت خشمگین و برافروخته می‌خواست از روی سبزه‌ها

برخیزد که سانچو گفت، «نه، نه، پدر، مرا ببخش. قصد شوخی دداشتنم، من به اعتقادات تو احترام می‌گذارم، همانطور که تو هم به اعتقادات من احترام می‌گذاری. اما تفاوتی هست. من می‌دانم که مارکس و لنین وجود داشته‌اند، درحالی‌که تو فقط اعتقاد داری.»

«به تو می‌گویم مسئله بر سر اعتقاد نیست. من اورا لمس می‌کنم، خداوند برای من همه‌جا حاضر و ناظر است.»

«پدر ما باهم اوقات خوشی داشته‌ایم. این بطری سوم است. من جام خود را به احترام تثلیث بلند می‌کنم. نمی‌توانی بامن همراهی کنی.»

پدر کیشوت با نگاهی افسرده به جام خود خبره شد، «نه، نمی‌توانم باتو همراهی نکنم. اما...» شراب را نوشید و این بار احساس کرد خشمش فرومی‌نشیند و به جای آن اندوهی ررف در دلش خانه می‌کند - گفت، «فکر می‌کنی این حرفها از سر مستی است، سانچو؟ و اشک چشمهایش را پرکرد.

«پدر، رفاقت ما...»

«بله، بله، هیچ چیز نمی‌تواند جای آنرا بگیرد، سانچو. کاش می‌توانستم حرف دلم را بزنم.»
«درباره چی؟»

«وکاش اینقدر کم‌مایه نبودم. من خیلی نادانم. به گمان خودم مطالب زیادی را در ال‌توبوزو به مردم یاد می‌دادم، اما خودم هم فهم درستی از آنها نداشتم. تثلیث، قانون طبیعی، معصیت کبیره، بعد از دوران مدرسه هیچگاه درباره آنها فکر نکرده‌ام. تنها آنچه را که در کتابها خوانده بودم به مردم یاد می‌دادم. هرگز از خودم نپرسیدم که آیا به این چیزها باور دارم؟ از کلیسا به خانه می‌رفتم و کتابهای قدیسین محبوبم را می‌خواندم. آنها از عشق سخن می‌گفتند و همین برای من کافی بود.»

«علت نگرانی ترا می‌فهمم، پدر.»

«علت نگرانی من وجود تو است، سانچو. چهار روز همسفر شدن با تو مایه نگرانی و تشویش خاطر من شده است. یادم می‌آید که در آن خانه، در آن سینما من به خنده افتاده بودم... چرا آن صحنه‌ها مرا تکان نداده است، چرا خانه و شهر خود را رها کرده‌ام؟ انگار سالهای سال است که از ال‌توبوزو دور بوده‌ام. اصلا حال خودم را نمی‌فهمم. سانچو. گنج و منگ هستم.»

«تو کمی مست هستی، پدر، فقط همین.»

«آیا این نشانه‌ها دلیل عادی بودن حال من است؟»

«پر حرفی... گنجی... بله.»

«و اندوه؟»

«اثر شراب است. بعضی از آدمها را غمگین می‌کند، بعضی‌ها هم ساد و سنگول و برحرف می‌شوند.»

«فکر می‌کنم که باید از این به بعد فقط نوشابه نونیک بخورم. اینطور که پیداست رانندگی از من بر نمی‌آید.»

«من می‌توانم سبت فرمان بنسینم.»

«رسی نانت آدم غریبه را دوست ندارد، بهتر است بیشر از رفتن کمی بخوابم. اگر حرفی زده‌ام که ترا رنجانده، مرا ببخش، سانچو. اثر شراب بوده است، دست خودم نبود.»

«تو حرف بدی به من زده‌ای، کمی دراز بکش، پدر، من مراقب خواهم بود. ودکا ظرفیت مرا بالا برده است.»

پدر کیشوت تکه زمین همواری را میان صخره‌ها پیدا کرد و روی سبزه‌هایی که آنجا روییده بود دراز کشید. اما خواب به چشمانش نمی‌آمد، گفت، «از نظر پدر غریب‌تر جان مستی گناهی سنگین‌تر از شکم بارگی است من این را نمی‌فهمم. مستی ما را به همدیگر نزدیک کرده است، سانچو. مستی همدلی می‌آورد. شکم بارگی به یقین گناهی است که به تنهایی مرتکب می‌شوند، حکم استمنا را دارد. اما پدر غریب‌تر آنرا گناهی کوچک و قابل اغماض می‌داند - حتی اگر

منجر به استفراغ نمود... این عین کلام اوست.»

«حرف پدر هریبرت جان برای من قابل قبول نیست. قول او در مسائل اخلاقی همانقدر می‌تواند برای من حجت باشد که گفته‌ها و نظریات ترسکی در مسائل کمونیسم.»

«آیا واقعاً آدمها در مستی دست به شرارت می‌زنند؟»

«گاهی. البته اگر مست لایعقل بشوند. اما همیشه اینطور نیست.

مستی و بی‌خبری گاهی هم خوب است، مثلاً در عشق.»

«مثل آن آدمها که در فیلم دیدیم؟»

«خوب، بله، شاید.»

«شاید اگر آنها بیشتر مست بودند بادکنک هم باد می‌کردند.»

صدایی غریب در دل صخره‌ها بلند شد. لحظه‌ای گذشت تا شهردار دریافت که آن صدا طنین خنده پدر کیشوت در کوه است. پدرکیشوت گفت: «سانجو، تو برای من یک معلم اخلاق هستی.» و لحظه‌ای بعد بجای فقه‌خنده خنده‌اش، خرخر آرام او به‌گوش می‌رسید.

۳

شهردار هم برانر شراب پس از مدتی به‌خواب رفت. روز خسته‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته بودند. در خواب دید که پدرکیشوت را گم کرده است - کابوسی بود که پس از بیداری هم با تمام جزئیات آن را بیاد می‌آورد - و به دنبال او می‌گردد. درحالی‌که جورابه‌های ارغوانی پدر کیشوت را در دست داشت نگران بود که با پاهای برهنه در جاده‌های ناهموار کوهستان به‌کجا رفته است. لکه‌های خون اینجا و آنجا روی زمین ریخته بود. چندبار کوشید تا او را صدا بزند، اما هربار صدا در گلویش خفه می‌شد. ناگهان پهنه‌ای گسترده از سنگ مرمر را دید و خود را در جلو کلیسای ال‌توبوزو یافت که از درون آن صداها

عریبی به‌گوش می‌رسید. باجورابه‌های ارغوانی در دست به درون کلیسا رفت. پدرکیشوت بر بالای محراب چونان سمایی مقدس ایستاده بود، جماعتی بر او می‌خندیدند و پدرکیشوت می‌گریست. شهردار وحشت زده از خوابی که دیده بود بیدار شد. فلبس گواهی می‌داد که حادثه‌ای شوم و محتوم اتفاق افتاده است. هوا تاریک شده بود. تنها بود.

برای بیدار کردن پدرکیشوت ازجا برخاست. انگار که همچنان در خواب به‌دنبال او می‌گشت. وقتی او را بیدار کرد خیالش راحت شد. پدرکیشوت جایی پایین‌تر در دامنه کوه خوابیده بود، شاید برای این‌که به رسی نانت نزدیک‌تر باشد و شاید هم به دلیل همراهِ بودن زمین خود را به آنجا کشانیده بود. جورابه‌هایش را از پا درآورده بود و با کفشهایش بالنسی زیر سر ساخته بود و در خواب عمیقی فرو رفته بود.

شهردار دلش نیامد او را بیدار کند، برای رفتن به اوسرا دیگر دیر شده بود و بهتر بود شب را همانجا بمانند و به لئون باز نگردند. سرجای خود که دور از چشم پدرکیشوت بود بازگشت و به خوابی که دیگر کابوس آنرا برنیاشفت فرو رفت.

باردیگر که از خواب بیدار شد خورشید بالا آمده بود و صخره‌های کوه براو سایه نمی‌انداختند. باخود فکر کرد که وقت رفتن است و می‌توانند در اولین آبادی سر راه -هوه‌ای بنوشند. به یک فنجان قهوه نیاز داشت. ودکا هیچگاه برای او خماری نمی‌آورد، اما نوشیدن سراب آنهم به مقدار زیاد مثل سروکه زدن بایک آدم اصلاح طلب همیشه او را کسل و خسته می‌کرد. سراغ پدرکیشوت رفت تا او را بیدار کند، اما جای پدرکیشوت خالی بود. تنها کفشها و جورابه‌هایش که از آنها بالنسی برای خود ساخته بود در آنجا به‌چشم می‌خورد چندبار او را صدا زد، اما خبری از پدرکیشوت نشد و شهردار به یاد کابوس خود افتاد، روی سنگها نشست و انتظار کشید. باخود فکر

کرد بدرکسبوت ساند برای نخابه سرباهی که حورده به حی خوتی رفته است. اما این کار عم ده دسه بیستر طول نمی‌کشد - آبدان او مگر حقدر گنجایش داسد. شایسد آنها در دایره‌ای بدنبال هم می‌گشتند و بدرکسبوت سراز نضای حاجت به همانجایی بزمی‌کست که او شب پیش خوانده بود. از آنروز شهردار به همانجای اول خود بازگشت و درحالی‌که جورابهای ارغوانی را در دست داشت، بار دیگر با دلنگرانی به باد خواب رفت پس خود انساد. هیچ سانی از بدر کسبوت دیده نمی‌سد.

باخود اندیشید که ساند بدرکسبوت سراز سرکسی به رسی نانت رفته است. روز پس او بدرکسبوت را راعتمانی کرده بود نا رسی نانت را از جاده خارج کسد و سبب ورده سنی که برای تعمیر جاده آنجا ریخته بودند، از جسم ماموران کارد بیان سازد. بدرکسبوت را آنجا نیافت. اما رسی نانت تنها نبود - ماشین رسی سست آن پارک شده بود. و زوج جوانی که سوار جین به‌ها داسد، روی سنگها بساط صبحانه‌سان را حیده بودند. شهردار با دیدن خنجان و بیتقابها که خبر از صبحانه خوبی می‌داد، احساس کرسنگی کرد. آن زن و مرد رفتار دوسنانه‌ای داشتند، بخندزسان برای او سر مکان دادند، و شهردار با تمجیح از آنها پرسید، قوی بساط سما جبری برای خوردن پیدا می‌نود؟

شهردار باخود فکر کرد که آن زن و مرد از دیدن او بکه حورده‌اند، حرا که هردو نا حیرت به او نگاه می‌کردند. بیاد آورد که صورت خود را اصلاح نکرده و هنوز جورابهای ارغوانی را در دست دارد. از قرار آن زن و مرد خارجی بودند. مرد با لهجه امریکایی گفت، «متاسفم من اسپانیایی نمی‌دانم. "Parlez - Vous Francais?" (۱۷) شهردار گفت، "Un Petit Peu, Tres Petit Peu." (۱۸)

مرد گفت، "Comme Moi" (۱۹) و پس از آن سکوتی سنگین میان حکمفرما شد.

شهردار گفت، "Jai Faim." (۲۰) طوری زبان فرانسه را صحبت می‌کرد که انگار داشت گدایی می‌کرد، ادامه داد،

"Jai Pensési Vous Avez Fini Votre."

- بیهوده به دنبال کلمه صبحانه می‌گست و سرانجام گفت،

"Votre Desayuno..." (۲۱)

مرد گفت، "Desayuno"

شهردار باخود فکر کرد که چقدر عجیب است. اینهمه جهانگرد در گوشه و کنار اسپانیا سفر می‌کنند، بدون آنکه حتی یک کلمه از زبان مردم اسپانیا را بدانند. زن با زبانی که سانچو چیزی از آن نمی‌فهمید به شوهر خود گفت، «رونالد، من می‌روم کتاب لغت را از ماشین بیاورم.»

وقتی زن ازجا برخاست شهردار متوجه پایهای بلند و جذاب او شد و به باد جوانی از دست رفته‌اش دستی به چانه خود کشید و گفت، "Me Partonner, Senorita... Je n'ai Pas... Il Faut..." (۲۲)

اما متوجه شد که واژه «اصلاح کردن» را به زبان فرانسه نمی‌داند. هردو در سکوت روبروی هم ایستادند تا آنکه زن با کتاب لغت پیش آنها برگشت. با اینحال هنوز هم گفتگو مشکل می‌نمود. شهردار برای آنکه دخترک فرصت رجوع کردن به کتاب لغت را پیدا کند، شمرده شمرده و با فواصلی که میان هر واژه مهم می‌گذاشت به او

(۱۹) مثل من

(۲۰) من گرسنه‌ام

(۲۱) سانچو کلمه صبحانه را به اسپانیایی گفته است و معنای جمله اینست. فکر

کردم اگر شما صبحانه‌تان را تمام کرده‌اند.

(۲۲) مرا بخشد، حاتم، من.

کنت. «اگر - صبحانه‌تان - را - میل کرده‌اید»

Desayuno یعنی صبحانه ..

«یک تکه نان - Bollo - به من می‌دهید؟»

دخترک برای مرد ترجمه کرد. «Bollo - یک تکه نان، به اندازه یک نانی نان، می‌خواهد. اما مال ما بیش از یک نانی می‌ارزد.»

مرد گفت. «کتاب لغت مدیمی است. نرخ بورم را حساب نکرده ..»

سهردار گفت. «من خیلی گرسنه‌ام.» واره اصلی را با دقت تلفظ کرد.

دخترک کتاب لغت خود را ورق زد. Ambriento - این همان

یعنی نیست که او گفت؟ نمی‌توانم آنرا پیدا کنم.»

«توی حرف اچ بگردد. مگر نمی‌کم آنها اچ را تلفظ کنند.»

«آه، پس اینجاست. یعنی مسوی بودن. او مشتاق چیست؟»

«معنای دیگری ندارد.»

«آه نه. حتماً حواس من ترب است. یعنی گرسنگی. او گرسنه

است و از ما یک تکه نان می‌خواهد.»

«دو عرص نان دارم. مردوتایس را به او بده و ببین، اینرا هم به

او بده. مرد سدچاره .. و به دنبال حرف خود یک اسکناس صدپرتایی

به دخترک داد.

سهردار دو عرص نان را از دست او گرفت. اما از گرفتن پول خودداری

کرد و برای آنکه عک این کار را به آنها حالی کند، با دست نخست به

رسی بابت و سپس به خود اشاره کرد.

دخترک گفت. «آه خدای من، این ماشین مال اوست. آنوقت ما

می‌خواهیم صد دریا به او بدیم» دستپایس را به‌گونه رسمی شرقی

به هم بردید کرد و ده سمانه بورس بالا برد.

سهردار در پاسخ او لبخند زد.

مرد جوان با اوقات طبعی به دخترک رو کرد و گفت. «من از کجا

می‌دانستم؟»

سهردار شروع به خردن نان کرد. دخترک در کتاب لغت جستجو

کرد و گفت. "Mantequilla?"

مرد همراه او پرسید، «چی می‌خواهد؟»

«از او پرسیدم کره هم می‌خواهد.»

«کره تمام شده. من آنرا حوردم، چیز زیادی از آن نمانده بود.»

سهردار سرس را تکان داد. یکی از نان‌ها را خورده بود. نان دیگر

را بوی جیب خود گذاشت ..

گفت. "Para Mi Amigo"

دخترک باخوشحالی گفت. «آه، غمیدم. آن نان را برای دوست

دخترس می‌خواهد. بادت نمی‌آید؟ amo به لاتین یعنی دوست دارم،

amus یعنی تو دوست داری، بقبه‌اش را یادم نمی‌آید. شرط

می‌بندم که آنها هم مثل ما سب را همینجا گذرانده‌اند.»

سهردار باردیگر دست خود را نزدیک دهانش برد و با صدای بلند

پدرکشوت را صدا زد، اما پاسخی به‌گوش نمی‌رسید.

مرد جوان با ناباوری پرسید، «از کجا می‌دانی که همراه او یک

دختر است؟ در اسپانیایی هم مثل زبان فرانسه ami می‌تواند

هؤن و هم مذکر باشد، باید جنسیت آنرا در جمله تشخیص داد ..»

دختر گفت. «آه خدای من، فکر نمی‌کنی همراه او همان جسدی بود

که ما دیدیم، همان جسدی که داشتند می‌بردند؟...»

«از کجا بدانم که یک جسد بوده. اگر رفیق او مرده باشد پس

دیگر نان به چه کار او می‌آید؟»

«از خودش ببرس.»

«چطور می‌توانم از او ببرسم؟ کتاب لغت بیس تو است.»

سهردار باردیگر پدرکشوت را صدا زد، اما تنها طنین ضعیف

صدای خود را در کوهستان شنید.

دخترک کنت. «اما انگار یک جسد بود.»

«شاید او را به بیمارستان می‌بردند.»

«تو برای هرجیز یک توجیه بی‌مزه داری. بهر حال، اگر او را به

بیمارستان برده باشند دیگر به نان احتیاجی ندارد.»

«در کشورهای توسعه یافته بستگان و خویشاوندان بیمار معمولاً برای او نان و غذا به بیمارستان می‌برند.»
«اسپانیا کشور توسعه‌ناافته‌ای نیست.»
«این نظر تیر است.»

به‌نظر می‌آمد آن زن و مرد بر سر موضوعی به بحث و مجادله مشغول شده‌اند. شهردار آنها را به حال خود گذاشت و به محل خواب پسر کینموت بازگشت. ناپدید شدن مرموز او و خاطره‌خواهی که دیده بود لباس را می‌غسود، بطرف رسی‌نانت رفت.

در غیبت او زن و مرد جوان سرانجام پس از جستجوهای زیاد در کتاب لغت واژه مناسبی را پیدا کرده بودند. دخترک گفت، "Camilla" تلفظ از آنجنان غریب و ناآشنا بود که شهردار نتوانست معنای آنرا تشخیص دهد.

مرد از دخترک پرسید، «مطمئن هستی که آن را درست تلفظ می‌کنی؟» بیشتر به اسم یک دختر می‌ماند تا اینکه معنای برانکار بدهد. اصلاً نمی‌دانم چرا دنبال لغت برانکار می‌گردی. آنها که برانکار می‌دانستند.»

دخترک سر حرف خود ایستاده بود، گفت، «اما او مقصود ما را می‌فهمد. لغت دیگری نمی‌توانی پیدا کنی که به او بفهماند رفیقش را در حالیکه دست و پایش را گرفته بودند، از اینجا برده‌اند؟»
«حظور است بگویی او را بردند.»

«کتاب لغت فقط مصدرها را دارد. اما اگر بخواهی لغت بردن را هم پیدا می‌کنم.» دخترک رو به شهردار کرد و گفت، "Camilla, Transportar" شهردار ناگهان مقصود او را دریافت، اما این دو کلمه برای او کافی نبود. با ناامیدی گفت، "Donade" مرد گفت، «فکر می‌کنم می‌پرسد کجا، رفیقش را کجا برده‌اند.» و بدنبال این حرف برای بیان مقصود خود فکری به‌نظرش رسید. شلنگ انداز بسوی ماشین خود رفت،

در ماشین را باز کرد، از کمر خم شد و وانمود کرد چیز سنگینی را به داخل ماشین هل می‌دهد. آنگاه دستهایش را بطرف جاده لئون تکان داد و گفت، «با باد رفت.»

شهردار بی‌اختیار روی تکه سنگی نشست. چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا مأموران کار ردپای آنها را پیدا کرده بودند؟ پس بی‌شک سر وفت او عم می‌آمدند؟ و چرا پدرکیشوت را روی برانکار برده بودند؟ آیا او تیر خورده بود و مأموران از این کار خود وحشت کرده بودند؟ از شدت انکار و خیالاتی که بر او هجوم آورده بود، گردنش به یکسو خم شده بود.

دخترک گفت، «مرد بیچاره، برای رمیق مرده‌اش ماتم گرفته است. فکر می‌کنم بهتر است ما مرچه زودتر از اینجا برویم.»

کوله پستیهای خود را برداشتند و پاورچین پاورچین به طرف ماشین رفتند. دخترک همچنانکه به داخل ماشین می‌رفت گفت، «یک‌طور هیجانی دارد، اما آدم دلش می‌گیرد، خیلی غم‌انگیز است. انگار که توی یک کلیسا هستیم.»

بخش دوم

عالیجناب کیشوت با اسقف رو برو می شود

بدرکینسوت آنگاه که چشم باز کرد با سنگمتی دید که مناظری از کوه و دشت در دوسوی او بانستاب در حال گذرند. در حالیکه خود را آرام و بی حرکت در همان حالتی یافت که سبب پینس خواب او را از خود بیخود کرده بود. درخشانی بتست سرهم از برابر جسمانش گذشتند و آنگاه خانه ای بدیدار شد. خیال کرد آنچه را که می بیند اثر شراب است، و پشیمان از کرده خود آعی کشید و باخود عهد بست که دیگر لب به شراب نزند. آنگاه جسمانش را بست و لحظه ای بعد باردیگر بخواب فرو رفت.

بار دوم برانز نکانی عجیب از خواب پرید، اما ناگهان همه چیز آرام گرفت و احساس کرد بدنش بک بر سده و او را روی چیزی که به نظر ملافه سردی می آمد خوابانیدند که بازمین سخت و خراشنده کوهستان فرق داشت. همه چیز برای او غریب و ناآشنا می نمود. دستش را زیر سر برد تا بالمی را که با جورابه های ارغوانی ساحنه بود جابجا کند. اما به جای آن بالسی وامعی یافت. صدای زنی آمد که باعصبانیت می گفت، «یاحضرت مریم، چه به روز پدر بیچاره

آورده‌اید»

صدای دیگری گفت، «نگران نباش، زن، یک دمیغه دیگر از خواب بیدار می‌شود. جزو و برای اوبک ننجان قهوه برزنگ درست کن.
«او همیشه جایی می‌خورد.»

«پس یک دنجان حای برزنگ برای او درست کن. من اینجا می‌مانم تا او بیدار شود. و آنوقت...»

پدرکیسمون باردیگر در خوابی لذت بخش دروشت. در خواب دید که سه بادکنک را باد کرده و به هوا فرستاده است. دویای آنها بزرگ و سومی بادکنک کوچکی بود. نگران بادکنک سوم بود. می‌خواست آنرا بگیرد، دوباره آن را باد کند تا اندازه بادکنکهای دیگر شود. دوباره از خواب بیدار شد، پاکهایس را بهم زد و خود را در خانه‌اش در ال‌توبوزو یافت، درحالی‌که در بستر «میتگی‌اس دراز کشیده بود. انگشتانی نبض او را گرفته بودند.

برآشفته گفت، «دکتر کالوان (۱)، شما هستید؟ اینجا در ال‌نوبوزو چه می‌کنید؟»

دکتر بالحن آرامی گفت، «نگران نباش، حالت خیلی زود خوب می‌شود.»

«سانچو کجاست؟»

«سانچو؟»

«شهردار را می‌گویم.»

«ما آن مزدک را نیاوردیم، گذاشتیم مست و لایعقل همانجا بخواهد.»

«رسی‌نانت؟»

«مانسینت؟ حتماً او آنرا باخودش می‌آورد، مگر اینکه بخواهد از مرز فرار کند.»

«چطور من به اینجا آمدم؟»

«با تزریق یک داروی مسکن، فکر کردم برای آرام کردن تو تزریق یک داروی مسکن بسیار خوب است.»

«مگر من آرام نبودم؟»

«خواب بودی. اما فکر کردم در آن احوال آمدن ما مناسب‌تر از هیجان زده کند.»

«آن آدم دیگر کی بود؟»

«یعنی چه؟ کدام آدم دیگر؟»

«کفتی - آمدنمان.»

«آه، بله، دوست خوب تو، پدر هررا هم همراه من بود.»

«و شما مرا اینجا آوردید - برخلاف میل خودم؟»

«اینجا خانه تو است، دوست قدیمی من - ال‌توبوزو، بهتر از اینجا

کجا می‌توانی مدتی با خیال آسوده استراحت کنی؟»

«من به استراحت نیازی ندارم. شما حتی لباسهای مرا هم از تنم بیرون آورده‌اید.»

«فقط لباسهای رویت را، فقط همین.»

«سوارم کجاست؟»

«تو نباید هیجان زده بشوی. هیجان برای حالت خوب نیست. به من اعتماد داشته باش - تو به یک دوره کوتاه استراحت نیاز داری. اسقف شخصاً به پدر هررا مأموریت داده بود که ترا پیش از آنکه کار از کار بگذرد پیدا کند و به خانه برگرداند. پدر هررا در گیوداد - رئال (۲) به من تلفن کرد. ترزا اسم مرا به او گفته بود و از آنجا که من سر عمویی در وزارت کشور دارم مأموران گارد بسیار به ما کمک کردند و از خود تقاضای نشان دادند. خیلی سانس آوردیم که تو از لئون به ترزا تلفن کردی.»

ترزا با فنجانی چای به اتاق آمد و گفت، «پدر، بدر، خدا را سکر که شما صبح و سالم اینجا هستید.»

دکتر کالوان حرف او را تصحیح کرد که «عوض نمی‌شود گفت صبح و سالم، ترزا، اما تا چند هفته دیگر حال پدرکینسوت کاملاً خوب...»

«ناخند هفته دیگر؟ من همین حالا هم می‌توانم ازجا برخیزم،» پدر کینسوت برای برخاستن تقلایی کرد اما باردیگر در بستر افتاد.

«کمی سرت گیج می‌رود. هان؛ نگران نباش. اثر آمپول است. محبور شدم توی راه دوتا دیگر هم به‌تو تزریق کنم.»

بنا سفیدی در نورخورشید درخشید و بدر سررا در آستانه در دیدار شد، پرسید، «حالتس حطور است؟»

«رو به بهبودی است.»

ددرکینسوت گفت، «شما دونه‌ر جرم بزرگی مرتکب شده‌اید. آدم-ربایی، درمان بیمار بدون رضایت او.»

بدر سررا در پاسخ گفت، «دستور صریح اسم بود که شما را به خانه بیاوریم.»

ددرکینسوت گفت، "Que le den Por Socool Obispo" (۳)

و بدنبال این حرف او خاموسی مرگباری همه‌جا را فرا گرفت. حتی خود پدرکینسوت هم از بادآوری آن کلمات یکه حورده بود. این عبارت را کجا یاد گرفته بود؟ چگونه آنحان بی‌درنگ و نامنتظر برربانش آمده بود؟ به کدام خاطره دورعلق دانست؟ آنگاه صدای خنده فرو - خورده‌ای سکوت را شکست. نخستین بار بود که پدرکینسوت صدای خنده ترزا را می‌شنید. گفت، «من باید بلند شوم، همین حالا، شلوار من کجاست؟»

(۳) عبارت موعی است به آن‌ها ده معناس به‌مارسی نمیداد می‌شود، به غلان اسمف،

بدر سررا گفت، «من آنرا بوی مانسین گذاشتم. این کلماتی که شما بر زبان آورید ... کلماتی که هرگز من قادر به تکرار آن نیستم ... شنیدن چنین کلماتی از زبان بک کنیش، یک عالمجناب...»

وسوسه‌ای شدید پدرکینسوت را برآن می‌داشت که باردیگر آن عبارت ناگفتنی را درباره‌ عنوان عالمجنابی خود نیز بر زبان آورد، اما خویشتن داری کرد و گفت، «هرچه رودنر شلوارم را بیاورید، می‌خواهم ازجا بلند شوم.»

«گفتن آن کلمات نشان می‌دهد که حواس شما سرجایش نیست.»

«به شما گفتم شلوار مرا بیاورید.»

دکتر کالوان گفت، «صبر داسنه بانسید، صبر دانسته بانسید، همین امروز و فردا حالتان خوب می‌شود. اما حالا باید استراحت کنید، واز همه مهم‌تر، نباید هیچان زده شوید.»

«شلوار من کجاست؟»

بدر سررا گفت، «تاوقتی حالتان خوب نشده پیش من قواعد ماند.»

ددرکینسوت ترزا را به‌کمک طلبید، «ترزا!»

«شلوارتان را توی کسو منز گذاشتم. پناه برخدا، پدر، من نمی‌دانم

چه قصد و نییتی دارد.»

«انتظار دارید که من اینجا در رختخواب دراز بکشم؟»

بدر سررا گفت، «کمی استراحت برای حال شما بی‌نایده نیست،

رفتارتان خیلی عجیب و غریب بوده است.»

«مقصود شما را از این حرف نمی‌فهمم.»

«مأموران گارد در آویلا خبر داده‌اند که شما لباسهایتان را با مردی که همراهتان بوده عوض کرده‌اید و به آنها نسانی استتبا داده‌اید.»

«سوء تناهم محض است.»

«سارق بانکی که در لئون دستگیر شده گفته است که شما کفش-

هایتان را به او داده‌اید و در ماشین شما پنهان شده.»

«اوسارق بانک نبود، ازیک فروشگاه زنجیره‌ای دزدی کرده بود.»
«حضرت اسقف و من با زحمت زیاد توانستیم جلو مأموران گارد را بگیریم. اسقف حتی مجبور شدند به مقام اسقفی شهر آویلا برای شفاعت تَلَفَن کنند. عموزادهٔ دکتر کالوان و البته خود ایشان هم کمک زیادی به ما کردند تا بالاخره توانستیم آنها را متقاعد کنیم که شما دچار یک ناراحتی عصبی شده‌اید.»

«مزخرف می‌گویید.»

«صلاح کار تنها در همین بود. بهر حال، ما تا آنجا که از دستمان برمی‌آمد کوشیدیم که ازیک رسوایی برای کلیسا جلوگیری کنیم، و بدنبال حرف خود افزود. «وکار به اینجا کشید که می‌بینید.»
دکتر کالوان به پدرکیسوت گفت. «و حالا کمی باید بخوابی.» به نرزا سفارش کرد، «ظهر کمی سوپ به او بدهید و برای شب املت کافی است. نباید لب به شراب بزنند. من شب برای عیادت از بیمارمان به اینجا سر خواهم زد، اما اگر پدر خواب بود او را بیدار نکنید.»
پدر مررا به ترزا گفت. «یادتان باشد که فردا صبح وقتی من برای خواندن نماز به کلیسا می‌روم، انانوسنیم را تمیز و مرتب کنید. نمی‌دانم اسمف فردا چه ساعتی به اینجا می‌آیند.»
ترزا با تعجب گفت، «اسقف؟» و صدایس درگوش پدر کیشوت زنگ زد.

پدر مررا زحمت پاسخ دادن به ترزا را بخود نداد. در اتاق را با اوتات تلخی بهم زد و بیرون رفت. پدرکیسوت سر خود را به سوی دکتر کالوان برگرداند و گفت، «دکتر، تو سالهاست که بامن رفاقت داری، یادت می‌آید که یکبار من دچار ذات‌الریه شده بودم؟»
«البته که یادم می‌آید. بگذار ببینم، انگار سی سال پیش بود.»
«بله، آنروزها ازمرگ خیلی می‌ترسیدم. وجدانم عجیب در عذاب بود. فکر نمی‌کنم حرفی را که آنموقع به من زدی یادت باشد.»
«گمان می‌کنم که به تو گفتم تا آنجا که می‌توانی باید آب بنوشی.»

«نه حرف تو این نبود.» خاطراتش را مرور کرد تا کلمات او را درست بیاد بیاورد، اما بیاد نمی‌آورد. «چیزی در این حدود به من گفתי که فکر کن ملیونها انسان در فاصله هر تیک و تاک ساعت می‌میرند. آدمکشها، دزدها، قاچاقچی‌ها، مدیران مدارس، پدران و مادران خوب، مدیران بانک، بزرگان، داروسازها و قصابها - آنوقت جداً خیال می‌کنی که خدا آنقدر بی‌کار است که نک نک آنها را عذاب دهد و به مکافات عمل برساند؟»

«واقعاً من اینها را به تو گفتم؟»

«حرف تو کم و بیش همین بود و بی‌آنکه خودت متوجه باشی آرامش زیادی به من دادی. حالا شنیدی که پدر مررا چه گفت - قرار نیست خداوند از من بازخواست کند، بلکه این اسقف است که می‌آید تا به حساب من رسیدگی کند. کاش چیزی می‌گفתי که از این لحاظ هم خاطرم آسوده می‌شد.»

دکتر کالوان گفت، «انگار این حسابرسی دشوارتر از بازخواست خداوند است. اما خیالت راحت باشد، همانطور که خودت گفתי، گور پدر اسقف.»

۲

پدرکیسوت سفارش دکتر کالوان را مو به مو اجرا کرد. تا آنجا که می‌توانست خوابید، ظهر سوپ و شب نیمه از املتی را که ترزا برای او پخته بود، خورد. باخود فکر کرد که پنیر در هوای آزاد با یک بطر شراب مانسگان چه طعم بهتری داشت. ساعت پنج و ربع صبح خود به خود از خواب بیدار شد (بیش از سی سال بود که نماز مس را ساعت شش صبح در کلیسا و اغلب به‌تنهایی برگزار می‌کرد). اکنون در بستر افتاده بود و صدای بهم خوردن در

خانه را انتظار می‌کشید که خبر از رفتن پدر هررا برای انجام نماز می‌داد. اما نزدیکیهای ساعت هفت بود که صدای در را شنید. پدر هررا بی‌شک زمان نماز مس را تغییر داده بود. اندوهی بی‌دلیل بر دلش نشست. این کار پدر هررا جز آنکه چند نفری را به جماعت نمازگزار می‌افزود چه فایده دیگری داشت؟

بدرکشوت چند دقیقه‌ای صبر کرد (چرا که پدر هررا امکان داشت چیزی را، دسمنالی را سابد، مراموس کرده باشد) و آنگاه پاورچین باورحبین به اتاق سبیم رفت. نائس و ملافه‌ای که بادقت تا خورده بود روی صندوقی بحسم می‌خورد. اگر نظم و ترتیب فضیلتی باشد، پدر هررا بی‌شک از این فضیلت برخوردار بود. بدرکشوت به قفسه کتاب نگاهی انداخت. امسوس^۱ کتابهای محبوبش آنجا نبودند. سنت فرانسیس دوسال، کتاب آرامبخش همیشگی دل او اینک حامی در حادثه‌های اسانیا سرگردان بود. اعترافات سنت آگوستین را همراه با نامه‌های روحانی پدر کوساد سسوعی (۴) از قفسه بیرون کشید. کسیمی که در سده هیجدهم می‌زیست و او در دوران طلبگی گاهی برای تسلاي خود آثار او را می‌خواند. به رختخواب بازگشت. ترزا صدای نائس را شنید و فنجانی حای با نان و کره برای او آورد. ترزا کلامه‌کنان گفت: «خیال می‌کند من کی هستم؟» عروقت برای نماز می‌رود می‌گوید همه‌جا باید تمیز و مرتب باشد. مگر در این بیست سال کارمن همین نبوده است. احتیاجی نیست که او یا اسقف برای من تکلیف تعیین کنند.

«نوراسنی فکر می‌کنی که اسقف می‌آید؟»

«آه. این دوما آدم، مثل دزدها باهم دست به یکی کرده‌اند. صبح و ظهر و شب با تلفن باهم حرف می‌زنند. حتی وقتی هم که شما آنجا نبودید مرتب به همدگر تلفن می‌زدند. طوری می‌گوید حضرت

4) Jesuit father Caussade

اجل، حضرت اجل که آدم خیال می‌کند او دارد با خود خدا حرف می‌زند.»

بدرکشوت گفت: «نیای من، وقتی کشیش او را به خانه آورد، دست کم دیگر مجبور نبود با اسقف عم دیدار کند. اما من دکتر کالوان را به آن دلاک احمق که برای نیای من داستان مجانین را نقل می‌کرد، ترجیح می‌دهم. اگر او دیوانه بود، که این اصلا برای من قابل قبول نیست، پس دیگر آن داستانها به چه دردش می‌خوردند. آه، بله، ما باید طرف خوب قضیه را ببینم. ترزا، فکر نمی‌کنم آنها کتابهای مرا بسوزانند.»

«شاید اینطور باشد، اما پدر هررا به من گفت که در اتفاقات را قفل کنم. گفت که نمی‌خواهد شما با خواندن کتاب مغزتان را خسته کنید.» «اما در اتاق را قفل نکرده بودی، ترزا. می‌بینی که من دو کتاب از آنجا برداشته‌ام.»

«من در اتاق شما را قفل کنم؟ من حتی نمی‌توانم ببینم که آن کشیش تازه‌کار پایش را آنجا می‌گذارد. اما بهتر است وقتی اسقف می‌آید کتابها را زیر ملافه پنهان کنید، آنها هیچ فرقی باهم ندارند. هردو سروته یک کرباسند.»

صدای پای پدر هررا را شنید که به خانه بازگشت، پس از آن از آسپزخانه صدای بشقابها بلند شد که نشان می‌داد ترزا صبحانه کشیش را آماده می‌کند - وقتی صبحانه او را درست می‌کرد دوبار صدای جابجا شدن بشقابی در آسپزخانه شنیده شد. بیاد کتاب پدر کوساد کنار بستر خود افتاد که حضورش در آنجا بیش از پدرهریبرت جان به او دلگرمی می‌داد. به خود تلقین کرد که پدر کوساد برای شنیدن اعتراف بر بالین او آمده است. از آخرین باری که اعتراف کرده بود چند روز می‌گذشت؟

«بدر، از آخرین اعتراف من که ده روز پیش...» باریگر نگران و آسفته بباد خنده خود در والادولید و به هنگام تماشای فیلم افتاد و

اینکه بسی هیچ خجلت و سرمی آن صحنه‌ها را دیده بود و بی هیچ انفعالی که نشانی از عواطف انسانی‌اش باشد. آیا امکان نداشت که عبارت موهنی را که درباره اسقف بکار برده بود، در همان سینما شنیده باشند؟ اما در فیلم که اسقفی نبود. آن عبارت رکبک ترزا را به خنده انداخته بود و دکتر کالوان هم آنرا تکرار کرده بود. خطاب به پدر کوساد گفت، «اگر او باخنده خود گناهی مرتکب شده، و اگر دکتر کالوان با تأیید حرف من گناهی کرده است، گناه هر دو آنها به گردن من است، تنها من در این میان گناهارم.» گناه بدتری نیز از او سر زده بود، برانتر شراب مقام والای روح‌القدس را تا حد یک نیم بطر شراب مانندگان تنزل داده بود. حال با چنین پرونده سیاهی که جای هیچ چون و چرایی نداشت باید با اسقف روبرو می‌شد. اما ترس او از اسقف نبود. از نفس خویش می‌ترسید، چرا که احساس می‌کرد سنگین‌ترین گناهان را در سیاهه اعمال او رقم زده‌اند که همانا نومیدی بود.

جایی از کتاب نامه‌های روحانی پدر کوساد را گشود. نخستین فراز کتاب تا آنجا که می‌توانست معنایش را دریابد هیچ مناسبتی با حال او نداشت. «به اعتقاد من در این دنیا معاشرت زیاد و مکرر با بستگان و خویشان، دوست و آشنا، بندی است بر پای تو که صعود به مقامات شامخ روحانی را ناممکن می‌سازد.» پدر کوساد این مطلب را به راعبه‌ای نوشته بود و در مورد او شاید صدق می‌کرد. اما مگر چه فرتی داشت؟ کشیشان و راعبه‌ها یار و یاور یکدیگرند. برآشفته با خود گفت که مگر من خواستار صعود به مقامات شامخ روحانی بوده‌ام؟ من هرگز عنوان عالیجنابی را نخواست‌ام، و هیچکس را در این دنیا مگر خویشاوندی دور در مکزیک نداشته‌ام. اما در خلاء فریاد سر داده بود و صدایش به گونس هیچکس نمی‌رسید.

از سر ناامیدی بار دیگر جایی از کتاب را باز کرد. اما این بار به مصود خود رسیده بود، هر چند که عبارت سرآغازی دلسرد کننده

داشت. «هرگز آیا در عمر خود اعترافی از سر دل کرده‌ام؟ آنا بروردگار مرا بختوده است؟ حال و روز من چگونه است؟» وسوسه شد که کتاب را ببندد، اما به خواندن ادامه داد، «در حال پاسخ می‌دهم که خداوند می‌خواهد. این همه را از من پرسیده دارد، پس من باید در برابر آنچه معذر فرموده است سر تسلیم فرود آورم. نمی‌خواهم که حکم اعمال او را دریابم و نمی‌خواهم که او چذری را بر من آشکار سازد می‌خواهم که سالک راه او باشم و همه مهالک و محاطره‌های این طریق را با جان و دل پذیرا شوم. بر اوست که مرا دریابد و بر من است که تنها با یاد او دل خویش مسغول دارم. دیگر همه حیرت با اوست، و من کار خود را به او وامی‌گذارم.»

بدرکینوت با صدای بلند این جمله را تکرار کرد، «من کار خود را به او وامی‌گذارم.» و در همان لحظه در اتاق باز شد و صدای پدر هورا را شنید که گفت، «حضر استیف نسرین آوردند.»

بدرکینوت لحظه‌ای با حیرت مباحه پدر هورا را برانداز کرد. کوبی که او ناگهان پیر شده بود - بقهاس مثل عمیته از سنبدی برق می‌زد، اما موهائیش هم سفید شده بود. پدر هورا البته انگستری اسفنی درست نداشت و صلیب بزرگی را به گردن دباوخته بود. اما بدرکینوت با خود اندیشید که او بی‌سک زمانی در آینده هم انگستری را در انگشت خواجه کرد و هم صلیب بزرگ اسفنی را از گردن خواجه آویخت. در این که او روزی به آن مقام می‌رسید، هیچ سکی نبود.

«عذر می‌خواهم، حضرت استیف، اگر چند لحظه به من فرصت دهید در اتاق مطالعه خدمت شما خواهم بود.»

اسقف گفت، «لازم نیست از جایقان تکان بخورید، عالیجناب.» (کلمه عالیجناب را با نخکی و مسخری آشکار بر زبان آورد) از جیب خود دستمال ابریشمی سفیدی را بیرون آورد، گرد و خاک صندلی کنار تخت را با آن گرفت و خیره به دستمال خاک‌آلود نگاه

کرد. آنگاه روی صندلی نشست و دست خود را روی ملافه گذاشت. اما پدرکیشوت از آنجا که نمیتوانست کمر خود را خم کند، باخود مکر کرد که ملزم به بوسیدن دست او نیست و اسقف پس از مکث کوتاه دست خود را کنار کشید. لبهای خود را بهم فشرد، درخود فرو ردت و آنگاه گفت، «بسیار خوب.»

درد هررا همچون محانظی در آستانه در ایستاده بود. اسقف به او کتب، «شما می‌توانید من و عالیجناب را» - آن چنان چهره‌اش درهم رفت که گویی کلمه عالیجناب زبانش را می‌سوزاند.

«برای گفتگویی که خیلی به درازا نمی‌کشد تنها بگذارید.» پدر هررا از در بیرون رفت.

اسقف به صلیبی که روی حمایلش آویخته بود چنگ زد، انگار که بخواهد به خرد و تدبیری فزاینده از حد یک انسان دست یابد. اما وقتی که گفت، «اطمینان دارم که حال شما بهتر شده.» هول و اضطراب پدرکیشوت یکباره فرونشست.

پدرکیشوت پاسخ داد، «حال من بسیار خوب است. تعطیلات برای من خیلی مفید بود.»

«پس خبرهایی که به من رسیده صحت ندارد؟»

«چه خبرهایی به شما رسیده؟»

«کلیسا همیشه کوشیده است که جایگاهی مافوق سیاست داشته باشد.»

«همیشه؟»

«سما از نظر من درباره آن گرفتاری تاسف‌انگیزان با سازمان وینکولیس بخوبی آگاه هستید.»

«یک اقدام خیرخواهانه بود که خودبه‌خود پیش آمد، حضرت اسقف. تصدیق می‌کنم که اطراف و جوانب کار را آنطور که باید نسنجیده بودم. شاید برای چنین اقدامی نیازی به فکر کردن نبوده است. خیرخواهی و نوع دوستی هم مثل عشق کور است.»

«ارتقاء شما به مقام عالیجنابی به دلایلی صورت گرفته که برای من غیرقابل درک است. یک عالیجناب همیته باید فکر کند و اطراف و جوانب کار را بسنجد. او ملزم به حفظ سنونات کلیسا است.»

«من خواستار این مقام نبوده‌ام. از عنوان عالیجنابی هم خونم نمی‌آید. حفظ سنونات کلیسای کوچک‌التوبوزو از سرمن هم زیاد است.»

«من به حرف مردم کار ندارم، عالیجناب. صرف اینکه یک آدم عضو اپوسدئی باشد صحت قول او را تضمین نمی‌کند. اگر به من بگویید که به آن مغازه در مادرید نرفته و از فروشنده کلاه کاردینالی نخواستید، همین برای من کافی است. قول خود شما برای من حجت است.»

«من این تقاضا را از فروشنده نکردم. دوست من خواست کمی با او سوخی کند.»

«با او شوخی کند؟ به گمانم دوست شما همان شهردار سابق ال‌توبوزو باشد که عقاید اشتراکی دارد. با اشخاص نابابی دوستی می‌کنید و همسفر می‌شوید، عالیجناب.»

«لازم نمی‌بینم که به شما یادآوری کنم، حضرت اسقف، که خداوندگار ما عیسی هم -»

«آه بله، بله. می‌دانم که چه می‌خواهید بگویید. موضوع روسپیها و گناهکاران همیشه دستاویزی برای توجیه ندانم کاریها بوده است. درست است که حضرت متی که خداوندگار ما او را برگزید، شغل باجگیری داشت - واسطه و دلال بود. از طبقات پست اجتماع بشمار می‌رفت، اما یک دنیا فرق هست میان یک باجگیر و آدمی که عقاید اشتراکی دارد.»

«گمان می‌کنم که در بعضی کنسورهای شرقی اینها مانعة‌الجمع نیستند.»

«باید به شما یادآوری کنم، عالیجناب، که مسیح فرزند خداوند بود. او اجازه هرکاری را داشت. اما برای کشیش بپجاره‌ای مثل من و شما آبا صلاح است که بخواهیم یا جای پای پولس رسول بگذاریم؟ می‌دانید که در رساله تیطس چه می‌گوید، «زیرا که یاوه‌گوییان و فریبندگان بسیار و متمرّد می‌باشند که دهان ایشان را باید بست، زیرا برای سود فبیح تعالیم ناسایسته می‌دهند.» (۵)

اسقف برای ننیدن پاسخ پدرکیشوت لحظه‌ای درنگ کرد، اما پاسخی نشنید. شاید او این سکوت را نشانه خوبی دانسته بود و باردیگر که لب به سخن گفتن باز کرد، بجای «عالیجناب» همان کلمه دوسنانه و خودمانی «پدر» را بکار گرفت. اسقف گفت، «دوست شما، پدر، وقتی سراغتان آمده‌اند، مست و لایعقل افتاده بود. حتی وقتی هم که با او صحبت می‌کنند بهوش نمی‌آید. پدر مرا متوجه می‌شود که شما شراب زیادی در ماشینتان ذخیره کرده‌اید. فکر می‌کنم در وضعیت روحی شما شراب زمینه را برای وسوس شیطانی آماده می‌کند. من خودم به همان شراب مراسم مس اکتفا می‌کنم. آب را به شراب ترجیح می‌دهم. دوست دارم به خودم تلفین کنم آبی که از گلویم پایین می‌رود از همان آب پاک و مطهر رود اردن است.»

پدرکیشوت گفت، «شاید آنقدرها آن آب پاک نباشد.»

«مقصود شما از این حرف چیست، پدر؟»

«خب، حضرت اسقف، من همیشه به یاد نعمان سوری می‌افتم و اینکه او هفت بار در آن رود غسل کرد و همه چرک و خون زخمهای جذام خود را در آب آن ریخت.»

«این یک افسانه کهنه یهودی و مربوط به زمانی بسیار دور است.»
«بله، این را می‌دانم، حضرت اسقف، اما باینحال این موضوع

می‌نواند یک حقیقت تاریخی باشد و جذام بیماری مرموزی است. حه یهودیان خوبی که مبتلا به برص بودند و از این کار نعمان پیروی کردند. البته با شما موافقم که پولس رسول را عنمای مطمئنی است و شما هم بی‌شک بخاطر می‌آورید که درجای دیگر خطاب به نیطس - به استنباه می‌کنم، خطاب به تیموتاوس گننه است که «دیگر آسامنده آب فقط میاش بلکه به جهت شکمت و ضعفهای بسیار خود سربابی کم میل فرما.» (۶)

باردیگر سکوتی اتاق را مراگرفت. پدرکیشوت اندیشید که شاید اسقف در ذهن خود بدنبال نقل قول دیگری از پولس می‌گردد، اما استنباه می‌کرد. وقفه‌ای که پیس آمده بود حال و هوای بحث را تغییر داد، بلکه اسقف بالاستفاده از این فرصت موضوع دیگری را بیس کشید.

«چیزی که من نمی‌فهمم، عالیجناب، اینست که ناموران کارد دیده‌اند که شما لباسهایتان را با شهردار سابق، آن آدم کمونبست، عوض کرده‌اید.»

«تعویض لباسی در کار نبود، حضرت اسقف. تنها یقه‌ام را به او داده بودم.»

اسقف چشمان خود را بست. آیا این حرکت نشان بی‌قراری او بود یا برای همدلی و تفاهم از خداوند یاری می‌طلبید؟

«آخر چرا یقه؟»

«او فکر می‌کرد که با آن یقه گرما مرا اذیت می‌کند، من هم یقه را برای امتحان به او دادم که به گردن بزند. نمی‌خواستم فکر کند که من با زدن آن مزیت خاصی برای خود قائلم... تحمل لباس متحد - النسل نظامی یا حتی لباس افراد گارد، در آن هوای گرم باید به مراتب مشکل‌تر از بستن یقه کشیشی باشد. از این لحاظ ما تناس آورده‌ایم.

حضرت اسفند ..

«اسفند - با عالیجنابی - را داده‌اند که از سیدمایی که صور بیجه در آن نشان می‌داده‌اند، در حال بیرون آمدن بوده است. این داستان دهان به دهان می‌گردد و به گوس کشیش محلی و الادولید می‌رسد. می‌دانند که سراز مرگ رنرال بسبب و چه مبله‌ایسی را در سبب‌معا به نمایش می‌گذارند ...»

«نمایید آن عالیجناب بیچاره از ماعیت دبلم بی‌خبر بوده است. گاهی عنوان فیلمها آدم را به استنباه می‌اندازد.»

«نکته تکان دهنده در این ماجرا آنست که آن اسفند یا عالیجناب - می‌دانید که این حمایل من و شما تاحه اندازه می‌تواند مردم را به استنباه اندازد - به عنکام خروج از آن سینمای بدنام می‌خندیده.»

«نمی‌خندیده، عالیجناب، احيانا لبخند می‌زده.»

«حضور شما در آن محل برای من غیرقابل فهم است.»

«من فریب صفا و پاکی نام فیلم را خوردم.»

«فیلم چه نامی داشت؟»

«دعای باکره.»

اسفند آهی از ته دل کشید و گفت، «کاهی آرزو می‌کنم که مقصود از باکره بانوی ما مریم مقدس بود - و آن فیلم را مخصوص اعضاء کلیسا ساخته بودند. بنظر من شما زمانی دراز در ال‌تویوزو در انزوا بسر برده‌اید و نمی‌دانید که لفظ باکره به چه معنایی در شهرهای بزرگ ما بکار برده می‌شود. این کلمه دیگر آن خلوص و صفای خود را از دست داده و به محرکی برای سهوات بدل شده است.»

«فرمایش شما صحیح است، حضرت اسفند، من عتوجه این موضوع نبودم.»

«البته این مورد اگرچه برای کلیسا یک رسوائی است، اما از نظر مقامات گارد چندان اهمیتی ندارد. بالینحال من و همکارم در آویلا برای متقاعد کردن آنها متحمل زحمات زیادی شدیم، تا اینکه آنها

بالاخره از بازداشت شما صرف نظر کردند. جرم شما می‌شوانست حیثی سنگین باشد ما مجبور شدیم به یکی از مقامات بالای وزارت کسور موسل سویم - که خوشبختانه یکی از اعصای ایوس دنی ... «مگر می‌کنم این شخص همان سرعموی دکتر کالوان باشد.»

«نسبت آنها دقیقاً روشن نشد. او بلافاصله غیبه‌بد که قرار گرفتن یک عالیجناب در جایگاه محکومین چه طامه بررکی به حنیت کلیسا وارد می‌سازد، آنهم به جرم مرار دادن یک جنایکار.»

«این شخص جنایتی مرتکب نشده بود، حضرت اسفند، درباره او استنباه می‌کردند.»

«سرقت از بانک جنایت است.»

«نه، نه، او از یک فروسگاه زنجیره‌ای دزدی درده بود.»

«کاش حرف مرا با این جزئیات بیش‌تر افشاده قطع نمی‌کردید. مأموران گارد در انون این مرد را درحالیکه کفشیای شما را به پیا - داشته دستگیر می‌کنند، نوی کنند، اسم شما نوشته شده بود.»

«این عادت احمقانه درزا است. بیچاره قصد بدی از این کار ندارد. او می‌خواست به کفسور اعتماد نمی‌کند، مگر بار که یک جفت کفس را برای دهمبر ببس او می‌برد. معلوم نیست که درست همان کفشیها را به تررا برگرداند.»

«اینطور که بداند، عالیجناب، شما گونا تعمدی دارید که بحث جدی ما را با شرح جزئیات کاملاً بی‌ربط و بیش‌تر با افشاده مخدوش کنید.» «عذر می‌خواهم - تعمدی در کار نیست - فکر کردم ممکن است به نظر شما عجیب بیاید که من کفشیهایم را با نوشتن اسم خوردم بوی آنها نشان کرده باشم.»

«آنچه به نظر من عجیب می‌آید کمک شما به آن شخص جانی برای ترار از محازات عادی است.»

«او اسلحه داشت - اما البته اسلحه خود را بکار نبرد. کشتن ما که‌کی به حال او نمی‌کرد.»

«مقامات گارد بالاخره از ما پذیرفتند که آن مرد سمارا مجبور کرده است، هرچند که او اسلحه خود را دور انداخته و به کلی منکر داشتن آن شده بود. با اینهمه برای آنها مسلم بود که شما اول او را در صندوق عقب ماشین پنهان کرده‌اید و به یکی از مأموران جواب دروغ داده‌اند. آنموقع که نه‌دید در کار نبوده است.»

«من دروغ نگفتم. حضرت اسقف. خوب، شاید جوابم کمی در بهاو بوده است. مأمور گارد به صراحت از من نپرسید که آیا آن مرد در صندوق عقب ماشین است یا نه. البته من می‌توانستم به دلایل روحی از پاسخ دادن به سؤال امتناع کنم. پدر هریرت جان در این باب اشاره‌ای دارد که مجرم - من به لحاظ قانونی مجرم بودم - می‌تواند به جرم خود اقرار نکند، و این چیزی نیست مگر همان استفاده از اصل مرسوم برائت که تا جرم کسی ثابت نشده باشد، در پیشگاه قانون گناهکار بحساب نمی‌آید. او حتی اجازه می‌دهد مجرم اتیام را یک افترا بداند و دلایلی نیز مبنی بر بیگناهی خود اقامه کند - اما در اینجا به نظر من پدر هریرت جان اندکی زیاده‌روی کرده است.»

«شما را به خدا این پدر هریرت جان دیگر چه کسی است؟»

«یک عالم معروف آلمانی در الهیات اخلاقی است.»

«خدا را نسکر که استانیایی نیست.»

«پدر هررا خیلی به او ارادت دارد.»

«در حال، من اینجا نیامده‌ام که درباره الهیات اخلاقی بحث کنم.»
«برای من همیشه مبحثی مشکل و گیج‌کننده بوده است، عالیجناب. فی‌الاهل حالا که فکر می‌کنم می‌بینم مفهوم قانون طبیعی چقدر برایم عجیب است...»

«من برای صحبت کردن درباره قانون طبیعی هم اینجا نیامده‌ام. شما به طولانی برای حاشیه رفتن دارید.»

«بفرمایید موضوع اصلی بحث چیست، حضرت اسقف؟»

«رسوایی که شما بیار آورده‌اید.»

«اما اگر کلمه‌ای به دروغ بر زبان من جاری شده باشد... بطور قطع

ما باید در مقوله الهیات اخلاقی وارد شویم.»

اسقف یکبار دیگر با تمام گنجایش سینه خود آهی کشید که پدر کسوت را در سنگفتی فروبرد. حال اسقف او را به رقت آورد و با خود اندیشید که این آه کشیدنهای گاه و بیگاه اسقف، و نباید نه بخاطر مجاب شدن در بحث که ممکن است بر اثر بیماری تنگی نفس او باشد. اسقف گفت، «هرچه سعی می‌کنم به خود بقبولانم که بیماری قوه تشخیص را از شما سلب کرده و متوجه موقعیت خطیر خود نیستید، فایده‌ای ندارد.»

«به گمانم همه ما در چنین موقعیتی گرفتار هستیم.»

«همه ما؟»

«مقصودم اینست که هر انسان اندیشمندی خود را در چنین موقعیتی گرفتار می‌بیند.» صدای عجیبی از دهان اسقف شنیده شد - صدایی که پدر کسوت را به یاد صدای مرغهای ترزا موقع تخم گذاشتن انداخت. اسقف گفت، «آه، می‌خواستم از آن همسفر کمونیست شما صحبت کنم، بی‌شک او شما را به راههای خطرناکی کشانده است، راههایی که -»

«او مرا به راهی نکشانده، حضرت اسقف، او به من فرصتی را عرضه کرد. می‌دانید من در آل توپوزو از تعمیرکار خیلی خوشم می‌آید. (او خیلی خوب به رسی‌نانت رسیدگی می‌کند) قصاب بفهمی نفهمی آدم رذلی است، مقصودم رذالت آنچنانی نیست، و البته خواهران راهبه‌ای هم هستند که کیکهای عالی می‌پزند. اما من در این ایام تعطیل احساس آزادی کردم...»

«به نظر آزادی خطرناکی بوده است.»

«اما او، عیسی، به ما آزادی را ارزانی کرد، قبول ندارد؛ به همین خاطر بود که او را به صلیب کشیدند.»

اسقف که از کوره دررفته بود، گفت، «آزادی؟ آزادی برای زیر پا گذاشتن مانون؟ آنهم ازسوی شما، ازسوی یک عالیجناب؟ آزادی برای رفتن به سینمایی که صور قبیحه در آن نشان می‌دهند؟ کمک به یک جنایتکار؟»

«نه، نه، به شما گفتم که او جنایتی مرتکب نشده بود.»

«و همسفرتان - یک کمونیست، که آزادانه بحث سیاسی...»

«نه، نه. ما درباره موضوعات جدی‌تری صحبت می‌کردیم. هرچند باید اعتراف کنم که من نمی‌دانستم مارکس آنطور شرافتمندانه از کلیسا دفاع کرده است.»

«مارکس؟»

«مردی که او را بسیار بد فهمیده‌اند، عالیجناب، این را از من قبول بفرمایید.»

«چه کتابهایی در این سیر و سیاحت عجیب مطالعه کرده‌اید؟»

«من همیشه کتاب سنت فرانسیس دوسال مقدس را باخود دارم. برای خوشایند پدر هررا کتاب پدرهریبرت جان را هم همراه برده بودم. و دوستم به من بیانیه کمونیست را داد - نه، نه، عالیجناب، این کتاب با تصویری که شما از آن دارید بکلی فرق می‌کند. البته من با عمه مطالب آن موافق نیستم، اما از مذهب به نحوی جالب و مؤثر ستایش می‌کند - از والاترین جلوه‌های شور و جنبه مذهب سخن می‌گوید.»

اسقف گفت، «بیش از این نمی‌توانم اینجا بنشینم و به لاطائلات مغزی لیلی گوش کنم.» و ازجا برخاست.

«من زیاد مصدع اوقات شما شدم، حضرت اسقف. لطف بزرگی کردید که برای دیدن من به ال‌توبوزو تشریف آوردید. دکتر کالوان از حال من به شما خبر خواهد داد و خیالتان را آسوده خواهد کرد.»

«به لحاظ حال جسمی شما شاید خیالم را آسوده کند، اما فکر می‌کنم که شما به پرسک دیگری احتیاج دارید. البته پیش از نوشتن نامه به

اسقف اعظم با دکتر کالوان مشورت می‌کنم و از دعا هم فروگذاری نخواهم کرد.»

پدرکیشوت گفت، «از دعاای شما بسیار سپاسگزارم.» و متوجه شد که اسقف پینس از رفتن انگستری خود را برای بوسیدن بسوی او دراز نکرد. خود را بخاطر تندروی در بحث با او ملامت کرد. اندیشید که آن مرد بیچاره را با حرفهایش آشفته و مضطرب ساخته است. در گفتگو با اسقفها، همچنانکه در گفتگو با مردمان عامی، باید جانب احتیاط را نگاه داشت.

از پشت در اتاق و از دالان صدای پیچیده‌ای شنیده شد. آنگاه کلبدی در قفل در اتاق چرخید. پدرکیشوت باخود اندیشید که او را هم همچون سروانتس زندانی کرده‌اند.

خروج دوم عالمجناب کیشوت

صدای تاب تاب موتور ماشینی پدرکیشوت را از خواب بیدار کرد. حتی در خواب هم صدای آشنای رسی‌نانت را می‌شناخت - همان صدای حزن‌انگیزی بود که با صدای خشمگینانه بی‌قرار ماشین - های بزرگ فرق داشت و با آهنگی دلگرم کننده با زبان بی‌زبانی می‌گفت، «اگر دنبال من می‌گرددی، من اینجا هستم.» بی‌درنگ بسوی بنجره رفت و بیرون را نگاه کرد، اما رسی‌نانت بی‌شک جایی دور از چشم‌رس او پارک شده بود، چرا که تنها ماشینی که دیده می‌شد به رنگ آبی روشن بود. رسی‌نانت رنگ سرخ زنگار گرفته‌ای داشت. پدرکیشوت فراموش کرده بود که در اتاق را قفل کرده‌اند، بطرف در رفت و دستگیره آنرا چرخاند. صدای ترزا آمد که گفت «آه، پدر، یک دقیقه دیگر باید به او فرصت داد.»

«به چه کسی باید یک دقیقه دیگر فرصت داد؟»

«پدر هررا برای شنیدن اعتراف به کلیسا رفته، اما اگر کسی آنجا نباشد، خیلی در کلیسا نخواهد ماند. به همین خاطر من از جوانک

تعمیرکار خواستم که تا بدر هررا بیرون نیامده، خودش را به کلیسا برساند و سر او را بایک اعتراف طولانی گرم کند.»

پدرکیشوت گنج و سرگردان شده بود. ال توپوزو دیگر آن شهری نبود که اوسالیان دراز می‌ساخت. علت این دگرگونی چه می‌توانست باشد؟

«قفل در را می‌نوازی بازکنی، ترزا؟ رسی‌نانت برگشته،»

«بله، می‌دانم که برگشته. حیوانکی را با آن رنگ آبی روشن و شماره تازه‌اش اصلاً نتوانستم بشناسم.»

«خواهش می‌کنم، ترزا، در را بازکن. من باید ببینم چه بر سر رسی‌نانت آمده است.»

«من نمی‌توانم. پدر، برای اینکه کلید پیش من نیست. اما نگران نباشید. اگر یک دقیقه فرصت بدهید او ترتیب این کار را می‌دهد.»

«کی؟»

«شهردار را می‌گویم.»

«شهردار؟ او کجاست؟»

«در اتاق مطالعه است، کجا می‌تواند باشد؟ با سنجاق سری که از من گرفت و یک بطر روغن زیتون دارد قفل گنجه شما را باز می‌کند. پدر هررا در گنجه را قفل کرده.»

«روغن زیتون برای چی؟»

«من هم نمی‌دانم، پدر، اما به کار او اعتماد دارم.»

«توی گنجه چیست؟»

«شلوار شما، پدر، و لباسهای دیگر.»

«اگر او می‌تواند در گنجه را باز کند چرا در این اتاق را باز نمی‌کند؟»

«من هم همین را گفتم، اما او به من گفت که، نمی‌دانم - اولویتها را باید در نظر گرفت.»

پدرکیشوت منتظر ماند و کوشید با بردباری به حرفهای ترزا گوش کند که از پشت در او را در جریان کار قرار می‌داد.

«آه، فکر می‌کنم دارد آن را باز می‌کند، اما هنوز گیر دارد، حالا یکی از تیغهای اصلاح پدر هررا برداشت. خدا به ما رحم کند چون پدر هررا حساب تیغهای اصلاحش را نگاه می‌دارد... حالا تیغ را سبکت، خدای من ناخن‌گیر پدر هررا را برداشته... یک لحظه صبر کنید - طاقت داشته باشید - شکر خدا، دارد باز می‌شود. فقط کاش او زودتر در اتاق شما را باز کند، وگرنه پدر هررا سر می‌رسد - آن پسرک تعمیرکار آنقدرها تخیل ندارد.»

صدای شهردار از پشت در بگوش رسید که گفت، «حالت خوب است، پدر؟»

«حالم خوب است، اما چه بر سر رسی‌نانت آورده‌ای؟»

«سر راه در والادولید سراغ رفیقم رفتم و ماشین را طوری روبراه کردم که دیگر گاردیها آنرا نسناسند، بهر حال در نظر اول آنرا نخواهند شناخت. حالا می‌خواهم قفل در اتاق تو را باز کنم.»

«نه لازم نیست این کار را بکنی. من می‌توانم از پنجره بیرون بیایم.»

از بخت خوش کسی آنجا نبود که کشیش ولایت را با لباس زیر در حال بیرون آمدن از پنجره اتاقش و کوبیدن در ورودی خانه ببیند. ترزا از روی ادب در آشپزخانه پنهان شد تا پدر کیشوت شلوارش را بپوشد. پدرکیشوت با عجله لباسهایش را پوشید، گفت، «آنقدر باز کردن در گنجه را طول دادی که کار خراب شد.»

«مشکل‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. دنبال چه می‌گردی؟»

«یقه‌ام.»

«اینجاست. پیش‌بند هم توی ماشین است.»

«به اندازه کافی برایم درمسر درست کرده است، دیگر نمی‌خواهم آنرا بپوشم، سانچو.»

«اما ما آنرا با خودمان خواهیم برد. به درد می‌خورد، کسی چه می‌داند؟»

«جورابه‌ایم نمی‌دانم کجاست...»

«بتش من است، باکفشیهای نو است...»

«دنبال کفشیهای کهنه‌ام می‌گردم... حیف، دگر برای همیسم گم و گور شده‌اند...»

«بس کردنیهاست...»

بله، فراموش کرده بودم. اسقف این موضوع را به من گفت. فکر می‌کنم که باید برویم امیدوارم اسقف بیچاره از دست من سگته نکند...»

حسش به نامه‌ای خورد که به یکی از کتابهای دوران طلبگی او تکه داده شده بود. ساکت نامه به نظر او آشنا می‌آمد و نویسنده به عمد خواسته بود که با کذاسن آن درحالی مناسب توی چشم بزند. بدرکبشوت نکاهی به ساکت اداخت و آنرا در جیب خود گذاشت.

سهردار پرسید: «چی بود؟»

«مگر می‌کنم نامه‌ای از اسقف باشد، خط او را خوب می‌شناسم.»

«نمی‌خواهی آنرا بخوای؟»

«خواندن آن بماند برای وقتی که یک بطر سراب مانسگان نوشیده باشیم، حالا حوصله دردسر و نگرانی ندارم...»

برای خداحافظی با ترزا به آسزخانه رفت. «من واقعاً نمی‌دانم که به‌طور فضاها را برای بدر مررا توضیح خواعی داد...»

«من نباید به او توضیح دهم، اوست که باید برای کارهایش توضیح بدهد. یعنی چی که شما را در انانی که مال خودتان است، در خانه خودتان حبس کند و لباسیانش را هم بگیرد...»

بدستانی سرزا را نوسد، کاری که بیس از این در تمام سالهایی که باهم گذرانده بودند جراب آنرا به خود نداده بود. گفت: «به‌امان خدا، ترزا، تو خیلی به من خوبی کرده‌ای. صبور و بردبار باش، ما زمانی دراز همدگر را نخواهیم دید...»

«به من نکوبید کجا می‌روید. بدر...»

بهتر است از مقصد من اطلاع نداشته باشی، آنها ترا سوال پیچ خواهند کرد. اما می‌توانم به تو بگویم اگر خدا بخواهد به جایی می‌روم که مدنی در آرامش کامل استراحت کنم...»

«با آن کمونیست؟»

«مثل اسقف حرف نزن، ترزا... سهردار دوست خوبی برای من بوده...»

«اینطور که بیداست او علاقه‌ای به استراحت و رفتن به جایی آرام ندارد...»

«نو نمی‌دانی، ترزا، وقایع غریبی در راه برای ما اتفاق افتاد...»
از آسزخانه بیرون آمد، اما صدای ترزا را شنید که گفت: «پدر طوری حرف می‌زنی که انگار ما برای همیسه خداحافظی می‌کنیم...»
بدرکبشوت بسوی او بازگشت. گفت: «نه، نه، ترزا، برای یک مسیحی خداحافظی برای همیسه معنا ندارد...»

دست خود را از روی عادت برای کشیدن صلیب بالا برد، اما حرکت خود را ناتمام گذاشت.

«ممنان که به دنبال سهردار از خانه بیرون می‌آمد، باخود گفت، «به حرفهایی که به او گفتم باور دارم، البته که باور دارم، اما چگونه است که هرگاه صحبت از ایمان به میان می‌آید، سایه سیاهی بر دل من فرو می‌افتد. ظلمت شک بر ایمانم مستولی می‌شود؟»

۲

سهردار پرسید: «از اینجا به کجا می‌رویم؟»

«آیا باید از پیش مقصد را تعیین کرد، سانچو؟ مگر دفعه پیش ما جای بخصوصی را در نظر گرفته بودیم، مگر که پیش‌آمد خوش‌آمد. البته ممکن است تو موافق نباشی، اما به تعبیری ما خودمان را به

دست بروردگار سپرده بودیم.»

«پس او راعنمای خوبی نبوده. ترا به اینجا، ال‌توبوزو، باز گردانند و زندانی کردند.»

«بله، کسی چه می‌داند؟ حکمت کارهای او برکسی روشن نیست. شاید خواست خدا بوده که من با اسقف دبدار کنم.»

«این خواست او به مصلحت تو بوده است، یا به مصلحت اسقف؟»
«من چه می‌توانم بگویم؟ دست کم من چیزهایی از اسقف یاد گرفتم، اگرچه بعید می‌دانم هزینه‌های من چیز آموزنده‌ای برای او داشته باشد. به‌رحال، هیچکس نمی‌تواند با اطمینان قضاوت کند.»

«پس اگر در این سفر خدا با ما است حالا چه راهی را پیشنهاد می‌کند؟»

«چرا به همان راه سابق برویم؟»

«گاردیبا هم همین فکر را می‌کنند، البته وقتی که اسقف به آنها خبر می‌دهد، مزغ از نفس پریده است.»

«لازم نیست که درست همان راه قبلی را برویم. من دلم نمی‌خواهد دوباره گذارمان به مادرید بیفتد، و به والادولید هم، غیر از دیدار خانه آن نویسنده زندگانی دن کیشوت خاطره خوسه از آنجا ندارم.»
«تاریخ نویسی؟»

«بله، سروانتس کبیر.»

«ما باید هرچه زودتر تصمیم بگیریم، پدر، جنوب خیلی گرم است. یس باید بطرف شمال برویم، اما به‌کجا، به‌طرف گالیسیا یا باسک؟»

«موافقم.»

«موافق باچی؟ جواب سؤال مرا ندادی.»

«جزئیات را بگذار به عهده خداوند.»

«وکی رانندگی می‌کند؟ مطمئنی که خداوند گواهی‌نامه رانندگی

دارد؟»

«البته که من باید رانندگی کنم. برای رسی‌نانت بهیجوجه قابل‌بیم نیست که من مثل یک مسافر توی آن بنشینم.»

«یس لاف‌ل باید با سرعت معقولی رانندگی کنی. رفیق من در والا-دولید گذت که این ماشین می‌تواند تا هشتاد کیلومتر و حتی صد کیلومتر سرعت بگیرد.»

«بایک معاینه سردسری او نمی‌تواند درباره رسی‌نانت فضاوب کند.»

«حالا وقت بحث کردن نیست، باید راه بیفتیم.»

اما آنان به آسانی نتوانستند از ال‌توبوزو بیرون بیایند. پدر کیشوت هنوز دنده ماشین را جا نیاذاخته بود که کسی او را صدا زد. «پدر، پدر،» پسرکی پست سر آنها دوان دوان پیش می‌آمد.

سهردار گفت: «توجهی به او نکن، ما باید از اینجا برویم.»

«من باید بایستم. این همان پسرکی است که توی تعمیرگاه متصدی بمب بنزین است.»

پسرک وقتی به آنها رسید از نفس افتاده بود.

پدر کیشوت گفت: «بسیار خوب، بگوچه کار داری؟»

پسرک نفس‌نفس زنان گفت: «پدر، پدر،»

«گفتم که حرفت را بزن.»

«برای من طلب آموزش نشده، پدر، آیا من به جهنم می‌روم؟»

«بسیار بعید است، مگرچه کار کرده‌ای؟ پدر هررا را به قتل رسانده‌ای؟ اگر دلیل خوب و کافی برای کار خود داشته باشی، فکر نمی‌کنم حتماً جاییت در جهنم باشد.»

«من چطور می‌توانستم این کار را بکنم، درحالی‌که او بود که حاضر نشد اعتراف مرا بشنود.»

«حرفت را درست بزن. چرا او اعتراف ترا نسنیده؟»

«به من گفت که ادای اعتراف کردن را درمی‌آورم.»

«آه، عزیز، حالا یادم آمد، تو همان پسرکی هستی که ترزا به‌کلیسا

فرستاده بود... چه کار اشتباهی به‌مرحال نیت او خیر بوده و من سک ندارم که هردو شما بخشوده خواهید شد. اما او به من گفت که تو آنقدرها قدرت تخیل نداری. چرا پدر هررا برای تو طلب آمرزش نکرد؟ مگرچه حرفهایی از خودت درآوردی؟

«من فقط به او گفتم که با دخترهای زیادی خوابیده‌ام.»

«در ال‌توبوزو که غیر از راهبه‌ها آنقدرها دختر پیدا نمی‌شود. به او که نگفتی با راهبه‌ای بوده‌ای، گفته‌ای؟»

«چنین حرفی از من بعید است، پدر، من منشی انجمن فرزندان مریم هستم.»

شهردار گفت، «واین پدر هررا هم عاقبت سر از اوپوس دئی درمی آورد به‌خاطر خدا بگذار پسرک برود.»

«درست بگو ببینم، تو چه گفتی و او چه گفت؟»

«من گفتم، برای طلب آمرزش آمده‌ام، پدر، من گناه کرده‌ام.»

«نه، نه، مقدمات را لازم نیست بگویی.»

«بسیار خوب، من به او گفتم که برای نماز مس دیر به کلیسا آمده‌ام و او از من پرسید که چندبار و من گفتم بیست بار، بعد گفتم دروغ هم گفته‌ام و او پرسید که چندبار و من گفتم که چهل و پنج بار.»

«بس شمار گناهانت را خیلی بالا گفته‌ای؟ بعد چه شد؟»

«خوب، دیگر چیزی یادم نمی‌آمد که بگویم و می‌ترسیدم اگر نتوانم سر او را گرم کنم ترزا از دست من عصبانی بشود.»

«ترزا را که دیدی از قول من به او بگو بهتر است فردا خودش را به کلیسا برساند و اعتراف کند.»

«آنوقت او از من پرسید که آیا عمل خلافی هم از من سرزده؟ که من فکری بنظرم رسید و گفتم که بله، من با چندتایی دختر بوده‌ام و او از من پرسید که چند تا و من گفتم حدود شصت و پنج تا که کشیش عصبانی شد و مرا از آنجا بیرون کرد.»

«جای تعجب نیست.»

«حالا من به جهنم می‌روم؟»

«اگر کسی قرار باشد به جهنم برود، این آدم کسی جز ترزا نخواهد بود، و تو می‌توانی این را از قول من به او بگویی.»

«دروغهای بدی در اعتراف گفته‌ام. من تنها یکبار برای نماز مس دیر آمده بودم که برای آنهم دلیل داشتم - توریستهای زیادی به تعمیرگاه آمده بودند.»

«و دروغهایی که گفته‌ای؟»

«دست بالا دو یا سه بار دروغ گفته‌ام.»

«و دخترها؟»

«در ال‌توبوزو از ترس راهبه‌ها هیچ دختری جرات آن کارها را ندارد.»

شهردار گفت، «پدر هررا از کلیسا بیرون آمد، دارد به اینطرف خیابان می‌آید.»

پدرکیشوت گفت، «به من گوش کن، یکبار دعای توبه بخوان و به من قول بده که دیگر موقع اعتراف دروغ نگویی، حتی اگر ترزا از تو خواسته باشد.»

همچنانکه پسرک دعایی را زیرلب زمزمه می‌کرد پدرکیشوت ساکت بود. آنگاه گفت، «وقولی که باید به من بدهی؟»

«آه، قول می‌دهم، پدر. چرا قول ندهم؟ من فقط یکبار درسال برای اعتراف می‌روم.»

«بگو، من پیش تو، پدر، با خداوند عهد می‌بندم.»

پسرک آن کلمات را تکرار کرد و پدرکیشوت باعجله او را آمرزش داد.

شهردار گفت، «آن کشیش لعنتی تنها چند قدم با ما فاصله دارد، پدر، قدمهایش را تندتر کرده.»

پدرکیشوت ماشین را روشن کرد و رسی‌نانت با چالاکی یک بز کوهی به جلو جست برداشت و به حرکت درآمد.

شهردار گفت: «درست به موقع راه افتادیم، اما دارد به ما نزدیک می‌شود. آه، خدا را شکر، آن پسرک عجیب فرشته‌ای است، رفت جلو پدر هررا و برای او بنیست پا گرفت.»

«گناه آن اعتراف به گردن هیچکس جز خود من نیست.» پدر کیسوت حتی اگر خود را نیز مفسر می‌دانست، برای خدا و شهردار مرقی نداست. آنها همیشه با ناباوری به حرفهای او گوش می‌دادند. «دست کم نا بنجاه کیلومتر سرعت بگیر، حاضر نیستی حتی یک ذره هم این بیردختر به خودش فشار بیاورد. پدر هررا حالا در یک جسم بهم زدن به گاردیها نفن خواهد کرد.»

پدر کیسوت گفت: «آنقدرها عم که تو فکر می‌کنی او برای این کار عجله‌ای ندارد. اول باید حساب پسرک را برسد، بعد هم باید با اسقف صحبت کند و اسقف هم به این زودبها به خانه بر نمی‌گردد.»

«از کجا معلوم که اول به گاردیها تلفن نکند؟»

«چنین کاری محال است از او سر بزند، او ذاتا یک منشی محتاط و خویشتن‌دار است.»

به بزرگراه آلیکانته (۱) رسیدند. شهردار سکوت خود را شکست و گفت: «بطرف چپ،»

«مطمئنی این راه بطرف مادرید نمی‌رود؟» غیر از مادرید هرکجا که بگویی می‌آیم.»

شهردار گفت: «ما کاری در شهرها نداریم، هرکجا آبادی و دهی باشد مقصد ما همانجاست. وقتی به مناطق کوهستانی رسیدیم خیال من راحت‌تر خواهد شد. گمان کنم که نو گذرنامه نداری؟»

«نه.»

«بس به پرتغال نمی‌توانیم پناهنده بشویم.»

«انگار متوجه نبستی، پدر، که چه گناه بزرگی مرتکب شده‌ای. تو بکی از اسرای کشتیهای شاهی را آزاد کرده‌ای.»

«بیچاره مردک. تنها چیزی که از ما گرفت کفشهای من بود که آنها هم دست کمی از مال خودش نداشت. شکست سرنوشت محتوم او بود - حتی بنزین موتورش هم تمام شده بود - بنظر من آنها که همیشه شکست می‌خورند از ما به خدا نزدیکترند. البته برای آن مرد دعا می‌کنم، شاید که روح نیایم او را یاری دهد. عجیب است که دن کیسوت هم همیشه در کارهایش شکست را بیاد داشت، حتی در جنگ با آسیابهای بادی.»

«پس بهتر است برای خودمان دعا کنی.»

«آه، دعا می‌کنم، دعا می‌کنم. ما هنوز آنطور که باید شکست نخورده‌ایم، سانچو، ما دوباره در آغاز راهیم، تو و من و رسی‌نانت، آزاد و فارغ‌البال.»

بیش از دو ساعت در جاده‌ای پریبیج و خم پیش رفتند تا به شهرکی به نام مورا (۲) و راه اصلی تولد (۳) رسیدند اما پس از پشت سر گذاشتن مسافتی درجاده اصلی، شهردار گفت: «ما باید راه کوهستان - های تولد را پیش بگیریم. راه ما این نیست.»

دور زدند و راه رفته را بازگشتند. اندک زمانی بعد، جابجایی خورشید در آسمان نشان می‌داد که آنها در مسیری دیگر و درجاده‌ای باریک و ناهموار به راه خود ادامه می‌دهند.

پدر کیسوت پرسید: «می‌دانی ما کجا هستیم؟»

شهردار گفت: «کم و بیش می‌دانم،» گویی که خود او هم چندان اطمینانی نداشت.

«من کمی احساس گرسنگی می‌کنم، سانچو.»

2) Mora

3) Toledo

1) Alicante

«ترزای تو به اندازه کافی برای ما سوسیسی و پنیر تهیه دیده‌است، آنقدر که برای یک هفته کافی است.»
«یک هفته؟»

«همانخانه‌ای درکار نیست، در جاده‌های اصلی هم نمی‌توانیم آفتابی بشویم.»

در دل کوههای بلند تولد جای امنی را برای خوردن غذا پیدا کردند، جایی که می‌توانستند از جاده خارج شوند و خودشان و رسی‌نانت را پست تحت سنگها پنهان سازند. باریکه آبی هم برای خنک کردن بطریهای سُرانبُسان آنجا بود که در آگیری زلال پایین پای آنها فرومی‌ریخت. شهردار با زحمت نام آن محل را که برج ابراهیم (۴) بود در نقشه پیدا کرد، گفت، «من نمی‌فهمم، چرا باید اسم اینجا برج ابراهیم باشد؟»
«مگر چه اشکالی دارد؟»

«ابراهیم همان پیامبری نبود که می‌خواست پسرش را برای خدا قربانی کند؟ چه تقلیدهای نابجایی از او شد، استالین هم فرزندان خود را قربانی کرد و همراه با آنها کمونیسم را به مسلخ کشاند درست مثل کوریا (۵) که کلیسای کاتولیک را منته کرد.»

«نه، سانچو، او آنقدرها در کار خود موفق نبود. به‌رغم اعمال کوریا، کنارتو، اینجا، دست کم یک کاتولیک نشسته است.»

«بله، و برخلاف اقدامات پولیت بورو، تو هم اینجا یک کمونیست را می‌بینی که هنوز زنده است. ما بازماندگانیم، توومن، پدر، پس به سلامتی زنده ماندن خودمان بنوشیم.» و بدنبال این حرف بطری شرابی را از آب بیرون آورد. پدرکیسوت گفت، «به سلامتی آنها که زنده مانده‌اند.» و گیلای خود را بلند کرد. عطش او به شراب سیراب

4) Torre de Abraham

5) Curia

ناشدنی بود، و همیشه از اینکه به ندرت از مجالس شراب در شرح حال نیایش سخن رفته بود در شگفتی فرومی‌رفت. ماجرای نبرد دن-کیسوت با مشکهای شراب سرخ، همان مشکهایی که به‌جای دشمنان با شمشیر به جان آنها افتاد، مشکل که در موفله باده‌گساری جای می‌گرفت، باردیگر جام خود را برکرد و به شهردار گفت، «به‌نظر من تو به کمونیسم بیش از حزب اعتقاد داری.»

«من هم همین را می‌خواستم به تو بگویم، بدر، که تو هم به کاتولیسیسم بیش از رم اعتقاد داری.»

«اعتقاد؟ آه، اعتقاد. شاید حق بانوست، سانچو، اما، شاید، مسئله واقعاً برسر اعتقاد نباشد.»

«مقصودت از این حرف چیست، پدر؟ مکر کردم...»

«آیا به‌راستی دون‌کیسوت به آمادیس‌گل، رولان و پهلوانان دیگر اعتقاد داشت؟ یا اینکه او تنها به فضیلت‌هایی که آنان کمر به حفظ و حراست از آن بسته بودند، معتقد بود؟»

«کار ما دارد به جاهای باریکی می‌کشد، پدر.»

«می‌دانم، می‌دانم، در همصحبتی باتو، سانچو، آزادانه‌تر از موافقی که باخودم تنها هستم فکر می‌کنم. من در تنهایی کتاب می‌خوانم. خودم را در کتابهای پنهان می‌کنم. در آنها ایمان آدمهای بهتر از خودم را پیدا می‌کنم و می‌بینم که اعتقاد من، مثل جسمم، بر اثر کهولت روز به روز سست‌تر و ضعیف‌تر می‌شود. اما به خودم می‌گویم که اشتباه می‌کنم. ایمانم به من می‌گوید که در اشتباه هستم، یا شاید این ندای ایمان آنهاست، آنها که بهتر از من بوده‌اند. ایمان خود من است یا ایمان فرانسیس مقدس؟ و در حال مگر چه فرقی می‌کند؟ کمی پنیر به من بده. چقدر شراب مرا پرحرف کرده است.»

«می‌دانی چه چیزی مرا در ال‌توبوزو به طرف تو کشاند، پدر؟ به این خاطر نبود که تو تنها آدم باسواد آنجا بودی، من خیلی شیفته معاشرت با آدمهای باسواد نیستم، حوصله روشنفکرها و آدمهای

بافرنگ را ندارم. جاذبه تو برای من به این خاطر بود که فکر کردم تو آدمی درست نقطه مقابل خودم هستی. آدم از خودش خسته می‌شود، از صورتی که هرروز صبح موقع اصلاح کردن در آینه می‌بیند خسته می‌شود و دوستان و آشنایان من هم از همان خمیره خودم هستند. از وقتی فرانکو مرده، من به جلسات حزبی در گیوداد - رئال می‌روم، ما آنجا هم‌دگر را «رفیق» صدا می‌زنیم و کمی از هم می‌ترسیم، چرا که همانطور که خودمان را می‌شناسیم دیگران را هم می‌شناسیم. ما کلمات مارکس و لنین را مثل اسم شب و برای اثبات وفاداری خود برای هم‌دیگر نقل می‌کنیم، اما هرگز از تردیدهایی که در شبهای بی‌خوابی به سراغمان می‌آید کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوریم. من به‌طرف تو کتاندۀ شدم، چرا که فکر می‌کردم تو آدمی هستی که شک را نمی‌شناسد، به‌گمانم این کشش از آنجا بود که به تو رشک می‌بردم.

«چقدر در اشتباه بودی، سانچو. شک یک لحظه هم گریبان مرا رها نمی‌کند. هیچ چیز برای من قطعی و مسلم نیست، حتی وجود پروردگار. اما شک کردن آن‌طور که شما کمونیستها فکر می‌کنید خیانت نیست. شک برای انسان است. آه، من می‌خواهم برحقیقتی باور پیدا کنم و همین خواستن تنها چیز مطمئن و غیرقابل شک برای من است. دلم می‌خواهد که دیگران هم باور داشته باشند - شاید که قدری از ایمان آنان بر من هم اثر کند. فکر می‌کنم که اعتقاد را آن‌ها در ال‌توبوزو دارد.»

«من هم فکر می‌کردم اعتقاد تو مثل اوست.»

«آه، نه، سانچو، اگر چنین بود، شاید تابحال کتابهایم را سوزانده بودم و به واقع آدم مجرد و تنهایی می‌شدم، با علم براینکه همه اعتقادات و باورهایم حقیقت دارد. چه علمی؟ چه اطمینانی؟ این حال چقدر وحشتناک خواهد بود. آه، بگذریم، بگو ببینم سانچو این نیای تو بود یا نیای من که عادت داشت بگویم - صبر باید کرد و

معلا ورق بابد کنسید تاجه پیش آید.» (۶)

«کمی سوسیس می‌خواهی پدر؟»

«فکر می‌کنم امروز بنیر تنها برایم کافی باشد. سوسیس برای آدمهای قوی‌تر از من خوب است.»

«ساید بهتر باشد که من هم فقط سوسیس بخورم.»

«یک بطر دیگر می‌توانیم باز کنیم؟»

«چرا که نه؟»

روز از ندمه می‌گذشت که آنها دومین بطر شراب را هم نوشیدند و سانچو گفت، «جیزی هست که باید پیش تو اعتراف کنم، پدر. آه البته، اعتراف کلیسایی نیست. بخشایشی هم از کسی غیر از تو نمی‌خواهم.» نگاهش بر جام شراب خیره مانده بود، «اگر ترا باخودم نمی‌آوردم چه اتفاقی می‌افتاد؟»

«نمی‌دانم، فکر می‌کنم از نظر اسقف من آدم دیوانه‌ای هستم. شاید قصد داشتند مرا به یک نوانخانه بپارند، اگرچه فکر نمی‌کنم دکتر کالوان به این کار رضایت می‌داد. قانون برای یک آدم تنها و بی‌کس چه می‌تواند بکند؟ آیا می‌توانستند مرا برخلاف میل در جایی حبس کنند؟ شاید اسقف با هم‌دستی پدر مرا... و البته پشت پرده همیشه دست مطران هم در کار است... آنها هرگز فراموش نخواهند کرد که من یکبار به انجمن این وینکولیس مقداری پول داده‌ام.»

«تابحال این را به تو نگفته بودم، اما دوستی من با تو از همان زمان آغاز شد.»

«آه خدای من، مثل خواندن نماز مس‌آدم هیچگاه نباید آنرا فراموش کند. در دوران تحصیل به آدم یاد می‌دهند که هیچگاه چیزی را

(۶) اصطلاح و ضرب‌المثل هم‌رازان اسپانیایی در زمان سرواسی (از حاسبه دکتر

بارون) ترجمه فارسی دن کیشوت، ص ۸۲، م.

نراموس نکند. بکلی داشت بادم می‌رفت ...»

«چی را؟»

«اسف برای من نامه‌ای نوشته بود.» پدرکشوت یاکت نامه را از جیب خود بیرون آورد، اما یارای بازکردن آنرا نداشت.

«آن را بازکن، مرد، حکم مرگ تو که نیست.»

«ارکجا می‌دانی؟»

«زمان تورکومدا دیگر گذشته.»

«ناهرزمان که کلیسایی باشد، تورکومداها هم خواهند بود. یک گبلاس دیگر شراب برای من بریز.» شراب را جرعه جرعه نوشید، انگار که بخواد لحظه حقیقت را تا آنجا که می‌تواند به تأخیر اندازد. سانحو نامه را از دست او گرفت و آن را باز کرد. گفت، «درمراحل نامه کوتاه و مختصری است، این عبارت Divinisa Suspension (v)

ح. معنی می‌دهد؟»

پدرکشوت گفت، «همانطور که فکر می‌کردم، حکم مرگ مرا صادر کرده است. نامه را به من بده.» جام شرابش را که هنوز تمام نکرده بود زمین گذاشت. «دیگر ترسی ندارم. بعد از مرگ دست کسی به آدم نمی‌رسد، در آن عالم تنها رحمت خدا هست و بس.» نامه اسقف را با صدای بلند خواند، «عالمجناب محترم، تأیید اتهامات وارده آنهم از جانب خرد سما مایه اندوه و تأثر فراوان خاطر من شد، اتهاماتی که احتمال زیاد می‌دادم ناسی از سوءتفاهم، مبالغه‌آمیز و ناروا بوده باشد.» پدرکشوت از خواندن نامه باز ایستاد و گفت، «چه آدم ریاکاری! آه، خوب، گمان می‌کنم ریا لازمه کار یک اسقف باشد، و پدر عریبرت جان آنرا از معاصی صغیره دانسته است.» و بار دیگر به خواندن نامه ادامه داد. «بالاینهمه مایلم چنین استنباط کنم که تعویض لباس با آن همسفر کمونیست اعدامی به معنای اهانت به مقام

روحانی پدر مقدس نبوده و صرفاً برانر پاره‌ای اختلالات دماغی از جانب سما سر زده است. به همین علت نیز شما نادانسته تبهکاری را سراری داده و بی‌هیچ شرم و حیایی درحالیکه حمایل ازغوانی رنگ خود را نیز بردوش داشته‌اید به تماشای صور قبیحه رفته‌اید. فبلمی که با علامت حرف «اس» ماهیت واقعی آن برای تماشاگران واضح و مشخص شده بوده است. با دکر کالوان درباره سما صحبت کردم، او هم با من هم‌عفیده بود و استراحتی طولانی را برای حال سما مفید می‌دانست. به اسقف اعظم هم نامه خواهم نوشت. درحال وظیفه خود دانسته شما را از مقام روحانی که داشته‌اید مخلوع اعلام می‌کنم.»

«این حکم مرگ دقیقاً چه معنی می‌دهد؟»

«معنایش اینست که من دیگر نباید نماز من را بجا بیاورم - نه در جمع، و نه حتی در خلوت. اما در خلوت من نماز من را خواهم خواند. مگر چه گناهی کرده‌ام؟ دیگر اعتراف هم نمی‌توانم بشنوم - مگر در واقع بسیار ضروری. من کشیش بافی خواهم ماند، اما برای خودم، کشیشی که هیچ استفاده‌ای به دیگران نمی‌تواند برساند. خونحالم از اینکه مرا باخودت آوردی. حطور می‌توانستم این زندگی را در ال‌توبوزو تحمل کنم.»

«نو می‌توانی به رم خبر دهی، تو یک عالمجناب هستی.»

«حتی نامه یک عالمجناب هم می‌تواند در برونده‌های خاک گرفته کوربا گم و گور بشود.»

«من می‌خواستم چیزی را پیش تو اعتراف کنم، پدر، داستم اعتراف می‌کردم،» حالا شهردار بود که با نوشیدن جرعه‌ای شراب می‌خواست جرات حرف زدن پیدا کند. «وقتی فهمیدم که تو رفته‌ای - یک زن و مرد آمریکایی آن نزدیکها ساعد ماچرا بودند آنها فکر می‌کردند که تو درده‌ای، اما من بهتر از آنها می‌دانستم که چه اتفاقی افتاده است. به فکرم رسید که رسی نانت را بردارم و به برتغال

بره من رستمای خوشی اینجا دارم. منم مدتی در برغال می مانم تا سر و صداها بجوابد..

بیس چرا نرفتی..

به طرف دومنرادا (۸) رستم و از آنجا از جاده اصلی به طرف اوردمه (۹). روی نقشه ام یک راه مرعی برسد که کمتر از سصت کیلومتر به مرز می رسند. می خواستم از عمان راه بروم. «سانه عایش را نکان داد و ادامه داد. اما خوب، جاده مرعی را ترک کردم و دوباره به والادواید آمدم و از رومی بعمبرکارم خواستم که ماسن را رنگ کند و شماره اس را دوباره عوض کند..

اما چرا نه؟ راحت ادامه میدادی..

«به دورانیهای ارغوانی سغسی بو نگاه کردم. و به آن بیسبند، آن کمسهای نو که در لئون حربه بودند و ناکهای باد آن سبی امتادم که بو آنطور سادکک را باد می کردی..

«اینها که بدطر دلایل کمی نمی آیند..

«برای انصراف من کافی بودند..

«خوشحالم از اینکه آمدمی. سانجو. اینجا بانو و رسی نانت خیالم راحت تر است. نمی توانستم اینجا با بدر عزرا راحت باشم. ال توبوزو دیگر شهر و دیار من نیست. و وطن دیگری در من یک وجب خاک که با بو روی آن سسسته ام. ندارم..

باید وطن دیگری برانست بسا کنیم. بدر، اما کجا..

«حاشی آرام که من و رسی نانت نتوانیم مدتی استراحت کنیم..

«و حاشی که داریس و استب دیگر نتوانند را پیدا کنند..

«کافسی در کانیسنا صومعه ای هست که من به ترا بیسیها است... اما آنجا به دی خوش احواهد گذشت. سادجو..

«می توانم ترا بنس آنها بگذارم و خودم در اوردمه ماسین کرابه کنم و به آنطرف مرز بروم..»

«دلم نمی خواهم مسافرت ما تمام شود. نا بیس از مرکب نباید تمام شود. سانجو. نیای من در بیشتر خود مرد. ساند ادر در جاده ما به سیر و سفر ادامه می داد بیشتر عمر می کرد. من هنوز برای مرگ آمادگی ندارم. سانجو..»

«رایانه های گارد مرا نگران می کنند. رسی نانت را شناسایی کرده اند. و اگر بخوایم هر دو از مرز عبور کنیم ما را خواهند شناخت..»
«چه بخوایم چه نخوایم. سانجو، تو باید یکی دو هفته ای بسا ترا بیسنها زندگی کنی..»

«غذاهاشان خوب نیست..»

«و سربازشان هم..»

«بهتر است مقداری شراب گالیسیایی توی ماسین ذخیره کنیم. شراب ماسگان ما دارد کم کم تمام می شود..»

در بیان واپسین ماجرای عالیجناب کیشوت در میان مکزیکیها

سه سب بود که در هوای آزاد می‌حوابیدند ، و روزها با احتیاط از جاده‌های منروک و کم رفت و آمد به راه خود ادامه می‌دادند . از راه کوه‌های تولد به سیرا دوگوادالپ (۱) رسیدند، آنجا که رسی‌نانت در ارتفاع هشتصد متری به زحمت می‌توانست خود را بالا بکساند و سر از آن در سیرادوگرددوس (۲) که جاده هیچ می‌خورد و با ارتفاع هزار و پانصد متر بالا می‌رفت، رسی‌نانت دیگر یارای رهن‌نداست. نصد دانشند نا آنجا که می‌توانند از سالامانک دور شوند و خود را به رودخانه دویرو (۳) برسانند که میان آنان و سرزمین امن پرنفالی ماصله انداخته بود. پینمروی آنها در جاده‌های کوهستانی بسیار کند بود. اما سهردار کوهستان را بر راه‌های هموار دشت کاستیل (۴) ترجیح می‌داد، چرا که در ارتفاعات عبور و مرور جیب‌های مأموران از دور دنده می‌سد و دهکده‌های سر راه کوچکتر از آن بودند که باسگاه

1) Sierra de Guadalupe

2) Sierra de Gredios

3) Duero

4) Castile

گارد داشته باشند. در مارنج جاده‌های درجه سوم سرگردان شده بودند و حی از رمن به جاده‌های درجه دوم خطرناکی که روی نمش رنگ زرد داشت خودداری می‌کردند. ساعراهایی که با رنگ فرمز مشخص شده بود. دیگر جای خود داشت.

با فرارسیدن تاریکی هوا رو به سردی می‌گذاشت و آنها همان‌همه زده در اتاقک رسی‌نافت می‌خوابیدند. سرانجام ونی که ناچار در دست سرانبر سزد، سهردار با حسرت به تیرک راهنمای جاده که مرز درنخال را نشان می‌داد نگاه کرد و گفت: «کاس گذرنامه داشتی. آنوقت می‌توانستیم به تراکانکا (۵) برویم. من رمای آنجا را به رفقای اسپایبایی نرحبج می‌دعم. کونهال (۶) از کارلو (۷) بهتر است.»

فکر می‌کردم کارلو رعب حزب خوبی باشد.

«به نک دموی بسب ارومائی نمی‌شود اعتماد کرد.»

«مطمئن می‌که نو استالینست نیستی، سانجو.»

من استالینست نیستم. اما دست کم آدم نکینفس را با آنها می‌دانند. مثل آنیای دسار دورو و رباکار ببسند. از هر طرف که باد بیابد بادهای می‌دهند. اگر نسبت به دیگران با ببرحمی عمل می‌کنند، در مورد خودشان هم همانقدر ببرحم‌اند. وقتی آدم راه درازی را به سمت سر گذاشته باشد، تنها خبری که می‌خواهد اینست که جایی قرار و آرام بگیرد و از همه جر و بحثها خلاص بشود. دلس می‌خواهد بگوید که اعتقادی ندارم. اما می‌دیرم و عیول می‌کنم. و آنوقت مثل این سرانسنها حاشی ساکت می‌سند. ترانسنها استالینستهای کالسا هستند.

«دس نو باید ترانسنست خوبی باشی. سانجو.»

«ساید، اگرچه از سحرخیزی آنها خونم نمی‌آید.»

6) Cunhal

5) Braganca

7) Carrilo

در کالسیا به دعکده‌ای رسیدند و سهردار برای خرید شراب از ناکستانهای آنجا از ماشین پیاده شد. از شرابهایی مانشگان تنها یک بطر مانده بود و او به شرابهایی برچسب دار اعتماد نداشت پس از آنکه ده دقیقه‌ای از رفتنش گذشت با قباغه‌ای افسرده بازگشت و بدرکسوت بانگرای از او پرسید: «خبرهای بدی داری؟»

سهردار گفت: «آه، نمایی یک ناکستان را پیدا کردم.» و با دست مسری را که باید در پیش گیرد، نشان داد. در نیمساعت بعد سهردار کلمه‌ای بر زبان نیاورد و همچنان پادست بدرکسوت را در بیچ وخم جاده راهنمایی کرد. بدرکسوت نتوانست سکوت سنگین او را تاب بیاورد و سرانجام پرسید: «نو نگران چه هستی؟ ماموران گارد؟»

سهردار با صدای بلند گفت: «آه، ماموران گارد، ما می‌دانیم جطور از بس آنها بریایییم، مگر نزدیکیهای آویلا و در راه لئون این کار را نکردیم؟ گاردبها ذره‌ای برای من اهمیت ندارند.»

«بس علت اضطراب تو چیست؟»

«من از چیزی که برایم قابل فهم نباشد خونم نمی‌آید.»

«چه چیزی برانت قابل فهم نبوده؟»

«از حرفهای این دعاتبهای احمق سردر نمی‌آورم. با لهجه مزخرفی حرف می‌زنند.»

«آنها گالیسیایی هستند. سانجو.»

«آنها فهمیده‌اند که ما عربده هسنم و فکر می‌کنند می‌توانند سرمان حلاه بگذارند.»

به نو حی گفتند؟»

«واژه‌ود می‌کردند که آدمهای سراب‌شناسی هستند. میان خودشان بر سر سه ناکستان جر و بحث بود - یکی می‌گفت سراب سفید این ناکستان بهتر است و دیگری می‌گفت سراب مرز آن ناکستان و دست آخر هم به من هشدار دادند که مواظب باشم. وادمود می‌کردند که

صلاح مرا می‌خواهند. مگر می‌کردند که چون من آدم غریبه‌ای هستم
س ازدمم. امان از دست این گالسیاییهای تنگ نظر! خیال می‌کنند
بهرترین شراب اسپانیا در ولایت آنها پیدا می‌شود، پس بفرمایید که
شراب مانسگان ما سانس اسب است.»

«چه عمداری به تو دادند؟»

«یکی از تاقیمناها در نزدیکی محلی به اسم لیریگ (۸) است که
می‌گفتند نباید آجا برویم، می‌گفتند آن تاکستان پر از مکزیک‌ای است.
حرمت احرشان همین بود، دیبال من راه افتاده بودند و فریاد می‌زدند
که به زمین مکزیکها نزدیک نشوید، می‌گفتند کنسینهای آنها حتی
شراب را هم از میان برده‌اند.»

«مکزیکها! مطمئنی که درست شنیده‌ای؟»

«کوسهایم که کر نیست.»

«نصردسان از این حرف چه بوده است؟»

«به گمانم یانجو وبلا از گور برخاسته و دارد خاک گالیسیا را به
نوبره می‌کشد.»

نیمساعت بعد به تاکستان رسیده بودند. طرف راست آنها
دامنه‌های جنوبی پوشیده از درختان انگور بود، و در طرف چپ
روستایی ویران حوذان لاشه‌ای فراموش شده در سرانشیب کوه
بچشم می‌خورد، با تک تک خانه‌هایی اینجا و آنجا که به دندانهای
سکسنة و فروریخته دهانی باز می‌مانست.

سهردار گفت، «ما نباید از راه دهکده برویم، کمی جلوتر از ماشین
بناده می‌شویم و از جاده‌ای بنیاده بالا می‌رویم.»

«فرار است کجا برویم؟»

«بیس آدمی به اسم سینیور دیگو (۹). بالاخره آن دهاتیهای

8) Learig

9) Diego

احمى به من گفتند که او بهرین سرانیهای این حوالی را می‌سازد.
مکزیکها هنوز بابنسان به آنجا نرسیده.»

«ماهم مکزیکها، کم‌کم دارم عصبانی می‌شوم، سانچو.»

«دل داشت به باش، بدر. آسانبای بادی ترا نترسانید، حالا از چند

تا مکزیک می‌ترسی؟ از همین راه باید رفت، سس بناده می‌شویم.»

رسی‌نانت را نیست مرسدس بنزی که بهترین حا را به خوداختصاص
داده بود، نارک کردند. همچنانکه از جاده کوسنانی بالا می‌رفتند
با مردی برخورد کردند که کت و شوار خوسدوختی به تن داشت و
کراوات راه راه پرزرق و برقی به گردن بسته بود. کلماتی را جویده
جویده باخود می‌گفت. در آن گذرگاه باریک جنزی نمانده بود که باهم
برخورد کنند، اما مرد سینه به سینه آنها ایستاد و با اوقات تلخی
گفت، «می‌روید آنجا که شراب بخرد؟»

«بله.»

«فراموش کنید، مردک دیوانه است.»

سهردار برسید، «کی دیوانه است؟»

«معلوم است چه کسی، سنیردیگو. یک زیرزمین پراز شراب خوب
دارد، اما اجازه نمی‌دهد من یک گیلان از آنها را بچشم. حاضر بودم
دوازده صندوق از شرابهایی را بحرم، اما می‌گوید که از کراوات من
خوشش نمی‌آید.»

سهردار با احتیاط گفت، «سلیمه‌ها مختلف است.»

«من خردم فروشنده هستم، و به شما می‌گویم که این طریق کسب
و کار نیست. حالا عم برای خریدن شراب از جای دیگر خیلی دیرسده.»

«حرا اینقدر عجله دارید؟»

«بخاطر اینکه به کشمش قول دادم. من همیشه قول می‌دهم. کار
خوبی است. به کشمش قول دادم برانس شراب بیاورم. این فولی
است که به کلیسا داده‌ام.»

«کلیسا دوازده صندوق شراب می‌خواهد چه کند؟»

«تنها من نیستم که چنین قولی داده‌ام. ممکن است جایم را در مراسم ازدست بدهم. مگر اینکه کتیش به جای شراب پول نقد از من قبول کند. جک قبول نمی‌کند، خواهش می‌کنم از سر راه من کنار بروید. من نمی‌توانم اینجا و قتم را با صحبت کردن با شما تلف کنم، این را هم گفتیم که شما هم بدانید.»

بدرکیسوت گفت: «من که سردر نمی‌آورم.»

«من هم همینطور.»

بالای گذرگاه خانه‌ای را دیدند که درحال ویران شدن بود. زیر یک درخت انجیر میزی گذاشته بودند که ته مانده‌های غذا روی آن به چشم می‌خورد. مرد جوانی که سوار جین به پا داشت با عجله بسوی آنها آمد. گفت: «سینیور دیگو امروز کسی را نمی‌بینند.»

سهردار گفت: «ما فقط برای خرید کمی شراب آمده‌ایم.»

«متأسفم که امکان ندارد. امروز شراب نداریم. از جشن هم بامان حرف نزنید که فایده‌ای ندارد. سینیور دیگو کاری از دستشان برای جشن بر نمی‌آید.»

«ما شراب برای جشن نمی‌خواهیم. ما مسافریم و سربامان تمام شده.»

«شما مکزیکایی نیستید؟»

بدرکیسوت با التماس گفت: «ما مکزیکایی نیستیم، اگر لطف شما شامل حال ما بسود، پدر... عقت چند بطر شراب می‌خواهیم. مقصد ما صومعه تراپیست‌ها در اوسرا است.»

«تراپیست‌ها...؟ از کجا می‌پندید که من کیسوس هستم؟»

«وقتی آدم خودش کیسوس باشد، همکارانش را بدون یقه هم می‌شناسد.»

سهردار گفت: «اینان عالمجناب کیسوت اهل ال‌توبوزو هستند.»

«عالمجناب؟»

«این عنوان را فراموش کنید، پدر. من یک کشیس ولایتی هستم،

اگر اشتباه نکنم مل خود شما.»

مرد جوان بسوی خانه دوید. صدا زد، «سینیوردیگو، زود بیایید. یک عالمجناب، یک عالمجناب، مان ما هستند.»

سهردار برسید، «دیدن یک عالمجناب در اینجا خیلی برای شما تازگی دارد؟»

«شکی نیست که تازگی دارد. کنش‌های این حوالی - همه با مکزیک‌ها رفیق هستند.»

«مردی که در گذرگاه با ما برخورد مکزیک‌ها بود؟»

«البته که مکزیک‌ها بود. از آن مکزیک‌های بد. بهمین خاطر سینیور دیگو به او شراب نفروخت.»

«فکر کردم به خاطر کراواتش بوده.»

پیرمردی باوقار در ایوان خانه پدیدار شد. چهره گرفته مردی را داشت که گذر سالیان او را حسته و فرسوده کرده است. پیش از آنکه به اشتباه هردو دست خود را بسوی سهردار دراز کند، لحظه‌ای میان انتخاب او و بدرکیسوت مردد ماند. «به خانه من خوش آمدید، عالمجناب.»

کشیس جوان او را راهنمایی کرد «نه، نه، عالمجناب ایشان هستند.»

سینیور دیگو نخست دستهایش و سپس چشمهایش را بسوی پدر کیسوت برگرداند. گفت: «مرا ببخشید، چشمانم بینایی خود را از دست داده، ضعیف شده، خیلی کم و به سختی می‌توانم ببینم. من با این نوه‌ام امروز صبح به تاکستان رفته بودم، قلمه زدن و پایش درختها با اوست، این کار دیگر از من بر نمی‌آید. خواهش می‌کنم، هردو شما بشنید، تا من کمی غذا و شراب بیاورم.»

«مقصد آنها صومعه تراپیست‌ها در اوسرا است.»

«تراپیست‌ها مردمان خوبی هستند. اما شراب آنها، به اعتقاد من به خوبی خودشان نیست و چیزهای دیگرشان هم همینطور... شما

بابد یک صندوق شراب برای آنها ببرید و برای خودتان هم یک صندوق بردارید. البته، تاجبال مرکز عالیجنابی پا به خانه من نگذاشته و اینجا زیر درخت انجیر من نشسته است.»

کشیش جوان گفت، «شما هم بنشینید سینور دیگو، من می‌روم شراب و غذا بیاورم.»

«سفید و قرمز - و برای همه حمام بیاورید. جشن ما از مال مکزیکها بیز خراعد سد.»

وقتی کشیش جوان از آنجا دور شد، پیرمرد گفت، «کاش همه کشیشهای اینجا مثل نوه من بودند... تاکستان را هم می‌توانم با اطمینان خاطر بدست او بسپارم. کاش کشیش نمی‌شد. تقصیر مادرش بود. پسر اگر نمی‌مرد مرکز اجازه نمی‌داد او کشیش شود... امروز دیدم خوزه (۱۰) دارد علفهای مرز را از زمین بیرون می‌آورد، اما جشمان من دیگر آنها را درست نمی‌بیند، باخودم گفتم که دیگروقت رفتن است.»

پدرکشوت پرسید، «نوه شما کشیش همین ولایت است؟»

«آه، نه، نه. او در چهل کیلومتری اینجا زندگی می‌کند. کشیشهای اینجا او را از ولایت خودش بیرون کردند. وجود او برای آنها خطرناک بود. مردم فقیر دوستش داشتند، چرا که پول از کسی قبول نمی‌کرد و هروقت کسی می‌مرد برای او دعای تلقین می‌خواند. تلقین، چه مخرقاتی! چند کلمه جویده، جویده، بعد هم هزار پزتا بابت آن از مردم بول می‌گیرند. بهمن خاطر کشیشها به اسقف نامه نوشتند و با اینکه مکزیکهای خوبی هم بودند که از او دفاع می‌کردند، او را به جای دیگر انتقال دادند. اگر مدتی اینجا بمانید همه چیز را خواهند فهمید، متوجه خواهید شد که چطور کشیشها با حرص و ولع برای بولی که مکزیکها باخود به این مناطق فقیرنشین می‌آورند،

کسه دوخته‌اند.»

«مکزیکها، مکزیکها، مگر این مکزیکها چه کسانی هستند؟»

کشیش جوان درحالیکه یک سینی با بسایهای گوشت خوک نمکسود، چهار جام سفالین بزرگ و بطریهای شراب مرز و سفید را درست داشت، زیر درخت انجیر آمد، در جامها شراب ریخت و گفت، «اول با سفید شروع کنید. اینجا را خانه خودتان بدانید. سینوردیگو و من بیش از آمدن آن مکزیکهای غدایمان را خورده بودیم. گوشت مسل بزمایید - گوشت نمکسود خوبی است، حانکی است. بیسی تراپیستها چنین گوشتی پیدا نخواهید کرد.»

«اما این مکزیکها... خواهش می‌کنم. در، برای ما توضیح بدهد.»

«آه، آنها اینجا می‌آیند و خانه‌های اعیانی می‌سازند و بولهایشان کمبیسارها کور کرده، حتی به حیوانات رسیده که می‌توانند مجسمه بانوی ما را خریداری کنند. مکزیکها را فراموش کنید، موضوعات هنری برای صحبت کردن هست.»

«اما آخر اینها چه کسانی هستند...»

«آه، آدمهای خوبی هم در میان آنها پیدا می‌سازند. من منکر این موضوع نیستم. آدمهای بسیار خوب. اما بالانهمه. من سر در نمی‌آورم. آنها بول زیادی دارند و سالها در خارج زندگی کرده‌اند.»

«خارج از مکزیک؟»

«نه، خارج از گالیسیا. گوشت من نمرودند، عالمجناب، خواهش می‌کنم...»

سینور دیگو گفت، «من حتی دوستدارم از اینکه عالمجنابی زیر درخت انجیر منم است...»

سینور گفت، «عالمجناب کبوت،

کبوت، باور نمی‌کنم -

پدرکشوت حرف او را قطع کرد که در رد ناعن آن به‌نوا.

«و رفیققتان؟»

شهردار گفت: «اگر از خودم بپرسید، نمی‌توانم ادعا کنم که واقعاً از نسل سانجو پانزا هستم. سانجو و من نام مشترکی داریم، فقط همین - اما می‌توانم به شما اطمینان دهم که عالیجناب کیسوت و من ماجراجای جالبی داشته‌ایم، اگرچه ماجراجای ما فابل فیا س با ...»

سینیور دیگو گفت: «شراب خوبی است، اما خوزه برو و از چلیک دوم سمت چپ شراب بیاور... می‌دانی که کدام را می‌گویم... برای عالیجناب کیسوت و رفیقش سنیور سانجو باید بهترین شراب را آورد. باید بهترین شراب را بنوشیم و به کسیتتهای ابن حوالی لعنت بفرستیم.» وقتی پدرخوزه رفت، با لحنی اندوهناک به گفته خود افزود که «مرکز فکر نمی‌کردم که یکی از نوه‌هایم کسیتش بشود.» پدرکیسوت دید که قطرات اشک چشمان ببرمرد را پرکرد، «آه، من نمی‌خواهم مقامات کلیسایی را دست کم بگیرم، عالیجناب، چطور می‌توانم این کار را بکنم؟ ما پای خوبی داریم، اما انجام مراسم نماز مس، آنهم هرروز، چه کار عذاب دهنده‌ای است، آنهم با آن شرابه‌ای بدی که برای کلیسا می‌خرند.»

پدرکیسوت گفت: «آدم یک قطره از آن شراب را که بیشتر نمی‌نوشد، اصلاً متوجه طعم آن نمی‌شود. بدتر از آن شرابهایی نیست که با برجسبهای رنگارنگ و گول زنک می‌ذروشند.»

«بله، کاملاً حق با شماست، عالیجناب. آه، هر هفته آدمهای رذلی برای خرید شراب اینجا می‌آیند و بعد می‌روند شراب ما را با شرابه‌ای دیگر مخلوط می‌کنند و اسمش را ریو خا (۱۱) می‌گذارند و در جاده‌های اسپانیا برای فریب دادن خارجیهای بیچاره که فرق شراب بد و خوب را نمی‌دانند تبلیغ می‌کنند.»

«چطور آدمهای رذل را از آدمهای سریف تشخیص می‌دهید؟»

«از مقدار شرابی که می‌خواهند و از آنجا که معمولاً علاقه‌ای به چشیدن شرابی که می‌خرند، ندارند.» و ادامه داد، «کاش خوزه ازدواج کرده بود و حالا پسری داشت. من خوزه را از شش سالگی با خودم به تاکستان بردم. حالا او تقریباً همه فوت و فن کار را می‌داند و بینایی‌اش هم از من خیلی بهتر است. اگر او هم پسری داشت حالا دیگر باید او را باخود به تاکستان می‌برد.»

شهردار پرسید: «نمی‌توانید یک مدیر خوب پیدا کنید، سینیور دیگو؟»

«سینیور سانجو، این سؤال احمقانه را فقط بک کمونیست می‌تواند از آدم بپرسد.»

«من کمونیست هستم.»

«مرا ببخشید. من با کمونیستها مخالف نیستم، اما هرکس باید کار خودش را بکند. شما کمونیستها می‌توانید مدیرانتان را سرکارهای دیگری بگذارید، می‌توانید تمام کارخانه‌های سیمان اسپانیا، کارهای ساختمانی، اسلحه سازی و نفت و برق را اداره کنید، اما اداره تاکستان کار یک آدم کمونیست نیست.»

«چرا، سینیور دیگو؟»

«شراب موجودی زنده است. مثل گل یا پرنده... غرق در مالیخولیای خود ادامه داد، «دست بشر در ساختن آن دخالتی ندارد. تنها کاری که از دست ما برمی‌آید اینست که کمک کنیم جان بگیرد، یا اینکه بمیرد.» باگفتن این کلمات درخود فرورفت و چهره‌اش دیگر اشتیاقی به ادامه صحبت نشان نمی‌داد. آن خطوط گویای چهره دیگر گنگ و ناخوانا شده بود.

پدر خوزه گفت: «اینهم بهترین شراب ما... - متوجه آمدن او نشده بودند - و از کوزه‌ای بزرگ در جامه‌های آنها شراب ریخت.

سینیور دیگو از او پرسید: «مطمئنی که از همان چلیکی که گفتم

آورده‌ای؟»

«البته، از دومین چلیک سمت حب آوردم.»

«سر می‌توانیم بنوشیم و به‌کسینهای این حوالی لعنت بفرستیم.»
 «از آنجا که من خیلی تشنه‌ام، اجازه بفرمایید پیس از دادن شعار
 مقداری کمی از این شراب خوب بنوشم.»
 «البته، عالمجناب، و در اینصورت بهتر است اول به سلامتی پدر
 مقدس بنوشیم.»

پدرکیشوت برای همراهی با او گفت: «به سلامتی پدر مقدس و
 نجات او.» و ادامه داد: «این شراب واقعاً عالی است، سینیور دیگو.
 بابت اعتراف کنم که تعاونی محل ما در آل‌توبوزو قادر نیست همچو
 شرابی تولید کند، هرچند که شراب محلی ما هم شراب نابی است.
 اما مال شما چیزی بیش از آن دارد - زیبا است.»

سینیور دیگو گفت: «می‌بینم که دوست شما با ما همراهی نکرد.
 مگر یک کمونیست نمی‌تواند به سلامتی پدر مقدس و نجات او جام
 سرایش را بنوشد؟»

شهردار پرسید: «شما به سلامتی استالین سرایتان را می‌نوشید؟
 آدم از قصد و نیت آدمها خبر ندارد، پس به سلامتی آن هم نمی‌توان
 شراب نوشید. فکر می‌کنید نیای عالمجناب واقعاً می‌خواست رسم
 بهلوانی را در اسپانیا زنده کند؟ آه، شاید که او نیت این کار را
 دانسته، اما قصد و نیت همیشه با اعمالی که از ما سر می‌زند جور
 در نمی‌آید.»

لحن پاسخ او از پسیمانی و اندوهی حکایت می‌کرد که برای پدر
 کیشوت عجیب می‌نمود. چنین انفعالی در بحث از سوی شهردار
 سابقه نداشت. او همیشه به مخاطب خود حمله می‌کرد - حمله‌ای که
 شاید صورت دیگری از دفاع در برابر دیگران بود. اما افسوس و
 پسیمانی به یقین از ناامیدی، تسلیم، و شاید عم تحولی در درون او
 خبر می‌داد. پدرکیشوت برای نخستین بار از خود پرسید که آیا پایان
 سیر و سباحات آنان به کجا خواهد انجامید؟

سینیور دیگو به نوۀ خود گفت: «به آنها بگو که مکزیکیها چه
 کسانی هستند، فکر می‌کردم همه مردم اسپانیا آنها را می‌شناسند.»
 «در آل‌توبوزو ما چیزی درباره آنها ننشیده‌ایم.»

پدر خوزه گفت: «مکزیکیها از مکزیک آمده‌اند. اما عمه اهل همین
 ولایت بوده‌اند. همینجا به دنیا آمده‌اند. برای فرار از فقر از گالیسیا
 می‌روند، می‌روند که بول پیدا کنند و سدا هم می‌کنند. حالا به
 گالیسیا برگشته‌اند که بولهایشان را خرج کنند. به کسینهای اینجا
 بول می‌دهند و خیال می‌کنند که به کلیسا کمک کرده‌اند. حرص و آز
 کسینها هم روز به روز بیشتر شده است - از فقر فقرا و خرافات
 بول‌دارها سوء استفاده می‌کنند و آنها را می‌دوسند. آنها از مکزیکیها
 عم بدترند. شاید بعضی از مکزیکیها واقعاً معتقدند که با دادن پول
 به کسین جای برای خود در بهشت می‌خرند. اما گناه این کار به
 کردن کیست؟ این را باید از کسینها پرسید. آنها، حتی مجسمه بانوی
 ما را هم خرید و فروش می‌کنند. شما باید جننی را که امروز در
 سترگی در همین نزدیکیها برگزار می‌شود ببینید. کسین مجسمه
 بانوی ما را به حراج گذاشته. چهارتا از مکزیکیها، که بیشتر از عمه
 بول داده‌اند، آنها را در مراسم حمل خواهند کرد.»

پدرکیشوت گفت: «اما این باورنکردنی است

«خودتان بروید و ببینید.»

پدرکیشوت جامس را زمین گذاشت. گفت: «اما باید برویم، مساحو»
 سینیور دیگو با اصرار به او گفت: «مراسم هنوز شروع نشده،
 سرایتان را تمام کنید.»

«متأسفم. سینیور دیگو، دیگر حتی شراب عالی شما هم به دهان
 من مزه نمی‌کند. شما با گفتن اینکه خودتان بروید و ببینید، وظیفه
 مرا به من یادآوری کردید.»

«چه کاری از دست شما برمی‌آید، عالمجناب؟ حتی اسقف هم از
 آنها پشتیبانی می‌کند.»

بدرکیشوت به یاد همان عبارتی افتاد که درباره اسقف مافوق خود بکار برده بود، اما خوبستن‌داری کرد و آنرا برزبان نیاورد، «ازهمان نوازی سخاوتمندانه شما سپاسگزارم، سینیور دیگو، اما من باید بروم. تو بامن می‌آیی، سانچو؟»

«من دلم می‌خواهد باز هم از شراب سینیور دیگو بنوشم. پدر، اما نمی‌توانم بگذارم که تو تنها بروی.»

«شاید بهتر باشد خودم تنها با رسی‌نانت بروم. من پیش تو برخوام گشت. پای شرف و آبروی کلیسا درمیان است، پس دلیلی ندارد که تو.»

«پدر، حالا بعد از اینهمه سیر و سفر من نمی‌توانم رفیق نیمه راه باشم.»

سینیور دیگو گفت، «خوزه، دو صندوق از بهترین شرابه‌ایمان را برای آنها توی ماشین بگذار. من هرگز فراموش نخواهم کرد که زیر این درخت انجیر توانستم برای مدتی کوتاه از فرزند دن کیشوت کبیر پذیرایی کنم.»

۲

در راه با پشت سر گذاشتن دسته دسته مردم روستایی که رهسپار مراسم جشن بودند، آنها دانستند که به شهر نزدیک می‌شوند. شهر درواقع روستایی بزرگ بود و از دور می‌توانستند کلیسای آنرا بر فراز تپه‌ای ببینند. از برابر بانکی گذشتند که بانک اسپانیا و آمریکا نام داشت و همچون مغازه‌های دیگر شهر بسته بود. شهردار رو به پدرکیشوت کرد و گفت، «برای محلی به این کوچکی این بانک خیلی بزرگ است.» و همچنانکه در خیابانهای شهر پیش می‌رفتند ازبرابر پنج ساختمان دیگر بانک نیز گذشتند. شهردار

گفت، «پول مکزیک‌هاست.»

بدرکیشوت پاسخ داد، «گامی وفتها دلم می‌خواهد به تو کمپانبرو (۱۲) بگویم، اما هنوز زود است، زود است.»

«قصد داری چه کار کنی. پدر؟»

«نمی‌دانم، من می‌ترسم. سانچو.»

«از آنها می‌ترسی؟»

«نه، نه، از خودم می‌ترسم.»

«حرا ایستادی؟»

«حماطم را نه من نده. دست سر تو است، یقه‌ام را هم بده.»

بدرکیشوت از ماسین پیاده شد و دسته کوچکی از مردم سهربرای تمانهای لباس پوشیدن او به گردش حلقه زدند. احساس کرد که همچون عذریسه‌ای در اتاقک رختکن درحالیکه دوستان و آشنایانش او را تماسا می‌کنند، مشغول پوشیدن لباس است.

«ما داریم به جنگ می‌رویم. سانچو، بیس زره‌ام را باید به تن

کدم، مریخند که این رده نه همان مصحکی کلاهخود مامبرون باشد.»

بار دیگر دست فرمان رسی‌نانت بست و گفت، «احساس می‌کنم

که حالا آمادگی پیوستن دارم

حماغنی از مردم که سمارسان به صد نفر می‌رسید بیرون کلیسا

انتظار می‌کشد. بیسر آنها مردمان غیری بودند، آدمهایی که

فروشنده از سر راه بدرکیشوت و سانچو کنار می‌رفتند تا آنها

بنوانند خودشان را حلو در کلیسا برسانند، آنجا که گروهی ازآدمها

با لباسهای پرازنده - بازارگانان شهر یا کارمندان بانک شاید -

اسناده بودند. بدرکیشوت همچنانکه از میان خیل فقرا می‌گذشت از

یکی از آنها پرسید، «چه خبر است؟»

Companero (۱۲) : در اصل به همین صورت اسپانیایی بوده است، به معنی باز و

«حراج تمام سده . عاليجناب، دارند مجسمه را از کليسا بيرون می آورند .»

يکي ديگر از ايا گفت، «از سال پيس بهتر بود، بايد پولهايی را که دادند شما می دیدید .»

«حراج را با هزار بزتا شروع کردند.»

«برنده چهل هزار بزتا داد.»

«نه، نه، سی هزار تا بود.»

«این مبلغ را نفر دوم داد، آدم مکرش را هم نمی تواند بکند که اينقدر بول در گاليسيا باشد.»

پدرکيشوت برسيد، «وبرنده ؟ برنده چه چیزی را برده است؟»

يکي از ميان جمعيت خندید و روی زمین تف انداخت وگفت، «برنده گناهانش آمرزیده می شود، به این قیمت می ارزد.»

«به حرفهای او گوش ندهید . عاليجناب، او به همه مقدسات می خندد. برنده بهترین جا را در میان حاملان مجسمه بانوی ما پیدا می کند، فقط همین. رغابت محسوس است .»

«بهترین جا کجاست ؟»

«داخل مجسمه دست راست .»

مرد شوخ گفت، «سال بیش فقط چهار نفر زیر مجسمه را گرفتند . امسال کتیش بايه آنها بزرگتر کرده و شش نفر باید زیر آنها بکمرند .»

«آن دوتای ديگر هر نفر بانزده هزار بزتا پول دادند.»

«گناهان کمتری کرده بودند . سال بعد ، می بینید که هشت نفر

سمایل را حمل می کنند.»

پدرکيشوت از میان جمعيت خود را به در کليسا رساند.

مردی که دو سکه ينجاه بزتابی در دست داشت آستین او را گرفت و گفت، «عاليجناب ، یک اسکناس صد تایی به من می دهید؟»

«برای چی می خواهی؟»

«می خواهم نفر مجسمه کنم.»

از داخل کليسا صدای خواندن دعا می آمد و عیجان و انتظار در میان جمعيت بالا می گرفت. پدرکيشوت برسيد، «مگر بانوی ما سکه قبول نمی کند؟»

در آستانه در کليسا سر تاجدار پیکره ای که روی شانه ها حمل می شد همراه با موج جمعيت به اینسو و آنسو می رفت. پدرکيشوت برای همزیگ شدن با جماعتی که بیراموش بودند ، روی سینه خود صلیب کشید . سکه ها از دست مردی که پهلوی او ایستاده بود ریخت و او خم شد تا آنها را از روی زمین جمع کند. از میان کله ها چشمن به يکي از حاملان پیکره افتاد و او را شناخت. همان مردی بود که کراوات راه راه پرزرق و برقی به گردن داشت . آنگاه با کنار رفتن جمعيت برای لحظه ای سرتاپای پیکره مقدس در برابر چشم او پدیدار شد .

برای پدرکيشوت آنچه می دید منظری غریب و نامفهوم بود . آن جهره آشنا با اندودی سفید از گچ، آن چشمان آبی رنگ بی فروغ برای او نازکی نداشت، اما بنظر می آمد که پیکره را سراپا با کاغذ های رنگارنگ پوشانیده اند. مردی او را بادست کنار زد، اسکناس صد بزتابی را در هوا تکان تکان می داد، خود را به پیکره رسانید . حاملان ایستادند تا او بتواند اسکناسش را به ردای پیکره بیاویزد. آن ردای بلند دیگر جای خالی نداشت، پولهای کاغذی همه جای آنها پوشانیده بودند . اسکناسهای صد بزتابی، هزارتایی، یک اسکناس پانصد فرانکی، و درست روی ظب بیکره یک اسکناس صد دلاری بی چشم می خورد. میان او و پیکره . تنها کشیش و بخور - مایی که از مجرش به هوا برمی خاست فاصله انداخته بود . پدر کيشوت به بیکره مقدس خیره شد، گویی که آن سر مکل و آن آبکینه های سرد و بی جان چشمها از آن نعش زنی بود که به عنگام مرگ حتی زحمت بستن پلکهای او را بخود نداده بودند. اندیشید که آیا برای همین بود که پسر او بر بالای صلیب رفت؟ برای جمع آوری

پول؟ برای پولدار کردن یک کشیش؟

شهردار گفت، «از اینجا برویم، پدر.» - پدرکیشوت بکلی از یاد برده بود که شهردار پشت سر او ایستاده است.
«نه، سانچو.»

«مبادا دست به کار دیوانه‌واری بزنی.»

«آه، این حرف تو مثل همان حرفهای سانچو پانزا است که غول... های بیابان را آسیاب بادی پنداشته بود. من همان جواب نیایم را به تو می‌دهم، اگر می‌ترسی از اینجا دور شو و برای خودت دعا بخوان.»
دو گام به جلو برداشت و سینه به سینه کشیش که مجهرش را در هوا می‌گرداند، ایستاد و گفت، «این کفر است.» کشیش حرف او را تکرار کرد که «کفر؟» آنگاه متوجه یقه و حمایل ارغوانی پدرکیشوت شد و افزود، «کفر است، عالیجناب؟»

«بله، کفر، معنای این کلمه که برای تو روشن است.»

«یعنی چی، عالیجناب؟ امروز روز جشن ماست، جشن کلیسای ما، جناب اسقف آن را تأیید فرموده‌اند.»

«کدام اسقف؟ هیچ اسقفی نمی‌تواند اجازه چنین کاری را بدهد.»
مردی که کراوات پرزرق و برق به گردن زده بود و پیکره را بر دوش داشت، گفت، «این آدم شبیادی است، پدر، من امروز صبح او را دیدم. حمایل و یقه نداشت، و از آن مردک خدانشناس سینیور دیگو شراب می‌خرید.»

شهردار گفت، «اعتراض خودت را کردی، پدر، بیا از اینجا برویم.»
«مرد مکزیک‌ای رو به جماعت کرد و گفت، «گارد را خبر کنید.»

پدرکیشوت سحناس را از سر گرفت، «تو، تو...» اما از شدت خشم زیان‌س قادر به سخن گفتن نبود، با اینحال ادامه داد، «پیکره بانوی ما را زمین بگذار، چگونه جرأت کرده‌ای او را با آن پولها ملبس کنی؟ بهتر که او را لخت و برهنه در خیابانهای شهر می‌گرداندی.»

مرد مکزیک‌ای بازگفت، «بروید گارد را خبر کنید.» اما انبوه مردم

مجنوب‌تر از آن بودند که کسی از میان آنان سارای تکان خوردن داشته باشد.

مرد شوخ از میان جمعیت گفت، «از اوبیرس این پولها کجا می‌رود، «به خاطر خدا بیا از اینجا برویم، پدر.»

کشیش با تحکم گفت، «از سر راه ما کنار بروید.»

پدرکیشوت گفت، «مگر اینکه از روی جسد من رد بشوی.»

«شما کی عسید؟ چه کسی این حق را به شما داده که مزاحم مراسم جشن ما بشوید؟ اسم شما چیست؟»

پدرکیشوت لحظه‌ای مردد ماند. نمی‌خواست از عنوانی که دیگر هیچ حقی بر آن نداشت استفاده کند. اما عشقی که به آن زن در دل خود احساس می‌کرد، زنی که پیکره‌اش را در هاله‌ای از بخور بالای سر خود می‌دید، بر این اکراه چیره شد و محکم و با صدای بلند گفت، «من عالیجناب کیشوت هستم، از ال‌توبوزو.»

مرد مکزیک‌ای گفت، «دروغ است.»

«راست با دروغ، شما در این حوزه هیچ صلاحیتی ندارید.»

«من به عنوان یک کاتولیک این حق را دارم که در هر کجا با کفر و زندقه مبارزه کنم.»

صدایی که این بار گستاخانه‌تر بگوش می‌رسید، از میان جمعیت بلند شد که، «از او بپرس، پولها کجا می‌رود؟» برای خاموش کردن آن صدا هیچ کاری از دست پدرکیشوت بر نمی‌آمد.

پدرکیشوت گام دیگری به جلو برداشت.

«بسیار خوب، او را از سر راه ما کنار بزنید. یک کشیش که بیشتر نیست، دوره این بازیها گذشته.»

صدای مرد مکزیک‌ای شنیده شد که گفت، «به گارد خبر دهید، این آدم کمونیست است.»

کشیش کوشید مجهری را که در دست داشت میان پدرکیشوت و پیکره به چرخش درآورد. انگار که می‌خواست او را با دود از سر راه

خود دور کند. اما مجرم نه سقفه پدرکیشوت خورد و رگه‌ای از خون به گرد جسم راست او حلقه زد.

شهردار با اصرار گفت، «در، ما باید برویم.»

پدرکیشوت بسوی کسبوت محرم آورد و او را کنار زد. دست خود را ببتش برد تا اسکناس صد دلاری را از ردای بیکره جدا کند، اما اسکناس با تکه‌ای از ردای جدا شده. در طرف دیگر یک اسکناس ناصد عراقی جیبانده بودند که به آسانی جدا شد و به زمین افتاد. اسکناسهای صد بزناپی در جنگ او تکه و باره شدند. آنها را در مست خود مجال کرد و به میان جمعیت انداخت. مردی که صدایش از میان جمعیت به‌گوش می‌رسید، مردادی ازسوق کشید و سه چهار صدای دیگر نیز با او همراهی کردند. مرد مکزیکی دیرک پیکره را که بردوش داشت نابین آورد. برابر این حرکت پیکره مقدس با تمام سنگینی‌اش بک در سد، اکیلل بانوی مقدس ازجا لغزید و روی چشم جب او فرود آمد. مردی که دیرک طرف دیگر را حمل می‌کرد نتوانست وزن بیکره را تاب بیاورد، مهار آنرا از دست داد و پیکره نفس بر زمین سد. گویی که بایان یک مست بازار بود. جماعتی از مردم بدنبال آن مرد سوخ روی یولها ریختند و میان آنان و حاملان بیکره جنگ مغلوبه شد.

شهردار سانه پدرکیشوت را چنک زد و او را از معرکه بیرون کشید. تنها آن مرد مکزیکی که کراوات راه راه به‌گردن داشت متوجه آنها شده بود و درمیان عیاهوی جمعیت فریاد زد، «کافر! سیادا! نفس خود را فرو برد و باز فریاد کشید، «کمونیست!»

شهردار گفت، «برای امروز دیگر کافی است.»

پدرکیشوت گفت، «مرا کجا می‌بری؟ مرا ببخش، من حال خودم را نمی‌فهمم.» دست خود را روی سقفه گذاشت و لکه خون را پاک کرد، گفت، «من باکسی گلاویز شده بودم؟»

«بدون خونریزی که نمی‌شود یک انقلاب را براه انداخت.»

«من واقعاً نمی‌خواستم که...» گیج و منگ خود را بدست شهردار سپرد تا او را بطرف رسی‌نانت برد. گفت، «نمی‌دانم چرا حالم خوب نیست، سرم کمی گیج می‌رود.»

شهردار به پشت سر نگاهی انداخت. مرد مکزیکی را دید که از میان جنگ و دعوا خود را کنار کشیده و درحالیکه دستهایش را تکان‌تکان می‌دهد با کشیش مشغول صحبت است.

شهردار گفت، «زودباش سوارشو، باید از اینجا برویم.»

«روی این صندلی نمی‌نشینم. من باید رسی‌نانت را برانم.»

«نمی‌توانی رانندگی کنی، تو زخمی هستی.»

«اما آخر رسی‌نانت به یک آدم غریبه سواری نمی‌دهد.»

«من دیگر برای رسی‌نانت غریبه نیستم. مگر من آنهمه راه را برای نجات تو با آن رانندگی نکردم.»

«خواهش می‌کنم رسی‌نانت را خسته نکن، پیر و از کار افتاده است.»

«آنقدر قدرت دارد که بتواند تا صد کیلومتر سرعت بگیرد.»

پدرکیشوت سرانجام تسلیم شد و شهردار بجای او پشت فرمان رسی‌نانت نشست. خشم و عصبانیت همیشه نیروی او را تحلیل می‌برد و هربار پس از آنکه طغیان خشمش فرومی‌نشست، خسته و بی‌حال در افکار و خیالات خود فرو می‌رفت. گفت، «ای وای، ای وای برمن - اگر اسقف خبردار شود چه خواهد گفت؟»

«شکی نیست که او خواهد فهمید. اما نگرانی من از جای دیگر است، از اینکه گاردیها چه خواهند گفت و چه خواهند کرد.»

عقربه سرعت سنج به صد کیلومتر رسیده بود.

شهردار گفت، «تالینجا، سنگین‌ترین جرمی که مرتکب شده‌ای به راه انداختن شورش و بلوا است. ما باید پنا‌گامی برای خودمان پیدا کنیم.» و به‌دنبال حرف خود افزود، «ترجیح می‌دادم به پرتغال می‌رفتیم، اما صومعه اوسرا هم بهتر از هیچ چیز است.»

نیم ساعتی ساکت در جاده پیش رفتند، تا آنکه بار دیگر شهردار لب به سخن باز کرد و پرسید، «خواهیده‌ای؟» پدرکیشوت پاسخ داد، «نه.»

«از تو بعید است که اینقدر ساکت باشی.»
 «یکی از جنبه‌های غیرقابل بحث قانون طبیعی دارد مرا عذاب می‌دهد. خیلی دلم می‌خواهد خودم را راحت کنم.»
 «نمی‌توانی نیم ساعت دیگر هم تحمل کنی؟ نیم ساعت دیگر به صومعه می‌رسیم.»

«می‌ترسم نتوانم جلو خودم را بگیرم.»
 شهردار به ناچار کنار مزرعه‌ای و نزدیک صلیبی که بنظر یک صلیب کهنه سلتی (۱۳) می‌آمد توقف کرد. همچنانکه پدرکیشوت مشغول ادرار کردن بود او کتیبه پوسیده پای صلیب را خواند.
 پدرکیشوت بازگشت و گفت، «حالا حالم بهتر شد. احساس می‌کنم که می‌توانم دوباره حرف بزنم.»
 شهردار گفت، «خیلی عجیب است. آن صلیب قدیمی را در مزرعه دیدی؟»

«بله، دیدم.»
 «آنقدرها هم قدیمی نبود. تاریخش سال هزار و نهصد و بیست و هشت بود، آنرا به یادبود بازرس مدرسه‌ای در آن مزرعه دور افتاده کار گذاشته بودند. اما آخر چرا آنجا، چرا یک بازرس مدرسه؟»
 «شاید آنجا محل مرگ او باشد، دریک تصادف اتومبیل.»
 شهردار گفت، «شاید هم گاردیها او را کشته‌اند.» و از آینه به پشت سر نگاهی انداخت، اما جاده خالی بود.

۴

در بیان آنکه چگونه پدر کیشوت به نیای خود باز پیوست

در دل تپه‌های گالیسیا بنای عظیم و تک افتاده صومعه اوسرا به رنگ خاکستری خونهایی می‌کرد. دکه‌ای کوچک و میخانه‌ای درست در نزدیکی دروازه صحن صومعه قصبه اوسرا را تشکیل می‌داد. نمای کنده‌کاری شده بیرونی که متعلق به سده شانزدهم بود، اندرونی سده دوازده را از چشم پنهان می‌ساخت - پلاکانی پرهیبت شاید به پهنای بیست متر که فوجی از نگهبانان می‌توانستند شانه به شانه هم از آن بالا روند، به دالانهای درازی می‌پیوست که درهای خوابگاه مهمانان در آنها باز می‌شد و برفراز حیاط میانی و حجره‌های رهبانان ساخته شده بود. شاید تنها صدایی که در طول روز بگوش می‌رسید صدای چکش‌کاری کارگرانی بود که بناهای ویران سده هفتم را مرمت می‌کردند و گاهی عابری سفیدپوش که بنظر حامل پیامی فوری می‌آمد، باشتاب از جایی به‌جای دیگر می‌رفت. در زوایای چوبی دیوارها برنوبی مبرا نقش پایها ونجبایی را که بنای صومعه به‌فرمان آنان ساخته شده بود، روشن می‌ساخت و با تاریک شدن هوا این

نفوس جوانان خاطره‌های ناساد در برابر حشم بیننده جان می‌گرفتند. گویی که صومعه حزیره‌ای مبروک بود که ماجراجو بانی به سازگی ندم برخاک آن گذاشته و در حال ساختن مسکنی برای خود در میان ویرانه‌های مدنی کهنسال بودند.

درهای کلیسا که به میدانکی در جلو صومعه کشوده می‌سد، بجز در ساعت بازدید و نماز روزهای بکشنه در دیگر اوقات بسته بود، اما رهبانان بنکان مخصوص خود را داشتند که از راترو خوابگاه مهمانان به نسبتانی به مراخی یک کلیسای جامع فرود می‌آمد. تنها در ساعتی که بازدید از کلیسا آزاد بود یا زمانی که مهمانان از کلیسا دمدار می‌کردند، اندک سروصدایی در دل سنگهای فرسوده طنین می‌انداخت، آنحان که گویی فامی تفریحی به جزیره نزدیک سده و سرنشینان انگشت شمارش را بر کناره آن پیاده می‌کند.

۲

بدر لئوپولد (۱) خود بخوبی می‌دانست که برای نهار مهمانش غذای بدی بخته است. او هیچ نوعی درباره قابلیت آشپزی خود نداشت، اما رهبانان دیگر صومعه عم دست کمی از او نداشتند و از آنجا که دستبخت هیچکس بردگری چندان رجحانی نداشت، جای گله و سکاب برای کسی باقی نمی‌ماند. باایده دانه بیسدر مهمانان صومعه به غذای بیری عادت داشت، و پدر لئوپولد از غذایی که آن روز بعد از ظهر جلو مهمان خود گذاشته بود احساس ناخوشنودی می‌کرد. ناخوشنودی او بیسدر از آنجا مایه می‌گرفت که تنها مهمان صومعه آنروز بعدازظهر، استاد بخش مطالعات اسانیاسی دانشگاه

1) Leopoldo

نتردام آمریکا و شخصینی بود که بدر لئوپولد از صمیم قلب به او احترام می‌گذاشت. پرفسور پیلبیم (۲)، آنطور که بشقاب غذای او نشان می‌داد، بشراز یکی دو غاسفی از آس خود را نخورده و ماعی اس فربیا دستنخورده بجامانده بود. یکی از برادران ناوارد که در آسره خانه به بدر لئوپولد کمک می‌کرد، با ددن بیامیای استاد آمریکایی ابروبش را بالا انداخته و به بدر لئوپولد چنمک معناداری زده بود. جایی که همه روزه سکوت گرفته باشند، یک اساره جسم می‌تواند به اندازه کامه‌ای بیان مفصود کند و هیچکس سخنی بر زبان نیاورده و عهد خود را نشکسته باشد.

بدر لئوپولد سرانجام توانست از کار آسرخانه فراغت پیدا کند و به کناسخانه برود. امیدوار بود که استاد آمریکایی را آنجا ببیند و با زبان کلمات سرمندگی و تاسف خود را برای غذای آن روز به او ابراز کند. در صومعه سخن گفتن با مهمان مجاز بود و بدر لئوپولد اطمینان داشت که پرفسور حواس پرتی او را درمورد نمک غذا درک خواهد کرد.

بدر لئوپولد، آنچنان که اغلب اتفاق می‌افتاد، غرق در تفکرات خود درباره دکارت بود که پرفسور پیلبیم به دیدار او آمد. پرفسور پیلبیم که برای دومین بار از اوسرا ددن می‌کرد، با حضور خود خلوت و آرامش بدر لئوپولد را برعم ریخت و او را باخود به دنیای پیچیده و سرگیجه‌آور مباحث عقلایی کسانید. پرفسور پیلبیم شاید بزرگترین صاحب نظر زنده در زمینه زندگی و آثار اینیانوس لویولا (۳) بسمار می‌رفت، و هر بحث و گفتگوی عقلایی با او حتی برسر موضوع نامالوف قدیسی یسوعی، چونان آبی گوارا تشنگی پدر لئوپولد را مرو می‌نسانید. چنین دبداری خالی از خطر نبود. بیشتر مهمانانی

2) Pilbeam

3) Ignatius Loyola

که به صومعه می‌آمدند مردان جوانی بودند در نهایت زهد و تقوا که به تصور خود برای زندگی در دیر از هر جهت آمادگی داشتند و همواره غفلت آنان، احترام مبالغه‌آمیزشان برای زندگی رهبانی، و اشتیاق احساساتی آنها برای از خودگذشتگی در این راه، او را خشمگین می‌ساخت، اما پرفسور پیلیم تنها بدان خاطر با به صومعه گذاشته بود که چند روزی را در صفا و آرامش زندگی کند.

پرفسور را در کتابخانه پیدا نکرد. پدر لئوپولد همانجا نشست و بار دیگر دکارت ذهن او را بخود مشغول کرد. این دکارت بود که او را از ورطه شک و تردید به کلیسا راهبر شده بود، درست همانگونه که ملکه سوئد را راهبری کرده بود. بی‌شک دکارت در پختن آش اندازه نمک را نگه‌میداشت، ماهی را نمی‌سوزاند. فیلسوف اهل عملی بود که برای درمان کوری عینک می‌ساخت و برای مردمان افلیج صندلی چرخ‌دار درست می‌کرد. پدر لئوپولد در جوانی هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که زمانی ممکن است کشیش شود. او خود را به دست دکارت سپرده بود، بدون آنکه فکر کند این فیلسوف سرانجام او را به کجا خواهد برد. می‌خواست به شیوه دکارت همه چیز را مورد شک و سؤال قرار دهد، به حقیقتی مطلق دست یابد، و در آخر همچون دکارت، چیزی را پذیرفت که به پندار او تا سرحد امکان به حمیت نزدیک بود. اما در این مقام بود که پدر لئوپولد دکارت را پست سر گذاشت، دل به دریا زد و به‌گوشه خاموش و ساکت صومعه روی آورد. پدر لئوپولد صرف نظر از موضوع آش و ماهی که او را دل‌جریک کرده بود در دل احساس شادی می‌کرد. گفتگو با مرد فرهیخته‌ای همچون پرفسور پیلیم فرصتی بود که کمتر دست می‌داد، حتی اگر بجای دکارت درباره سنت اینیاتیوس باهم صحبت می‌کردند. بس از آنکه مدتی گذشت و خبری از پرفسور پیلیم نرسد، از راهرو خوابگاه مهمانان بطرف کلیسا رفت که در آن ساعت روز و با بسته بودن در بیرونی به احتمال هیچکس در آن نبود. روزهای عادی و

حتی روزهای یکشنبه، بازدید کنندگان کلیسا انگشت شمار بودند و به همین خاطر برای پدر لئوپولد کلیسا خلوتگاهی خالی از اغیار بود. می‌توانست آنجا در تنهایی به خواندن دعاهايش مشغول شود و در این خلوتگاه بود که او اغلب با دکارت راز و نیاز می‌کرد. فضای کلیسا نیمه روشن بود و هنگامی که پدر لئوپولد از در مخصوص پا به درون کلیسا گذاشت، شبح مردی را دید که به یکی از نقاشیها که تصویر غریب مرد برهنه‌ای در میان بونه‌های خار بود، خیره می‌نگریست. پدر لئوپولد در نگاه نخست او را بجا نیاورد. اما لحظه‌ای بعد مرد بالهجه آمریکایی‌اس لب به سخن باز کرد - پرفسور پیلیم بود.

«می‌دانم که تنها چندان ارادتی به سنت اینیاتیوس ندارید، اما دست کم او سرباز خوبی بود و یک سرباز خوب می‌تواند برای رنج کشیدن راههای سودمندتری پیدا کند تا اینکه خود را میان بوته‌های خار بیندازد.»

پدر لئوپولد فکر نماز خواندن در خلوت کلیسا را از سر خود بیرون کرد. فرصتی که پس از مدتها برای گفتگو پیش آمده بود نباید از دست می‌رفت. گفت، «من مطمئن نیستم که سنت اینیاتیوس آنقدرها در فکر سود و زبان اعمال خود بوده است. یک سرباز می‌تواند آدم بسیار رمانتیکی باشد. فکر می‌کنم به همین دلیل او یک قهرمان ملی است. همه اسیانیاییها رمانتیک هستند، و به همین خاطر گاهی آسیاب - عای بادی را به‌جای غولان بیابان می‌گیرند.»

«آسیابهای بادی؟»

«می‌دانید که یکی از فلاسفه بزرگ معاصر ما سنت اینیاتیوس را با دن‌کیشوت مقایسه کرده است. این دو بسیار به یکدیگر شبیه‌اند.» «من از نوجوانی ساکنون کتاب سروانتس را خوانده‌ام. جنبه‌های خیالی انر او بیش از آنست که با سلیفه من جور دربیاید. من وقت زیادی برای خواندن داستان ندارم. واقعیت را بر داستان ترجیح

می‌دهم. اگر به سند کشف نشده‌ای درباره سنت اینیاتیوس دست پیدا کنم، راضی از این دنیا خواهم رفت.»

«داسنان و واقعیت - این دو همیشه به آسانی از هم تمیز داده نمی‌شوند، شما به عنوان یک کاتولیک...»

«من بیشتر یک کاتولیک اسمی هستم تا یک کاتولیک واقعی، پدر. متأسفم. من با این اسم از مادر زاده شده‌ام و تاکنون برای تغییر دادن آن زحمتی به خود نداده‌ام. اما البته کاتولیک بودن در بزوغ‌سپهیم به من کمک کرده و راهگسایم بوده است. حالا شما، پدر لنو بود، شما مرید دکارت هستید. اما تصور من اینست که ارادت شما به دکارت آنقدرها هم راهگشایان نبوده. چه چیزی شما را به اینجا کشانید؟»

«گمان می‌کنم که دکارت مرا به همان سرمنزلی هدایت کرد که خود او نیز به آن رسیده بود - به سرمنزل ایمان. داسنان یا واقعیت - در نهایت شما نمی‌توانید میان آنها فرقی تائل شوید - تنها باید یکی را انتخاب کرد.»

«یعنی باید به سلک رهبانان درآمدم؟»

«می‌دانید پرفسور، بنظر من وقتی شما مجبور به پریدن در آب باشید آبهای ژرف امن‌تر است.»

«پشیمان نیستید؟...»

«پرفسور، برای پشیمانی همیشه دلایلی وجود دارد. پشیمانیهای ما جزئی از زندگی‌مان است. حتی در یک صومعه متعلق به سده دوازدهم هم از پشیمانی‌گریزی نیست. آیا شما در دانشگاه نتردام از این لحاظ در امان هستید؟»

«نه، اما من از خیلی وقت پیش تکلیفم را با خودم روشن کرده‌ام، من اهل پریدن نیستم.» اشاره بدیمنی بود که بر زبانش آمد، چرا که هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که صدای انفجاری از بیرون به گوش رسید و بدنبال آن صدای دو انفجار دیگر و صدای برخورد

و شکستگی شنیده شد. پرفسور پیلیم گفت، «لاستیک اتوموبیلی ترکید، فکر می‌کنم تصادفی شده.» پدر لنو یولدگفت، «صدای لاستیک نبود، صدای گلوله بود.» بسوی پله‌ها رفت و در همانحال رو به پرفسور پیلیم کرد و گفت، «درهای کلیسا بسته است، دنبال من بیایید.» تا آنجا که ردای بلندش اجازه می‌داد راهرو خوابگاه مهمانان را با شتاب پشت سر گذاشت و درحالیکه دیگر از نفس افتاده بود خود را به بالای پلکان بزرگ اصلی رسانید. پرفسور پیلیم پشت سر او می‌آمد. «بروید پدر انریک (۴) را خبر کنید. به او بگویید درهای کلیسا را باز کند. اگر کسی زخمی شده ما نمی‌توانیم از اینهمه پله او را بالا بکشانیم.» پدرفرانسیسکو که دکه کوچک نزدیک دروازه صومعه را اداره می‌کرد، کارت یستالها، تسبیحها و بطریهای لیکور را به حال خود رها کرده بود و با نگاهی وحشت زده دستهای خود را بی‌وقفه بطرف در صومعه تکان می‌داد، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد و عهد سکوت خود را شکسته باشد.

اتوموبیل سیات کوچکی با دیوار کلیسا برخورد کرده بود. دو مأمور گارد درحالیکه اسلحه‌هایشان را با احتیاط در دست داشتند و آماده شلیک بودند از جیب خود پیاده شدند، مردی با صورتی خون-آلود سعی می‌کرد در ماشین سیات را باز کند. با فریادی خشم‌آلود به مأموران گفت، «بیایید کمک کنید، آدم‌کشها، ما مسلح نیستیم.» پدر لنو یولدگفت، «شما صدمه دیده‌اید؟»

«البته که صدمه دیده‌ام. اما مهم نیست، فکر می‌کنم آنها رفیقم را کشته‌اند.»

مأموران گارد اسلحه‌هایشان را غلاف کردند. یکی از آنها گفت، «ما فقط به لاستیکها شلیک کردیم.» مأمور دیگر گفت، «به ما دستور داده بودند این دو مرد را تعقیب کنیم، آنها اغتشاش براه انداخته‌اند.»

پدر لئوپولد از پشت شیشه‌های شکسته پنجره اتوموبیل مسافر زخمی را دید. با صدای بلند گفت، «اما او یک کشیش است.» و لحظه‌ای بعد افزود، «یک عالیجناب.»

مرد غریبه باخشم گفت، «بله، یک عالیجناب - و اگر عالیجناب برای اذرار کردن از ماشین پیاده نشده بود ما حالا صحیح و سالم در صومعه شما بودیم.»

مأموران گارد با کمک هم مشغول باز کردن در تاب خورده ماشین شدند. یکی از آنها گفت، «زنده است.»

«نه، لازم نیست شما در را باز کنید.»

«هر دو شما بازداشت هستید. سوار جیپ شو تا ما رفیقت را بیرون بکشیم.»

درهای کلیسا باز شد و پرفسور پیلیم به آنها پیوست.

پدر لئوپولد گفت، «اینها زخمی شده‌اند. باین حال و وضع شما نمی‌توانید آنها را از اینجا ببرید.»

«این دو مرد به جرم راه انداختن اغتشاش و دزدی پول تحت تعقیب هستند.»

«مزخرف است. این مرد عنوان عالیجنابی دارد. عالیجنابها پول نمی‌دزدند.» و بدنبال این حرف رو به مرد ناشناس کرد و از او پرسید، «اسم دوست شما چیست؟»

«عالیجناب کیشوت.»

پرفسور پیلیم گفت، «کیشوت! غیرممکن است.»

«عالیجناب کیشوت از ال‌توبوزو، از نسل خود دن‌کیشوت کبیر.» پدر لئوپولد گفت، «باز هم واقعیت و داستان. تمیز آنها از یکدیگر آسان نیست.»

مأموران گارد سرانجام توانستند پدر کیشوت را از ماشین بیرون بیاورند و او را که سعی می‌کرد کلماتی را بر زبان آورد روی زمین خواباندند. مرد غریبه روی او خم شد، آنگاه رو به مأموران کرد و

گفت، «اگر او بمیرد، بخدا که تاوان آنها باید پس بدهید.»

یکی از مأموران مضطرب بنظر می‌رسید، اما مأمور دیگر بی‌درنگ پرسید، «اسم تو چیست؟»

«زانکاس، انریکو، اما،» و با غرور انگار که نام باحرمتی را بر زبان می‌آورد ادامه داد، «اما عالیجناب - مرا سانچو صدا می‌زد.»

«شغل؟»

«من شهردار سابق ال‌توبوزو هستم.»

«مدارک شناسایی.»

«بفرمایید خودتان توی آن ماشین داغان شده پیدا کنید.»

پدر لئوپولد گفت، «سینیور زانکاس، می‌توانید بفهمید که عالیجناب چه می‌خواهد بگوید؟»

«می‌پرسد رسی‌نانت سالم است یا نه.»

پرفسور پیلیم گفت، «رسی‌نانت! اما رسی‌نانت که یک اسب بود.»

«مقصود او ماشین است. جرأت نمی‌کنم به او بگویم، نمی‌تواند تاب بیاورد.»

«پرفسور، لطف می‌فرمایید تلفنی به ارنسه (۵) بزنید و پزشکی را خبر کنید؟ پدر فرانسیسکو شماره آنها می‌داند.»

مأموری که آرامش خود را حفظ کرده بود گفت، «ما آنها را به ارنسه می‌بریم و خودمان می‌توانیم ترتیب این کار را بدهیم.»

«بااین وضع شما آنها را نخواهید برد. من اجازه نمی‌دهم.»

«آمبولانس خبر خواهیم کرد.»

«اگر دلتان می‌خواهد می‌توانید آمبولانس خبر کنید، اما تا رسیدن آمبولانس خیلی طول خواهد کشید. این دونفر اینجا خواهند ماند تا اینکه پزشک آنها را مرخص کند. من با اسقف در ارنسه صحبت

خواهم کرد و مطمئنم که انسان به انسر مافوق سما توضیحات لازم و کافی خواهند داد. حالا هم لازم نیست با اسلحه آنان مرا تهدید کنند..»

مأمور دیگر گفت: «ما می‌رویم و گزارش می‌دهیم.»

سرپرست در سلیم درحالیکه به کمک یکی از رهبانان تنگی را حمل می‌کرد از صومعه بیرون آمد، گفت: «پدر فراسبسکو با تلفن دارد خبر می‌دهد. این تشک می‌تواند کار یک برانکار را بکند.»

پدر کیسوت را با احتیاط روی تشک خواباندند و درحالیکه چهار گوشه آنرا گرفته بودند، او را به کلیسا و از آنجا به سیستان بردند. پدر کیسوت کوپی که دعاهاپی را بهنجوا می‌خواند با آنکه دشنامهایی حوده حربه بر زبانش جاری شده بودند. آنگاه که از جلو محراب بسوی بله‌ها سجده‌زدن تقلاپی کرد تا روی سینه خود صلیب بکشد، اما حرکت او ناشام ماند و باردیگر از حال رفت. بله‌ها را با زحمت یکی یکی بالا رفتند و پس از آخرین بله مدتی به ناچار تشک را زمین گذاشتند تا نفس تازه کنند.

پدر سرپرست در سلیم گفت: «کیسوت یک نام فامیل اسپانیایی نیست. خود سروانسیس می‌گوید نام واقعی فرمانس یختمل کیزانا بوده و در آنوبوزو زاده نشده.»

سرپرست گفت: «عالیجناب کیسوت هم آنجا به دنیا نیامده.»

زادگاه او کحاست.»

سرپرست گفت: «دعده‌ای در ایالت مانس که نمی‌خواهم نام آنرا بر زبان بیاورم.»

«اما این داستان سرناسر نامعقول و غیرواقعی است، و رسی‌نانت...» پدر لئودولد گفت: «منش از آنکه وارد بحث مشکل تفاوت داستان با واقعیت بنویسم، بهتر است او را سالم در اتاق شماره سه مهمانان بخوابانیم.»

پدر کیسوت جنسمان خود را گشود، پرسید: «من کجا هستم؟ به

نظرم... به نظرم آمد که... در یک کلیسا هستم.»

«سما در کلیسا بودید، عالیجناب، کدسای اوسرا، حالا سما را به یکی از اناهای مومنان می‌بریم که با آمدن بزرگ راجد آنجا بخوابید.»

«باز هم بزرگ، ای وای، ای وای، مگر حال من حیای بد است...»

«کمی باید استراحت کنید. تا دوباره حالت خوب بشود.»

«فکر کردم... در کلیسا هستم... و بعد، نیکایی بود... فکر کردم کاش می‌توانستم نمازی آنجا بخوانم...»

«شاید... فردا... وقتی که شما استراحت کرده باشید.»

«خیلی وقت است نماز من نخوانده‌ام، بیماری... سفر...»

«نگران نباشید، عالیجناب، شاید مردا بتوانید نماز بخوانید.»

او را سالم به اتاق بردند. بزرگی را که خبر کرده بودند از ارنسه به صومعه آمد و پس از معاینه پدر کیسوت به آنها گفت که جای نگرانی نیست - پیشانی او بر اثر سکسن سبته پنجره انوموبیل زخمی سطحی برداشته بود. اما ضربه روحی شدید حادثه آنها برای آدمی به سن و سال پدر کیسوت می‌توانست خطرناک باشد... فردا معاینه دقیق‌تری از بیمار می‌کرد و شاید در صورت لزوم دستور عکسبرداری با اشعه ایکس می‌داد، تا فردا باید او را در جایی آرام و ساکت می‌خوابانیدند. اما شهردار بود که به مراقبتی بیشتر نیاز داشت، آنهم نه بخاطر جراحتی که برداشته بود، چرا که پس از بسن زخمی (که پیش از دوازده بخیه برداشت) فرماندهی گارد در ارنسه به صومعه منتن کرد. آنها با تنن منحصات پدر کیسوت را از ابالت مانس خواسته بودند - اسقف مامو پدر کیسوت به گارد گفته بود که عالیجناب بودن او حقیقت دارد (عنوانی که اعطای آن از سوی پدر مقدس به این شخص چندان به مصلحت نبوده است) اما به علت بیماری روانی رفتار و حرکات غیرمسئولانه‌ای از او سر می‌زند. در مورد همسر او - موضوع کاملاً فرق می‌کرد. حقیقت داشت که او

شهردار ال‌توبوزو بوده است، اما در آخرین انتخابات شهر از مقام خود برکنار شده و عقاید اشتراکی او زبانزد خاص و عام است. از بخت خوش، پدر لئوپولد بود که به تلفن گارد پاسخ می‌داد، گفت: «در اوسرا ما به عقاید سیاسی آدمها کاری نداریم. تازمانیکه او قادر به مسافرت کردن نباشد همینجا پیش ما خواهد ماند.»

۳

پدر کیشوت بر اثر داری مسکنی که پزشک به او داده بود به خواب عمیقی فرو رفته. ساعت یک صبح بود که از خواب بیدار شد. نمی‌دانست کجاست. صدا زد، «ترزا» اما پاسخی نیامد. از جایی صدای صحبت شنیده می‌شد - صداها ی مردانه‌ای بود - و به فکر او رسید که پدر هررا و اسقف در اتاق نشیمن مشغول مذاکره درباره او هستند. از بستر بیرون آمد، اما پاها یارای تحمل سنگینی بدنش را نداشتند و دوباره روی تخت افتاد. بی‌تابانه ترزا را صدا زد. شهردار و پشت سر او پدر لئوپولد به درون اتاق آمدند. پرفسور پیلیم بدون آنکه وارد شود از بیرون اتاق نگاه می‌کرد. پدر لئوپولد گفت: «دردی احساس می‌کنید، عالیجناب؟»

«خواهش می‌کنم مرا عالیجناب خطاب نکنید، دکتر کالون. من حتی حق خواندن نماز مس را هم ندارم. اسقف ممنوع کرده است. اوحتی بدش نمی‌آید کتابهای مرا هم بسوزاند.»

«چه کتابهایی؟»

«کتابهایی که من به آنها عشق می‌ورزم. سنت فرانسیس دوسال، سنت آگوستین، سینیوریتا مارتین. حتی فکر نمی‌کنم یوحنا مقدس را هم مجاز بدانم.» دست خود را روی نواری که با آن زخم سرش را بسته بودند گذاشت. «خوشحالم از اینکه به ال‌توبوزو بازگشته‌ام.»

اما شاید درست در همین لحظه پدر هررا دارد کتابهای مرا می‌سوزاند. «نگران نباشید پدر. همین امروز و فردا - دوباره حالتان خوب می‌شود. اما حالا باید استراحت کنید.»

«استراحت کردن کار مشکلی است. دکتر، خیلی چیزها نوری کله من هست که می‌خواهد بیرون بیاید. لباس سفید شما - شما که نمی‌خواهید مرا عمل جراحی کنید، می‌خواهید؟»

پدر لئوپولد به او اطمینان داد، «البته که نمی‌خواهم شما را عمل کنم. فقط یک قرص دیگر باید بخورید تا دوباره خوابتان ببرد.»

«هان، سانچو، تو هستی؟ خوشحالم از اینکه ترا می‌بینم. سالم به خانه رسیدی؟ رسی‌نانت چطور است؟»

«خیلی خسته شده بود، توی تعمیرگاه دارد استراحت می‌کند.»

«من و رسی‌نانت چه زوج پیری هستیم. من هم خسته شده‌ام.»

قرص را بی‌هیچ مقاومتی خورد و چند لحظه بعد بخواب رفت.

سانچو گفت، «من بالای سر او می‌نشینم.»

پدر لئوپولد گفت، «من هم پیش شما خواهم ماند. نمی‌توانم با نگرانی بخوابم.»

پرفسور پیلیم گفت، «من می‌روم کمی بخوابم. اتاق مرا که می‌دانید کجاست. اگر کاری بود مرا بیدار کنید.»

نزدیکیهای ساعت سه صبح بود که با صدای پدر کیشوت آنها از خواب سبکی که رفته بودند، بیدار شدند. صدای پدر کیشوت آمد که می‌گفت، «حضرت اسقف، یک بره می‌تواند فیلی را رام کند. اما با بوزش از شما یادآوری می‌کنم که در دعا‌هایتان بزه‌ها را هم فراموش نکنید.»

پدر لئوپولد با تعجب پرسید، «خواب می‌بیند یا هذیان می‌گوید؟»

سانچو گفت، «حرفهای او بنظرم آشناست...»

«شما حق ندارید کتابهای مرا بسوزانید، حضرت اسقف. زخم شمشیر، قربان، نه مرگ از زخم زبان مردم.»

آنگاه لحظه‌ای ساکت شد و باز ادامه داد، «تیزی که انسان از خود درمی‌دهد می‌تواند خوش‌آمنگ باشد.»

پدر لئوپولد آهسته گفت، «می‌ترسم حال او وخیم‌تر از آن باشد که دکتر به ما گفت.»

صدای پدر کیسوت بلند شد که گفت، «مامبرون، کلاهخود مامبرون، کلاهخود مرا بیاورید.»

«معنی کلاهخود مامبرون چیست؟»

سانچو گفت، «لکن سلمانی بود که دن کیسوت، نیای او، از آن به جای کلاهخود استفاده کرد.»

«از نظر پرفسور گویا همه این چیزها بی‌معنا است.»

«اسقف هم همین نظر را داشت، به همین خاطر بود که من فکر کردم پس باید این حرفها حقیقت داشته باشد.»

«متأسفم و از بابت آن نیم بطری پوزش می‌خواهم. در برابر روح-القدس آن عمل گناه محسوب می‌شود.»

«مقصود او از این حرف چیست؟»

«شرح آن مفصل است.»

«انسان از بهایم چیزهای مهمی آموخته: از لک لکها اماله، از فیلان بی‌آلایشی، و از اسب و ناداری را.»

پدر لئوپولد زیر لب گفت، «به نظرم این از گفته‌های فرانسیس قدیس است.»

پرفسور بیلیم که به درون اتاق آمده بود حرف او را تصحیح کرد که «نه. فکر می‌کنم از سروانتس است.»

برای مدتی سکوت برقرار شد، پدر لئوپولد آهسته گفت، «دوباره به خواب رفت. شاید این بار که بیدار شود آرام‌تر شده باشد.»

سانچو گفت، «سکوت درمورد او نشانه آرامش نیست، گاهی نشانه عذاب روح است.»

صدای او بار دیگر رسا و محکم از روی تخت به گوش رسید که

می‌گفت، «من به‌تو حکومت ولایتی را نبخشیدم. سانچو، فلهروی را برای پادشاهی اوزانی داشتم.»

پدر لئوپولد با اصرار گفت، «بالو حرف بزن.»

«بامن بیا، و تو پادشاهی را خواهی یافت.»

«من هرگز ترا ترک نمی‌کنم، پدر. ما راههای زیادی را باهم رفته‌ایم.»

«به این امید که تو به مقام عشق نائل شوی.»

پدر کیسوت از بستر برخاست و ملافه‌ها را به کناری زد. «شما، حضرت اسقف، مرا محکوم کردید که در خلوت هم نتوانم نماز مس را بجا بیاورم، چه شرم‌آور است. چرا که من بیگناه هستم. فائس می‌گویم جواب من همانست که به دکتر کالون گفتم، گور پدر اسقف.»

بای خود را بر زمین گذاشت. برای لحظه‌ای تلوتلو خورد، اما محکم سر جای خود ایستاد. حرف خود را دنبال کرد که «به این امید که تو عشق را بشناسی.» بطرف در اتاق رفت و کورمال کورمال دستگیره در را چرخاند. بطرف آنها برگشت و با چشمانی بی‌حالت گویی که از ورای جسم سه انسان شیشه‌ای به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود، گفت، «دیگر بادکنکی در کار نیست.» با صدایی که از اندوهی زرف حکایت می‌کرد، یکبار دیگر گفت، «نه، دیگر بادکنکی در کار نیست.»

پدر لئوپولد به شهردار گفت، «دنبال او برو.»

«کار درستی است اگر او را بیدار کنیم؟»

«نه. ممکن است خطرناک باشد. بگذار به رؤیایس ادامه بدهد.»

پدر کیسوت آهسته و با احتیاط به راهرو قدم گذاشت و راه پلکان بزرگ را درپیش گرفت، شاید برانر خاطره‌ای که به هنگام آوردنش به صومعه در ذهن او مانده بود در جای خود میخکوب شد. رو به یکی از نمایانها- یاپ با نجیب‌زاده‌ای- کرد و شمرد و شمرد و پرسید، «راه کلیسای شما از همین طرف است؟» بنظر می‌آمد که یاسخ خود را دریافت کرده است. چرا که روی پاشنه‌های پای خود چرخید و بی‌آنکه

کلمه‌ای بر زبان بیاورد از برابر سانجو گذشت، و این بار از دست راست و بطرف پلکان مخصوص رفت. آنان با احتیاط و بی آنکه رویای پدر کینوت را آشفته سازند بدنبال او براه افتادند.

سهردار زیر لب گفت، «شاید روی پله‌ها به زمین بخورد.»

«بیدار کردن او خطرناک‌تر است.»

پدر کینوت آنها را با خود به درون سایه‌های کلبسای بزرگ برد که تنها قرص نیمه ماه از پنجره شرقی درون آنرا روشن می‌ساخت. با گام‌هایی استوار بسوی محراب رفت و شروع به خواندن نماز مس به زبان لاتین کرد. اما کلمات را به گونه‌ای غریب و سر و دست شکسته بر زبان می‌آورد. با این تهلیل آغاز کرد که، «**آنگاه به مذبج خدا خواهیم رفت که سرور و خرمی جوانی دن است.**» (۶)

پرفسور پیلیم آهسته پرسید، «آیا او می‌فهمد که چه می‌کند؟»

پدر لئوپولد پاسخ داد، «خدا می‌داند.»

نماز مس را با شتاب و بدون آنکه از رسائل و بشارات اربعه کلمه‌ای بخواند، به پایان رسانید. انگار که می‌خواست هرچه زودتر به تبرک نماز برسد. سهردار با خود اندیشید که آیا او از حضور ناگهانی اسقف بیم دارد؟ آیا از آمدن مأموران گارد می‌ترسد؟ حتی فهرست دراز نام قدیسان را هم از پارس تا دامیان بر زبان نیاورد. پدر لئوپولد گفت، «وقتی متوجه شود که جام و مجمعی در کار نیست حتماً از خواب بیدار خواهد شد.» سهردار چند گامی به طرف محراب برداشت. نگران بود که وقتی لحظه بیداری پدر کینوت فرارسد او بر زمین سقوط کند. می‌خواست با نزدیک‌تر شدن به محراب او را به

(۶) در اصل به «دن» بوده است. به این عبارت که تحریفی است از مزمور ۴۳، آیه

۵ از مزامیر داود

"Et Introibo ad Altar Dei, que Lactifac Juventutem Meam."

م -

عنگام افتادن در بغل گیرد.

«آنکه روز پیش در رنج و عذاب بود نان را...»

بنظر می‌آمد که اصلاً متوجه نبودن جام و مجمع در محراب نیست، دستهای خود را بلند کرد و ادامه داد، «**این است جسد من**» (۷) و پس از گفتن این کلمات با حرکاتی یکنواخت، بی هیچ وقفه‌ای، به تبرک شرابی موهوم در جامی موهوم پرداخت.

پدر لئوپولد و پرفسور پیلیم از روی عادت با شنیدن دعای تبرک زانو بر زمین زدند. سهردار در جای خود آمده ایستاده بود و پدر کینوت را می‌پایید. پدر کینوت ادامه داد، «**اینست پیاله‌ای از خون من**» (۸) گویی که جامی از هوا را در دستهای خالی خود گرفته بود. پرفسور پیلیم به جوا پرسید، «**خواب؟ هذیان؟ جنون؟**» سهردار چند گام دیگر به جلو برداشت و خود را به محراب رسانید. بیم آن داشت که خواب پدر کینوت را آشفته سازد. تا وقتی آن کلمات لاتین را بر زبان می‌آورد، دست کم در رویای خویش دلخوش بود. سهردار در طول سالها که از جوانی‌اش در سالامانک می‌گذشت نماز مس را فراموش کرده بود. تنها عبارات اصلی آنرا به یاد می‌آورد و پدر کیشوت نیز گویی که بر اثر تکرار سالیان به همان نسیان او گرفتار شده بود. بی هیچ اشعاری بر خویش تکیه‌هایی از نماز بر زبان می‌آورد که همچون روشنایی سبهای کودکی از قلب ظلمات عادت و استهوار سر بیرون می‌آورد و درست همان عبارتهایی بود که سهردار هم بیاد داشت.

چنین بود که فراز «پدرما» را بیاد آورد و از آن فراز کلمات «بره خدا» بر خاطرش گذشت و خواند، **اینک بره خدا که گناه جهانرا بر**

(۷) در اصل به «لایب» بوده است: "Hoc est Enim Corpus Meum" م -

نادآور کلام مسح است در شب میل از مصلوب شدن. م -

(۸) در اصل به «لایب» بوده است: "Hic est Enim Calix Sanguinis Mei" م -

دوش می‌کشد.» (۹) از خواندن نماز بازماند و سر خود را تکان داد. برای لحظه‌ای سهردار فکر کرد که یدرکینوت درحال بهوش آمدن است. اما با زمزمه‌یی آرام که تنها سهردار کلمات آنرا می‌شنید، خواند که «بره خدا، اما بزمها، بزمها،» و سپس بی‌هیچ مقدمه‌ای به نقل‌سخنان سرکرد رومی پرداخت که «خداوند لایق آن نیم که زیر سقف من آبی بلکه فقط سخنی بگو و روح من صحت خواهد یافت.»

به انجام آیین عشاء نزدیک می‌شد که پرفسور گفت، «حتماً وقتی چیزی در محراب برای نوشیدن پیدا نکند از خواب بیدار خواهد شد.» پدر لئوپولد پاسخ داد، «بعید می‌دانم، بسیار بعید است که باز دیگر از خواب بیدار شود.»

لحظاتی چند پدرکینوت در خاموشی فرورفت. دربرابر محراب اندکی به جلو و عقب تلوتلو خورد. سهردار گام دیگری به جلو برداشت، آماده بود تا او را در بغل گیرد، اما باز دیگر پدرکینوت لب به سخن باز کرد، «جسد خداوند ما...» (۱۰) و بی‌درنگ دست در مجمعی ناپیدا برد و انگشتانش نانی ناپیدا را در دهان او گذاشتند، آنگاه جام ناپیدا را بالا برد و انگار که لبالب از شراب باشد، آنرا لاجرم سرکشید، آنچنانکه سهردار می‌توانست حرکت گلی او را به هنگام فروبردن آن شراب موعوم با چشم خود ببیند.

برای نخستین بار رفتار و حالات او نشان می‌داد که می‌داند در کلیسا تنها نیست. گیج و منگ به پیرامون خود نگریست. شاید نگاهش نمازگزاران را می‌جست. رو به سوی سهردار که در فاصله اندکی از او ایستاده بود کرد و نان موعوم را در میان انگشتانش گرفت، چهره درهم کشید آنچنانکه گویی حالتی پرابهام بر او رفته

(۹) تادل به لاتین بوده است، موحنا، اول، ۲۹:

«Agnus Dei qui Tollis Peccata Mudi» - م.

(۱۰) در اصل به لاتین بوده است، «Corpus Domini Nostri» - م.

باشد و آنگاه لیخندی بر لبانش نقش بست. گفت، «کمپانیرو، نو باید زانو بزنی، کمپانیرو.» درحالیکه با دو انگشت خود او را نسانه رفته بود سه گام به جلو برداشت، و سهردار بر زمین زانو زد. باخود اندیشید که برای آرامش او هرکاری که از دستش ساخته باشند انجام خواهد داد. انگشتان پدر را چونان تکه نانی بر زبان خود احساس خود را گسود و انگشتان پدر را چونان تکه نانی بر زبان خود احساس کرد. پدرکینوت گفت، «نه این امبد، به این امید که...» و آنوقت باعابش سست شدند. سهردار تنها فرصت آنرا پیدا کرد که جنه او را در بغل گیرد و از سقوط بر زمین بازدارد. او نیز در جواب پدر کیشوت همان کلمه را تکرار کرد، «کمپانیرو.» و همچنانکه ناامیدانه گوس بر غلب پدرکینوت گذاشته بود، گفت، «منم. سانجو.» اما صدای تپشهای دل او دورتر و دورتر شدند و قفسه سینه آرام گرفت.

۴

راهنمای مهمانان، راهب پیری که پدر فیلیپ نام داشت، به سهردار گفت که می‌تواند پدر لئوپولد را در کتابخانه پیدا کند. ساعت بازدید جهانگردان از صومعه بود و گروه پراکنده‌ای از آنان برای تماشای قسمتهای صومعه بدنبال پدر فیلیپ راه افتاده بودند. در میان بازدید کنندگان خانمهای سالخورده‌ای دیده می‌شدند که به نظر می‌رسید با احترام کلمه‌ای از حرفهای راهب را نماندیده می‌گذارند، شوهرانی که آشکارا برای خوشایند همسرانشان همپای جماعت تماشاگر شده بودند. و سه جوان که اجازه سیگار کشیدن نداشتند و بخاطر حضور دو دخترک سر به هوا در جمع کلافه بنظر می‌رسیدند. آنطور که پیدا بود جاذبه مردانه آنها چنگی به دل دخترکان نمی‌زد و در برابر سکوت و تجردی که فضای آن بنای کهنسال را آکنده بود، چونان

رایحه‌ای دلکشی آنان را از خود بیخود کرده بود. باحیرت به هشدار «اندرونی صومعه» که چنان نشانه‌ای راه پیشروی آنها را سد کرده بود، حشم دوختند، گویی که در فراسوی آن نشانه هشدار رازهایی نهفته بود که بیش از همه خودزمایی‌های پسرکان جوان آنها را می‌فریفت و بسوی خود می‌کشید.

یکی از جوانها دستگیره دری را چرخاند، اما در بسته بود. برای جلب توجه دیگران بلند گفت: «آها، پدر، توی این اتاق چیست؟» پدر لئوپولد پاسخ داد: «یکی از مهمانان ما آنجاست که دیشب دیر خوابیده است.»

شهردار باخود اندیشید که آن میمان به چه خواب دراز و بی‌هنگامی فرورفته است. نیست آن در بسته جسد پدر کیشوت بود. در جای خود ایستاد و جماعت را که از راهرو دراز اتاق مهمانان می‌گذشتند تماشا کرد، و آنگاه راه کتابخانه را در پیش گرفت. پرفسور و پدر لئوپولد در کتابخانه بودند. پدر لئوپولد درحالی که قدم می‌زد، گفت: «باز هم واقعیت و داستان، با قطع و یقین هیچکس نمی‌تواند میان آنها فرقی بگذارد.»

شهردار گفت: «من آمده‌ام، پدر، که از شما خداحافظی کنم.»

«ما خیلی خوشحال خواهیم شد که شما مدتی اینجا بمانید.»

«گمان می‌کنم امروز جسد پدر کیشوت را به ال‌توبوزو خواهند برد. فکر می‌کنم رفتن به پرتغال برای من بهتر باشد. آنجا رفقای دارم. اگر اجازه بفرمایید می‌خواهم برای رفتن به ارنسه با تلفن شما تا کسی خبر کنم، از آنجا هم با اتوموبیل کرایه خواهم رفت.»

پرفسور بداییم گفت: «من با اتوموبیل خردم شما را خواهم برد. من هم دارم به ارنسه می‌روم.»

پدر لئوپولد از شهردار پرسید: «نمی‌خواهید در تشییع جنازه پدر کیشوت شرکت کنید؟»

«برای آدمی که مرده باشد این چیزها مهم نیست، بنظر شما

اهمیتی دارد؟»

پدر لئوپولد گفت: «این درست یک اندیشه مسیحی است.»

شهردار گفت: «از طرف دیگر فکر می‌کنم حضور من در تشییع جنازه اسقف را ناراحت خواهد کرد. اگر مراسم در ال‌توبوزو برگزار شده اسقف بی‌شک آنجا خواهد بود.»

«آه، بله، اسقف. همین امروز صبح او به من تافن کرد. از من خواست که به رهبان اعظم (۱۱) اطلاع دهم و ایشان را خاطر جمع کنم که پدر کیشوت اجازه خواندن نماز مس را حتی در خلوت نداشته است. من به وضعیت مصیبت باری که پدش آمده افسارهای کردم و گفتم از این لحاظ خیالتان آسوده باشد از این پس دیگر جای هیچگونه نگرانی برای شما نخواهد بود.»

«او چه گفت؟»

«هیچ چیز، اما فکر می‌کنم که انگار نفس راحتی کشید.»

پرفسور گفت: «چرا این حرف را به او زدید، آنچه ما دینیب شاهد بودیم هیچ شباقتی با نماز مس نداشت.»

پدر لئوپولد پرسید: «آیا شما یقین دارید؟»

«البته که یقین دارم. تبرکی در کار نبود.»

«تکرار می‌کنم - آیا یقین دارید؟»

«البته که یقین دارم. نه نانی بود و نه سرابی.»

«بنظر من دکارث در دادن چنین حکمی بینش از شما جانب احتیاط را نگاه می‌داشت.»

«شما هم خوب می‌دانید که نان و سرابی در کار نبود.»

«من هم کم و بیش مثل شما این موضوع را می‌دانم - بله، قبول دارم. اما عالمجناب کیشوت آشکارا حضور نان و سراب را باور داشت. حالا حق به جانب کیست؟»

«حق به جانب ماست.»

«آیات این موضوع، برفسور، به لحاظ منطقی بسیار مشکل است. وائعا کار مشکلی است.»

شهردار گذت، مضمود شما اینست که من نبرک داده شده‌ام. «شکی نیست - اما در ذهن پدرکیشوت، آیا به حال شما فرقی می‌کند؟»

«به حال من، نه. اما از نظر کلیسای شما من لایق شرکت در مراسم عشاء ربانی نیستم. من کمونیست هستم. آدمی که سی سال یسا بیستر برای اعتراف به کلیسا نرفته است. ایمان من در این سی سال - خوب، اجازه بدعید که وارد جزئیات نسویم.»

ساید عالمجناب کیشوت به احوالات درونی شما بهتر از خودتان آگاهی داشته است. شما باعم رفیق بوده‌اید، باعم سفر کرده‌اید. او شما را ترغیب کرد که نان عشاء را به دهان ببرید. در این کار او هیچ تردید و دودلی به خود راه نداد. من به وضوح صدای او را شنیدم که گنت، «زانو بز، کمپانبرو.»

برفسور پیلیبیم باعصابانیت برسر حرف خود پافشاری کرد که «ناسی درکار نبود. نظر دکارت هرچه می‌خواهد باشد. شما صرفاً به خاطر نفس بحث کردن مجادله می‌کنید. از دکارت سوء استفاده می‌کنید.»

«فکر می‌کنید تبدیل عوا به سراب از تبدیل سراب به خون خیلی مشکل‌تر است؟ در اینجا رمز و رازی هست که زبان از شرح و وصف آن فاصر است.»

شهردار گنت، «من ترجیح می‌دهم که فکر کنم نانی درکار نبود.» «چرا؟»

«بخاطر اینکه در جوانی من به نحوی معتقد به وجود خدا بودم، و هنوز هم اندکی از آن اعتقاد در من هست. باید بگویم که رمز و راز مرا می‌ترساند، و برتر از آن هستم که رنگ عوض کنم. من مارکس

را به رمز و راز ترجیح می‌دهم، پدر.»

«شما دوستی خوب و انسان نیکی هستید. به دعای خیر من نیازی ندارید، اما چه بخواهید چه نخواهید باید آنرا بپذیرید. دست‌آینه نشوید. این عادت ما رهبانان است. مثل فرستادن کارت تبریک کرسسمس.»

شهردار منظر آمدن برفسور پیلیبیم بود. بطری کوچکی از انگور - های صومعه و دو کارت پستال از دکه پدر فیلیب خریداری کرد. رهبانان از گرفتن بول برای جادادن به او در صومعه و حتی مخارج تلفن سر باز زده بودند. نمی‌خواست زبر منت آنان باشد لطف و مرحمت از نظر او حونا بندی بود که انسان برای همیشه بردست و بای دیگری می‌زند. می‌خواست آزاد باشد. اما این را عم می‌دانست که آزادی خود را جایی در آن جاده‌ها که پس از بیرون آمدن از آلنویزو بیموده بودند، ازدست داده است. پدرکیشوت به او گفته بود که تنها انسان است که شک می‌کند، اما بنظر او شک کردن آزادی را در عمل از انسان سلب می‌کرد. حاصلی جز سرگردان ماندن میان انتخاب این یا آن عمل نداشت. باسک و تردید نبود که ششون مادیون جاذبه زمین و مارکس آینده سرمایه‌داری را کشف کرد.

نزدیک اتاقک خرد شده رسی‌نانت رفت. جای خوشحالی بود که پدرکیشوت آنرا در چنان حال و روزی نمی‌دید. نیمی از بدنه‌اش بر اثر برخورد با دیوار از میان رفته بود. شیشه جلو آن خرد و ربزریز شده و یکی از درها از لولایش بیرون آمده و در دیگر نو رنه بود. لاستیکها بر اثر نیراندازی مأموران ترکیده بودند. همچون خود پدر کیشوت دیگر آینده‌ای انتظار رسی‌نانت را نمی‌کنند. مردو به فاصله چند ساعت مرده بودند - توده درهم شکسته‌ای از آهن، مغزی متلاشی. عمری را به سرسختی برسر این اعتقاد، این سیاحت، نافروده بود که موجود انسانی نیز دستگاهی بیش نیست، اما پدر کیشوت زمانی به این دستگاه فرسوده عشق ورزیده بود.

صدای بوق ماتسین شنیده شد و او از رسی‌نانت روی برگرداند تا خود را به پرفسور پیاییم برساند. همچنانکه روی صندوق می‌نشست پرفسور پیاییم به او گفت، «حرفهای پدر لئوپولد درباره دکارت کمی نامعقول است. به‌گمان من در سکوتی که اینجا همه ملزم به رعایت آن هستند، پندارهای غریبی مثل قارجهایی که در سردابه‌ای تاریک می‌رویند، در مغز رهبانان پیدا می‌شود.»

«بله، شاید.»

شهردار تا رسیدن به ارنسه دیگر لب به سخن باز نکرد. فکر غریبی ذهن او را بخود مشغول کرده بود. باخود می‌اندیشید چگونه است که ذمّرت از یک انسان - حتی انسانی مثل فرانکو - با مرگ او می‌میرد و به فراموشی سپرده می‌شود. درحالیکه عشق، عشقی که او به پدرکیشوت داشت، گویی که به رغم آن جدایی واپسین و سکوت واپسین هم‌اکنون زنده شده و بالیدن آغاز کرده است. باوحشت از خود پرسید که آیا تاچه زمانی آن عشق در دل او خواهد پایید، و سرانجام آن به کجا خواهد کتسید؟